کلیات دیوان خلیلی

مشتمل بر: قصاید ، غزلیات ، مثنویات ، ترکیب بندها ، رباعیات

وپیوند دلها

بامُقدّمه وتقریظ از

استادان ارجمند افغانستان :

الفت - پژواک - مجروح

واساتید گرانمایهٔ ایران

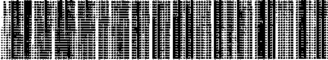
بدیع الزمان فروزانفر - سعید نفیسی - دکتر رضا زاده شفق

دکتر لطفعلی صورتگر - حبیب یغمائی

گرد آورنده

محمد هاشم امیدوار هراتی

المکتبة عثمانیة
بازار کتابفروشی کابل افغانستان



یارب بکسانیکه جگر سوخته اند
یکعمر متاع درد اندوخته اند
کن خاک براه آن جوانمردانم
کز هرچه بجز تو دیده بردوخته اند

کلیات

دیوان خلیل الله خلیلی



استاد دانشگاه کابل

ومشاور مطبوعاتی اعلیحضرت همایونی پادشاه افغانستان

د استاد خلیلي اشعار

بقلم جناب دانشمند محترم
رئیس اکادمی زبان پښتو
آقای الفت

زه له ډېره وخته استاد خلیلي پېژنم او له ځو موده راهیسې ورسره مینه او ټینګ راتګ هم لرم .

اول مې دده له شعر سره دوستي پیدا شوه بیا مې دی دوست شو .

د شلو کالو نه را په دې خوا ما په ډېرو مختلفو مجالسو کښې له مخالفو او موافقو اشخاصو نه د خلیلي د اشعارو

مدح او ستاینه اورېدلې ده .

هېڅوک پیدا نشو چه دده شعر ته په مینه ونه ګوري او عیب یې بیان کړي .

هغه چا چه دې ښه نه ګڼي دده شعر یې ښه ګڼه .

هر څوک او هر څه ، خوښونکي او رټونکي لري مګر د خلیلي اشعار د هرچا خوښ دي او هر څوک دده شاعري مني .

خلیلي هغه څوک دی چه په ډېرو کښې یونا ځایه دناز او نعمت له غېږې د خوارۍ او غریبۍ کندې ته لوېدلی ده .

راز راز مصیبتونه ، سیرې او تودې ، لوږې او تندې یې ولیدې ، د پلار سیوری یې له سره لرې شو ،

ډېرې بدې ورځې پرې راغلې ، د جفا او بېرحمۍ په سره او کښې لکه سره زر وېلې شو او سوز وګداز یې پیدا کړ .

زمانې خپل دواړه مخونه او مختلف اړخونه ور وښودل او دده د زړه سترګې یې نه نورو نه زیاتې پرانیستې .

په همدغه وجه دده په بصیرت او بصارت کښې ډېر حساسیت را پیدا شو چه د شاعرۍ د پاره ډېر ضرور دو .

د احساس او شعور د ویښوالي د پاره همدغسې شدید تکانونه پکار دو .

کله چه د جاه و جلال نازولي ځوی د غسې دربه دراو خاورې په سر شي نو د غسې هنر پکښې پیدا شي .

لوی خدای دې خپلو کارونو ډېر ښه پوهېږي او په دغه د ول د عیش و نوش فرزند ته د هنر او افتخار

لویې ورکوي .

ګل پادشاه الفت   د حمل ۱۵ / ۱۳۴۱

تقریظات

بنابر سابقهٔ آشنائی که نویسندگان وفضلای گرانمایه افغانستان وهمچنین اساتید ارجمند ایران بفضائل علمی وادبی استاد خلیل‌الله خلیلی دارند تقریظات مفصلی بردیوان‌اشعار آن سخنسرای بزرك نگاشته‌اند که قسمتی‌ازآنها درج‌میشود .
مااین تقریظ هارا بترتیب حروف‌تهجی قرار دادیم .

تقریظ

بقلم دانشمند محترم عبدالرحمن پژواك
سفیر کبیرورئیس نمایندگی‌دائمی افغانستان
در سازمان ملل متحد



چند روز پیش ازین‌مژده دادند که منتخبات اشعاراستادخلیل الله خلیلی درتهران چاپ میشود.این مژده برای من خاطرات گذشته را باز آورد .

از ننگرهار تازه بکابل آمده و شاگرد بودم . زبان دری را به شیوه‌مردم‌باغبانی‌دروادی‌سرخ‌رود حرف میزدم ، میکوشیدم شیوه مردم کابـل را پیروی کنم تـا همدرسان کابلی‌من کمتر بخندند، هنوز نمیتوانستم ثابت کنم که زبان مردم کابل بخوبی وپاکیزگی زبان مردم سرخ رود و کوهستان نبود .

استاد «بیتاب» ملك الشعرا بما درس زبان دری‌میداد،عمروی‌دراز و آثار فیض وی عام و جاودان باد .

شعر را تازه شناخته ودر درك لطایف ومعانی دقیق‌آن نوآموزی بیش‌نبودم .
به شعرا و نویسندگان ارادتی داشتم غایبانه که هماره درقلب وروح من حاضربود .
درمیان‌شاگردان‌تنها یك‌شاگردازنزدیکی‌زبان سرخ‌رودننگرهارو کوهستان

کابیسا در بحث میان شاگردان جانب مرا نگهمیداشت خداروح بزرگ اورا شاد دارد .

این شاگرد دکتر رسول وساه پسر عم استاد خلیلی بود . اشعار استاد را با خود میآورد و آنرا باهم میخواندیم . از آن روزگار آرزوی شناختن و دیدن خلیلی را داشتم تا آنکه این سعادت را دریافتم . از بیست سال به اینسو هر وقت روزگار گذاشته است دریك کشور و دریك شهر باشیم استفاده از حضرتش و تمتع از صحبت وی از بهترین نعمتهای معنوی بوده است که از دریافت آن بدل شاد و بجان شاکر زیسته ام .

خلیلی و شعر وی را باید مانند هر شاعر در پرتو آگاهی از محیط زمان سیر زندگی و تأثیر برافکار و احساسات او دید .

خلیلی در آغوش عشرت و نعمت فراوان زاد وشیر زندگی را از پستان لذت مکید تا آنکه روزگار او را به آلام حیات آشنا ساخت . این آشنائی آغاز آموزش حقیقی وی بود زیرا آنچه میآموخت از بزرگترین معلم انسان یعنی درد ومصیبت بود .

شاعر در پیکر کاینات نهفته های بزرگ و زیبا را میجوید و راه خود را در رگهای درد و لذت این پیکر عظیم میپوید . درین رگها جوی‌های شیر و دریاهای خون روان اند . شعر خلیلی گاهی افسانه آن جوی شیر و گاهی پیام این دریای خون است آنچه را این دو مظهر جریان زندگی انسان بساحل اندیشه بشری می افکنند گل می چیند و به شیفتگان جمال معنوی و جلال فکری ارمغان میفرستد .

راه زندگی او نشیب و فراز فراوان داشته و سیر احساس وی چون بحر مواج است . روح وی به اضطراب غریبی گرفتار است که چون دریای عظیمی میخروشد و از بستر افراط حیرت آوری گاهی بساحل خنده های خنده آور و زمانی بکنار گریه هائی گریه آورمی غلتد . این دریا ساحل آرام نمیشناسد . شعر او مظهر این حال است . کمال او در اظهار اینحال شاهد قریحهٔ بزرگ وطبع روان وی است .

درین کار خلیلی تنها شاعر عصر خود نیست . شاعر دیروز و امروز است . تأسی وی از گویندگان باستان دلیل احترام وی بعظمت مقام سخن در گذشته بر افتخار کشوری است که گهوارهٔ شعرای بزرگ زبان دری بوده و در زندگی ابدی

خود در آغوش آن خفته اند . خلیلی از آرزومندان زیارت اینجا کهای پاك استو باعقیدهٔ که به ارواح بزرگ دارد آنرا منبع الهام های ارجمندمیداند . بارها درصحبت در خواندن و در شنیدن شعر آشکار گردیده است که خلیلی در عالمی فرومیرود که آنجا غزنه هنوز آباد است و درفش‌های بلند بلخ زیبا در اهتزازاند .

پروردن اینگونه روح ریاضت خاص و فراوان میخواهد که تنها از خاصان ساخته است .

منبع نیایش جمال و جلال در خلیلی همین روح اوست « ودر سینه اودلی نهان است کائینه راز این جهان است » . این دل در نزد وی محکمه شهود و محرابگهٔ سجود حق است . این دل از آشنایان سنائی و فرخی است . این آشنائی چندان آشکار است که اندیشه و تخیل خلیلی را در میان شعرای این عصر بهمان آسانی میتوان شناخت که در شناختن معجزات فکری وشعری آن دو نامدار بزرگ و جاودانی ممکن است . «معبدعشق» و«مخاطبهٔ هندو کش با هیرمند» شاهداین قول است .

خلیلی با این نام‌ونشان دست سخن‌را دردوره‌ای گرفت که زمان فترت شعر و ادب دری در افغانستان بود . این دوره هنوز دوام دارد . اگر کسانی که در راه احیای شعر جهد کرده وکام یافته‌اند بیاد روزگار بمانند خلیلی هرگز فراموش نخواهد شد . اکثر اشعار خلیلی را میتوان آیت نجات سخن در کشورش خواند . شعر اوتنهامنبع تمتع اهل ذوق ونظر نیست . مایهٔ تسلی دوستداران شعر وادب‌زبان دری است چندان که امیدشان‌را زنده میدارد ودوام استعداد مردم مارا نویدمیدهد .

آرزومندم روزگار با این شاعر شیوا مساعدت کند و بگذارد طبع زایندهٔ او بیشتر آثار پاینده به جهان ادب هدیه کند و ملك سخن را آباد سازد خدای باد نگهبان وی زویرانی .

کسانیکه در چاپ و انتشار اشعار خلیلی اهتمام می ورزند کار شایانی میکنند خدا یارشان باد .

عبد الرحمن پژواك

تقریظ

بقلم دکتر رضا زاده شفق



دراین مختصر که میخواهم راز مهر و تحسین خودرا نسبت به یك دوست فاضل سخن شناس سخن پردازز بردست تنها باشارت ابرازدارم و بقول مشهور « العاقل یکفیه الاشارة » تمسك جویم مرا یارای بحث وافی وشرح کافی در باب خصایل ستوده شاعر بلند پایه افغانستان استاد خلیل الله خلیلی نخواهد بود . نه میتوانم ازعهدهٔ تجلیل سبك خراسانی او برآیم که براستی درآن وادی یکّه تاز است و نه قادرم به تجلیل لحن افغانی او پردازم که الحق بی انباز است .

اگر از شرایط شعر فصیح تسلط درلفظ ومعنا و تبحر در سخن شیواست که خلیلی ازآن بهره مند است واگر دقت نظرورقت حس منظوراست که این حال دراشعار لطیف او نیك هویداست .

آنچه من دوست دارم درین سخن کوتاه در نظر خوانندہ جلوه گرسازم همانا یکی ازصفات بارز خلیلی است که بنظر من ازصفات بارز هرشاعر هنرمند هنرپیشه باید باشد وآن عبارتست از خلوص نیّت ومهر و صمیمیت که در سراسر اشعار و هم در گفتار ورفتار اوپیداست . روزی در کتابی در تعریف هنر خواندم (هنر عبارتست از صمیمیت) واقعاً ساحهٔ دل شاعر حساسی مانند خلیلی جز اینکه جولانگاه خلوص وصدق باشد طور دیگر متصور نیست .

برای درك این صفت برین او حتی مطالعهٔ برخوردهای روزانه ومعتاد او هم کافیست زیرا پندار هر کس در گفتار و رفتارش مکنونست و باوجود نهانی بچشم نهان بینان کاملا عیان میگردد واز وجنات ، پی به نیات توان برد .

اگر میدانستم روان مرا از نشاط زندگانی دوروعواطف مرا ازسرورشادمانی مهجور نمیشمارید میگفتم گویاشعرخوب دلنشین علاوه برصمیمیت سهمی نیزازجهان

غم ومحنت لازم دارد . سخن شاعر غمدیده و محنت کشیده است که در دلها نفوذ میکند زیرا حس همدردی در بشر پیدا میکند . برای دریافتن قریحهٔ اندوهگین خلیلی حتی اطلاع ازسر گذشتهای او که بستگی بسر گذشتهای وطن وخانواده‌اش دارد ضرور نیست و یکبار مطالعهٔ قصایدی مانند (عصیان شاعر) (رواق آوارگان) یا (غبارغم) این حقیقت تلخ را عیان میسازد مانند اینستکه غم وحرمان لازمهٔ زندگانی ما نوع انسان ودر راه پر پیچ وخم عمر ما مدام همراه کاروانست .

عجب اینکه خلیلی که ملامح چهره اش نیز گویای اندوههای عمیقی است از فرط مهر وعلاقه که اوراست اهتمام دارد ملال خود را حتی از دوستانش پنهان دارد ولی دربرخوردهای معمولی وجاری اوهم تبسمهای مهرآمیزش درواقع نشانهٔ پیکار درونی او بادیو اندوهست چنانکه خود گوید :

من به یك زخم توای چرخ نیفتم از پای
گر بود عمر ببینیم بـه پیکـار دگر

من خود سایهٔ ملال را در وراء لبخندهای دوست نواز او حتی در ارتفاعات و صفا گاه (استالف) کابل تشخیص دادم . معنی تألیف شادی واندوه اینست .

کاش فرصت بیشتر در اختیار داشتم و از عهدهٔ معرفی یك شاعر جهاندیده و رنج کشیده وسخن پرداز ملت برادر بخوبی برمیآمدم امید من اینست همین چند کلمه نمونه‌ای از علاقهٔ قلبی من نسبت بایشان باشد .

در پایان این مقال وظیفه خود میدانم یادتقدیر آمیزی از فاضل فرهنگ پژوه آقای محمد هاشم امیدوار هروی بنمایم که کوششهای ممتد ایشان در راه استواری رشته‌های ادبی وفرهنگی میان دوهمسایهٔ همکیش وهمزبان واقعا موجب امیدواریست و یکی از اقدامات برگزیدهٔ ایشان همت بنشر و پخش همین دیوان خلیلی است که نام ایشانرا در ردیف اخوان صفا وخلان وفا ثبت خواهد نمود .

دکتر رضا زاده شفق

تهران ۵ تیر ماه ۱۳۴۱

تقریظ

بقلم دکتر لطفعلی صورتگر



استاد خلیل الله خلیلی شاعر گرانمایه افغانستان که بنا باقتضای طبیعت و آب وهوا و وضع کوهستانی آن کشور باید دلی بصلابت پولادوسخنی سخته غرش آبشارهای آن دیاررا بخاطر آورد داشته باشد و آهنگهای لطیف و نوازنده که سخن ازعشق ومهجوری ومشتاقی درآنها برود باکلام وی سازگاری نداشته باشد اماشاعر افغانی که درهمه چیز آزادی فکر وعقیده دارد وجهانی ازجهان طبیعت زیباتر خلق میکند این قاعده کلی را بهم زده است و دیوانش مشحون از ابیاتی است که لطف وطراوت نسیم ملایم بهاری ونازکی ورقت عواطف دوشیزگان تازه بشوهر رفته را بیادمیآورد وتبادل آدمی راز ونیازهای گرم و دوستانه دارد . اشعارش مانند ابیات جلال الدین محمد دل رابرقص میآورد ومانند سنائی با احساسات آدمی انس وآمیزش دلپذیر دارد .

تازگی وجوانی از ابیاتش میچکد و کلماتی که دراختیاردارد بچالاکی اسبان تیز تك ، پهنهٔ معانی را در مینوردند .

اشعار خلیلی در عین آنکه ازحیث استحکام وسلامت بدون هیچگونه نقص و از نعمت فصاحت بهره‌ای بکمال داردبما که باسر زمین افغانستان رابطه ای دیرین داریم از دیار آشناپیغام آشنائی میآورد و مارا بکلبهٔ منزه پغمان و کوه بلندخیبر و چمن‌های خرم‌وسرسبز آن‌اقلیم راهبری‌میکندو هرجا میرویم مردمی‌رامیبینیم که از هرچه خوب ودوست داشتنی‌است لذت می‌برند وغم وشادمانی آنها همان است که مردم کشور من‌دارند واحساساتشان ازهمان سرچشمهٔ فیاض آسیائی که رودکی و سنائی وفردوسی وسعدی وحافظ راسیراب کرده است جرعه‌نوشی میکنند واشعاری ازاین قبیل خاطر زیبا پسند آنها را شادمان میسازد .

بوی یار آورد باخود ازجـلال آباد باد | چشم نرگس بادروشن خاطر شمشادشاد
نکهت گل میدمد از حرف حرف شعر من | تا بر آن دست چو شاخ گل ابم بوسی نهاد
آسمان گر از سر من دست الفت بر گرفت | سایهٔ سرو روانت از سر من کم مباد

✿✿✿

رهروی روشندلی از بایزید | کرد پرسش کای مرا دهر مرید
باز گو آخر کجا بشتافتی | کاین همه گنج سعـادت یافتی
گفت ازیك قطره اشك مادرم | شاهـد مقصود آمـد در بـرم

✿✿✿

صبح چون آفتاب سر میزد | بـاغبان دست در کـمر میزد
دامن ازبهر کـار بر میزد | تـاجی از ضیمران بسر میزد
او جوان بود و آبشار جوان | باغ سرمست ونوبهـار جوان

خلیلی مانند کودکان ازدبیرستان آزاد شده در کوه ودشت جولان میزند و بمثابه جوانان تازه عاشق گشته ناله های آتشین میکشد و مثل پیران جهان دیده برازهای آفرینش توجه دارد و طبعش آنقدر مقتدر وتواناست که برای بیان هریك از این حالات ازتنگی قافیهها وحد وحصر بحور دچار دشواری نمیشود و کلامش بزحمت تعقید ونارسائی گرفتار نیست .

دیوان اشعار این گوینده که اینك بهمت حاج هاشم خان هراتی که یکی از شیفتگان ادبیات هستند بزیور طبع آراسته میشود شاهد گویای این مقال است و قطع دارم خوانندگان را در مطالعه آن طرب و حظی مخصوص خواهد بود ومن از خداوند میخواهم که گذشت ایّام از روانی طبع و صفای روح و افروختگی این گوینده بسیار چیره دست نکاهد وسمند بیان او از تك و تاز نیفتد و شیفتگان اثار دلکش ادبی از اشعاری که در آینده این دیوان کنونی را تکمیل خواهد کرد بهره مند باشد .

تهران یازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۱

دکتر لطفعلی صورتگر

تقریظ

بقلم استاد بدیع الزمان فروزانفر

باسمه تعالی

استاد خلیل الله خلیلی یکی از سخن سرایان ودانشمندان عصر حاضر است و بی گمان ویرا می توان در عداد شعرای سخندان و سحرکار این روزگار محسوب داشت .

استادی وچیره زبانی او در نظم دری از مطالعهٔ دیوان وی بخوبی آشکار است قصائد و غزلیات و رباعیات و مثنویاتش دلیلی است روشن براینکه استاد در انواع سخن مهارت دارد ومیتواند ازعهدهٔ هریك از شیوه های شاعری برآید .

با اینکه خلیلی اسلوب وروش پیشینیان را در ترکیب الفاظ و جمل رعایت می کند ولی درابتکار مضامین و ابداع معانی فکری توانا و معنی آفرین دارد و از اینرو قوت معنی را با فصاحت وجزالت وحسن ترکیب توأم ساخته است .

عشق بکشور خود چنانکه در منظومه های (ص) (۲۸ و ۳۹ ـ ٥٤ ـ ۱۱٤ ـ ۱۳۸ ـ ۱۶۹) بکار رفته با عواطف کلی انسانی از قبیل آنچه در (ص) (٥۸ ـ ۷۳ ـ ۱۰۹ ـ ۱٥۲ ـ ۱۷٤ ـ ۱۸٥) وعلاقه بعالم اسلام مانند چکامه های (ص) (۲۳ـ٤٥ ـ ٤۹ ـ ٥۹ ـ ۱۱۹) بهم آمیخته وبطور کلی این نکته را مسلّم میسازد که شاعردلی حساس و پرشور دارد واین شور و هیجان گاهی در صورت کلی تر یعنی دلبستگی بروابط انسانیت ویا جهان اسلام وگاه درلباس عشق بوطن جلوه گر میگردد و از این قبیل است آنچه درمدح ویا رثای دوستان خود سروده است (ص) ۲۷ ـ ۳۲ ـ ٥۲ ـ ٦۸ ـ ٦۹ ـ ۸۰ ـ ۱۱۷ ـ ۱٤۱و۱٥۰ ـ ۱٥٥ که آنها نیز ازهیجان عواطف درونی حکایت میکند ونمونهٔ صفا وپاکدلی این استاد تواند بود .

خلیلی علاوه برمقام شاعری نویسنده و محقق است و فنون ادبی را نیك

میداند وچیره زبان وسخنور نیز هست ومجالس خطابه‌را ببیان شیوای خودآرایش میبخشد .

وفاوحسن عهد وجوانمردی وظریف طبعی ونکته سنجی ازصفات خاصهٔ اوست.

دوستان استاد بی نهایت شکر گزارند که اینك دیوان او باهتمام آقای حاج هاشم خان هراتی که ازمردان با صفا ودلبسته بعالم اسلام است در ایران بزیورطبع آراسته میگردد .

امیدواریم که این خدمت گرانبها وبی‌شائبه درنظر اهل تحقیق وسخن‌شناسان مقبول افتد .

بتاریخ ۱۲ تیرماه (۱۳٤۱) فروزانفر

تقریظ

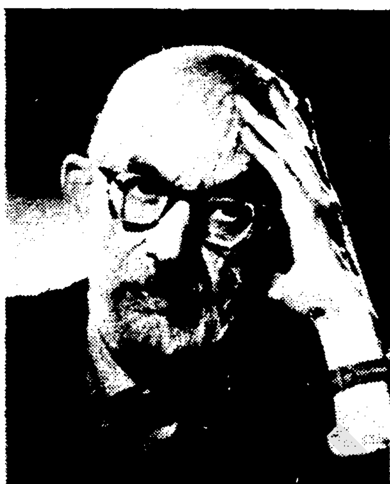
بقلم دانشمند محترم سید شمس الدین مجروح
رئیس قبایل افغانستان

ما همه در پی یافتن حقیقت و در پی جستجوی زیبائی پویائیم از راه های متعدد و مختلفی (که بعدد انفس خلایق است) بآن سومیدویم . وقتی باحقیقت و بازیبائی مواجه شدیم واز آن متحسن و بدان مستشعر گشتیم بمحبت منجر میگردد . محبت هم بدو صورت تظاهر میکند یابه احترام میگراید و به حقیقت وجمال مطلق سجده میکند پس دین بوجودمی آید ویاراه عشق وسوزرا اختیار میکندآنگاه بشعروهنر منتهی میشود . اگر بعظمت وجلال حقیقت سرفرود آوردیم اگر بحیرت گرائیدیم یابه تفکروتوجه پرداختیم مذهب است و اگرجمال وزیبائی را ستودیم اگر خندیدیم وگریستیم واگرآنرا تقلید کردیم وبخلق مثال آن کوشیدیم شعروهنر است . اینست استاد بزگوارحق پرست وحق جوی ما خلیلی دراینجا به تجربه دوم پرداخته اند وآن تجارب خودرا بمحضرشما میگذارند قدراین باده ندانی بخدا تا نچشی . بخوانید و ببینید خود شما ذوق سلیم شما در مورد کتابش قضاوت خواهد کرد .

شعرصدای روح ومظهر عواطف بشری است اگر این صدا قوی ومتین است اگر واقعاً پیام جهان عشق وعاطفه است اگر براستی اززیبائی مستشعر ومتأثرشده است طنین این صدا درین گنبد نیلگون بسیار دوام میکند وقرنها بعد هم بگوش می آیدو الافلا .

استادماهم صدای خود رازبر این گنبد منعکس نمود من معتقدم که طنین آن تادیر گاه بگوش خواهد رسید وسوامع وعواطف را نوازش خواهد داد من غیب گو نیستم من پیشگوئی نمیکنم من معتقدم که درین جهان پرآشوب وپرماجرائی که هنگامهٔ زندگی گرمتر میگردد وبشر درگوشه های مجهول کاینات دورتر میرود در صحرای علم ودانش بیشتر میپوید روح او براحت و تفریح محتاج تر میگردد واین راحت روح را صدای لطیف و خواب وخیال شاعرهنرور تأمین خواهد کرد پس باین دلیل صدای استاد ماهرقدر دورتر باشد بلندتر شنیده خواهد شد .

سید شمس الدین مجروح
بتاریخ ۲۴ر۱ر۱۳۴۱



مقدمه از استاد سعید نفیسی

تا کسی درین روزها بافغانستان نرفته باشد بسیار دشوارست تصور کند دراین سرزمین شاداب بهشت آسای که این‌همه اثر آن در نظم ونثر فارسی ازهزار سال‌پیش مکرر شده است چگونه شعر فارسی زنده وبرومند است وچسان مورد توجه خرد و بزرگ ودانا ونادان‌وشهری وروستائیست . نخستین باراین نعمت دیدارمرا مسلّم‌شد واز ۱۶ مرداد ماه تا ۲۸ آذرماه ۱۳۳۰ چهار ماه و۱۳ روز درآن کشور زیبا گشتم. پس ازمن چند تن دیگر از صاحب نظران نیز بدانجا رفتند وآنچه من حس کرده بودم ایشان نیز دیدند وشنیدند .

در این مدت نزدیك پنج ماه گذشته ازآبادیهای کوچك درشهرهای هرات و ادرسکن‌وشیندند (اسفزارسابق) وفراه و گرشك وقندهاروغزنین وکابل وجلال‌آباد وبامیان وپل خمری وبغلان وقندز وخان‌آباد وایبك (سمنگان قدیم) وتاشقرغان (خلم قدیم) و مزار شریف و بلخ و شبرغان و اندخوی و میمنه (گوزگانان قدیم) و بالا مرغاب و مروچاق در هرجا چند روزی ماندم و با همه کس نشست و برخاست داشتم . مهم ترین چیزیکه همیشه مرا درجهانی دلپذیر میگرداند توجه

خاص بود که بشعر درهمه جا ودرهمه کس می‌دیدم .

چه بسا اشعار فردوسی وسعدی وحافظ وجامی وبیدل از این وآن شنیدم‌وچه بسا نسخه های چاپی و خطی از سرایندگان بزرگ نه تنها در کتابخانه‌ها حتی در سرای بزرگان ودرخانهٔ روستاییان دیدم . در هر آبادی هم که اندك درنگی کردم باشاعری آشناشدم .

بهترین دلیلی که ازتوجه‌خاص وشیفتگی‌ذاتی مردم افغانستان دارم پذیرائی بسیار گرم وبی‌ریاییست که دَرهر گوشه و کنار درهر شب وهرروز ازآن‌برخوردار شدم بجرأت می‌توانم گفت که من مردمی‌مهمان نوازتر از مردم افغانستان‌درسفر های‌دور ودرازی که ازین سوی‌جهان به‌آن سوی جهان کرده ام ندیده ام . هر گاه بیاد آن مهمان نوازیها می‌اُفتم کام‌جانم چنان شیرین می‌شود که مپرس .

یادداشتهای فراوان و اسناد بی شمار در این‌زمینه باخود آورده‌ام که هر گاه برآنها مینگرم آن خاطرات دل انگیز را در دل من بیدار میکنند . اینك کتاب چراغ انجمن تألیف‌عبدالحکیم ولوالجی رستاقی و کتاب‌سکینة الفضلا یابهارافغانی از همان مؤلّف که هردو تذکرهٔ مختصری از شاعران فارسی زبان افغانستانست و کتاب سیرادب درافغانستان ازمحمدعثمان صدقی در برابر منست و چشمان مرانوازش میدهد .

چیزی که درین سفر کام مرا بیش از همه شیرین کرد مصاحبت شبانروزی باشاعر معروف خلیل الله خلیلی بود . پیش ازآنکه بدیدار وی نایل شوم ورابطه‌ای ناگسستنی با او بهم زنم سه مجلد کتاب‌آثار هرات که احاطهٔ سرشار وی‌را درتاریخ میرساند نصیب من شده بود ومیدانستم با دانشمندی متبحر روبرو خواهم شد .

از نخستین روزی که با او روبرو شدم لطف طبع و سیمای جاذب و مردمی و مردانگی و کرامت نفس و قریحهٔ سرشار و روی گشادهٔ وی چنان مرا فریفت که وی‌را در عداد مردان نادری که درین سوی وآن‌سوی جهان دیده‌ام می‌شمارم و یقین‌دارم کسانیکه‌ازاین نعمت دیداربرخوردار شده‌اند بامن‌ازهرحیث همداستانند.

مصاحبت های طولانی چه در کابل و چه در گردشها و سفر های پی درپی در نزهتگاه‌های فراموش ناکردنی افغانستان ، چه درهندوستان وچه در طهران چنان در میان خاطرات گوناگونم جای خاص دارد که بدین اختصار نمی توانم وصف کرد .

کسیکه باتراوشهای رشیق وشیوای طبع این شاعر بزرگ کمترین آشنائي را بهم زنددرهمان نظر اول می‌بیند که امروز وی درمیان‌همهٔ سرایندگان‌افغانستان که بیش و کم شاهکارهای دلنواز درشعر فارسی دارند بمحیط ادب ایران نزدیك‌تر وآشناتر ازهر آشناییست .

هر مصرع وبیت وی شنونده وخواننده را بیاد بزرگان شعر فارسی در دربار غزنین می اندازد و عنصری و فرخی و منجیك و کسایی و عمارهٔ مروزی را بیاد ما می آورد .

مجموعهٔ آثار وی که دراین مجلد گرد آمده است و بسیاری از آنها را من بارها خوانده و بارها در دل خود جای داده ام مرا از هر توضیح و تفسیر بی نیاز می کند .

کیست که باسخن فصیح زبان دری آشنا باشد و دراین حقیقت‌مسلّم‌شك کند؟ این کتابي که امروزبدست خوانندگان خواهد افتا از غنایم ادبی این روزگارست و من نمی‌توانم ازشادی خاص که از نشر آن دارم چیزی فروگذارم .

خلیلی از سخن سرایان توانای چیره دست روزگار است . قصاید وی در آن اوج بلاغتیست که کمتر کسی را دسترس بآن هست . هر کلمهٔ آنها احاطهٔ وی را در ادب هزار سالهٔزبان دری میرساند . درغزلیاتش سخنان پرشوری هست که‌بانوای هزار داستان برابری میکند . در مثنویات وی هزاران نکتهٔ عرفان و معرفت نهفته است که‌دانایان‌را نیزاندیشه می‌افزاید . رباعیات وی که هریك‌شاهکاری‌ازپیوستگی معانی دقیق باالفاظ رشیقست هنرنمایی معدودی از سخن سرایان را که درین روش

استاد مسلّم شده اند بیاد میآورد . در مقطعات نیز همیشه حق مطلب را به بهترین وجهی ادا کرده است .

بهترین‌مقیاس توانایی‌خلیلی‌درسخن منظوم دوبیتی‌ها ومقطعاتیست که بروش نوین سروده و سخت نمایانست که این شاعر توانا بهمان اندازه که درپیروی ازسنن دیرین ادب فارسی طبعی وقاد و خاطری فیاض دارد در ابتکار نیز راه تازه ای برای کسانیکه در پی این روش ندین برخاسته اند گشوده است .

نمونهایی ازنثر فصیح و بلیغ وسلیس خلیلی در این مجموعه چاپ شده است که مارا بیاد معدودی از سخن سرایان می‌اندازد که از نظم و نثر بیك پایه و مایه برخوردار بوده‌اند .

سخنان‌شیوا ودلپذیری که بنظم ونثر در این اوراق گرد آمده واینك‌ارمغانی گرانبها بر گنجینهٔ ادب زبان دری میافزاید مرا بدان وا میدارد که این مجموعه‌را از ذخایر جاودانی ادب بدانم و بقای این چشمهٔ فیاض گهر زای را از ایزد سخن آفرین مسئلت کنم .

نکته‌ای که‌نا گفته‌نباید گذاشت‌اینست که انتشار این کتاب بدین روش‌بسیار پسندیده مرهون‌همت وپشت‌کارخاص‌و گشاده‌دستی آقای‌محمدهاشم امیدوارهرویست که سالیان درازست بهترین رابطهٔ ادبی وفرهنگی درمیان‌ماومردم افغانستان‌هستند ومن‌می دانم که درین زمینه چه‌خدمتها بزبان‌و ادبیات دو کشور کرده‌اند . اینست که ضروری‌می‌دانم‌درپایان‌سخن‌ازاین‌رادمرد و کرم وی‌دربن‌زمینه‌سپاسگزارباشم .

طهران ۲۵ اردیبهشت ماه ۱۳۴۱

سعید نفیسی

☆ **مقدمه بقلم استاد صلاح الدین سلجوقی**
سفیر کبیر افغانستان درمصر

بنام خدا

هنگامی که در نخستین مرحلهٔ جوانی بودم . با پدر خود برای اراضی مصادرشدهٔ ما بکابل آمده بودم ـ و بهمراهی پدر . دریك دعوت چای مختصر خصوصی که مرحوم (**مستوفی الممالك**)**پدر استاد خلیلی** به پدر مرحومم از راه فضیلت دوستی داده بود حاضر شدم بشمول میزبان سه نفر در میز چای حاضر بودیم .

میزبان مرحوم سبب آمدن مارا بکابل جویا شد . پدر مرحومم قصه را شرح داد ـ و برای تأیید قولش بعضی فرامین و وثایق را که با خود داشت ارائه نمود .

عادتاً این فرامین مخصوصاً ازهرات ، بعبارات خیلی شیوا وادیبانه و بخطوط بسیار زیبا و بطغراهای خیلی (آرتستك) نوشته میشد و حتی یکی ازمفاخر شاهان این بوده که منشی‌های دانشمند وکاتب‌های فنان و توقیع‌های قشنگ داشته باشند .

این فرامین ، مرحوم مستوفی‌الممالك را خیلی جلب نمود و مدتی بعبارات عالی و حسن خط و طغراها و توقیعات آن غور کرد و گفت : زنهار ! این وثایق را بدفتر ها نسپارید که درنظر من هریك ازآنها بارها ازيك دهکده ارزنده‌تر است .

چیزی که آن مرحوم رابیشترمتوجه ساخت سجعهای مهرها بوددرآن‌عصرهامیبایست در هر وثیقه مهری باشد ، و هر مهر ، دارای فرد و یا بیت ویاکلام مسجعی ، که‌درآن حك شده باشد .

مرحوم مستوفی الممالك قلم راگرفت وازین سجعها برای خود سوادی نوشت . و بعد ازآن‌شروع کرد به‌بیان یکسلسله ازسجعهای مهرهای سلاطین و وزراء وطغراهای شاهی خراسان ومخصوصاً از دوره‌های غزنویها **وسلجوقیها** ، که‌بعضی ازین‌ها خیلی‌ها ادیبانه و جذاب بود ، و خوب معلوم میشد که مرحوم مستوفی از تاریخ و از ادب بهرهٔ وافی دارند وخیلی‌ها کوشیده‌اندکه از نظام و اداره این ادوار واقف شوند . و حتی بعدازآن باکوشش نتوانستم که خودرا باینطور يك مجموعهٔ ازسجعهای مهرها وطغراها برسانم شایداین مجموعه‌را مرحوم مستوفی بکوشش وتتبع شخصی‌خودبدست آورده باشد .

بعضی ازین فرامین بخطوط شکسته نستعلیق بسیار ملتوی ودر همرفته و بعبارات خیلی‌ها عمیق وعالمانه نوشته شده بود ، که خواندن و فهم آن بر بسا از مردم که عمق علمی و خطاطی ندارند . دشوار بود . ولی مستوفی الممالك بمجرد باز کردن آنها .

☆ چون مقدمه آقای سلجوقی دیر رسید ازاین لحاظ رعایت حروف تهجی ممکن نشد

بنامیکرد بقرائت آنها باآواز بلند . و آنها را بسرعت وصحت تمام میخوانند که من تعجب میکردم .

صحبت ما با مرحومی ، گاه گاه ، بمداخله بعضی از پیشکاران مقرب او قطع میشد ، ولی سرعت انتقال در مستوفی موصوف بدرجهٔ بود که بسیار بچابکی مطلب را درك میکرد و بمختصر ترین کلمات جواب کافی و شافی میداد .

مهمترین این مداخلات این بود که مستوفی میخواست از کیسهٔ فتوت خود پوستین‌ها به اشخاص بی بضاعت تهیه کند ، زیرا زمستان نزدیك بود ، واین صحبت ما در نیمهٔ ماه قوس عملی شده بود .

هنوز دو ونیم سال ازین صحبت ادیبانهٔ که در من اثر عمیق کرده بود ، و لطف و تواضع و مهمانداری آن شخص بزرگ و کریم ، هنوز آن اثر را ژرف تر ساخته بود . که پادشاه گردشی بمیان آمد ودر طی آن خبر کشته شدن این مردی که کرم و تواضع و دانشمندی خودرا بهمه ثابت ساخته بود ، بمن یك فاجعه دردناکی بود .

بسیار دیر نگذشت که مرا ازمسند افتاء هرات ، بکرسی معلمی مکتب حبیبیه کابل دعوت نمودند ، که این کار بمن مژده بود . زیرا طبعاً مایل به ادب و فلسفه و علم اخلاق بودم . و پدر مرحومم میخواست که من در اثر ارث ، مفتی شوم و قاضی . سر و کار فلسفهٔ اخلاق با ضمیر است ، و بنای قضا و افتاء برتجربه و قراین و شهود و مقاولات است ، وازین است که خضر ﷺ نتوانست با موسی ﷺ گذاره کند .

من بکابل آمدم و بسراغ بازماندگان مرحوم مستوفی شدم ، و شنیدم که در بین عائله مرحومی پسری ازاو باقی مانده است که بجرم نا کردهٔ پدر بگوشه ای محصور و متواری است ، ومن با اینکه بعضی از دوستانی که عقل نزدایشان عبارت است ازاختناق حس و قلب و ضمیر ، مرا از اتصال بفرزند مستوفی‌الممالك‌مرحوم منع مینمودند ، ولی من که معلم بودم ، معلم ادب واخلاق ، نه شاگرد سیاست ، خود را به بنا غلی خلیل الله که اکنون استاد ماست رساندم جوان مراهق میانه قد و مانند پدر سیه چرده‌ای‌را دیدم که بیشتر از حنان مادر و عطف پدر ، عطش دانش وآموزش دارد .

دیدم میل مفرطی بادب و علم نحو و محاضرات عرب دارد ، وتا اندازه‌ای دراین باره کوشش نموده ، اما دوری ازآموزگار وکمی وسائل وکتب درسی ، او را پریشان میدارد ، وبا این هم همت عالی و شجاعت اخلاقی دارد ، و ازادبهای عالی عرب مانند قصاید معلقه و شعرای بزرگ جاهلی و اسلامی عرب دم میزند .

و من نسبت به خلیل الله مسرور تر بودم ، از اینکه میتوانستم به تشنهٔ علم وادب کتابی برسانم و یاسطری بنویسم ویا حرفی بخوانم ، او خیلی مستعد و سریع الفهم بود واز خلال کلام او ، با وجود لکنت زبان وکمی سن ، کلماتی شنیده میشد که در حقیقت خشت های ته پایهٔ ادب امروز ، او است .

بعد از چند سال روزی در یکی از دروازه‌های پذیرائی ، که از طرف یکی از

مؤسسات تجارتی برپا شده بود ، بیتی بخط خوش‌نوشته شده بود که خیلی‌ها قوی‌وزننده و از سطح فکر و قریحه شعراء معاصر بلندتر بود ، که در نتیجهٔ جستجو دانستم که‌ازطبع بناغلی خلیل الله است ، اینجا بود که پیش بینی خودرا در بارهٔ او مقرون بصواب یافتم .

آری دراین وقت بناغلی خلیل الله ، علاوه برعلم و قریحه خداداد خود ، توانسته است خط خوب و انشاء بلیغ و املاء صحیح و حساب دانی عمیق را نیز کسب کند . که این عناصر چهارگانه میتوانست مولودی را بمیان آورد که کاتب لایق محسوب شود ، وازین بود که یك مؤسسهٔ خیلی مقتدر ، توانست آقای خلیل الله را از حصارعزلت بیرون کند واورا نویسنده ویا منشی خود بسازد .

بعدازین گاه‌گاهی ازاشعار آقای خلیل الله توسط این وآن که بأدب پیوندی‌داشتند بمن میرسید ، وبعضی ازاینها عبارت بود از انتقادات اجتماعی ، وبرخی هم مطایبه ، که بعضی ازین اشعار را تاکنون در هیچیك از آثار مطبوعهٔ استاد خلیلی ندیده ام ، ولی هیچگاه از «خلیلی» هجو و دشنام احدی را ویا شعری‌راکه کلمات مستهجن داشته باشد ندیدم و نشنیده‌ام .

بعدازین دیده شد که بناغلی خلیل الله الـمام معتنائی‌بتاریخ نیز نموده و بهرشهری که ازشهرهای وطن ، خواه‌اختیاری وخواه اضطراری‌رفته است ، دراطراف آن‌مخصوصاً از پهلوی تاریخ ادبی‌آن کتابی نوشته است ، وباعلام علم و ادب وتمون گذشته ومعاصر آن ، روشنی‌های خوبی انداخته‌است .

درین دوره‌ها است که بناغلی خلیل الله « خلیلی » به مولانا جلال الدین بلخی و حکیم سنائی و مولانا جامی وامثال ایشان عشق وعلاقه پیدا نموده است .

اولین‌روزیکه من«خلیلی»را بکلمهٔ «استاد» خطاب نمودم ، آنروزی بود که باستقبال تابوت مرحوم سید جمال الدین افغانی ، زعیم و فیلسوف ملت افغان ، قصیده ای بس شیوا و بس ارزنده و بزرگ و عالی ، انشاد کرده بود ، که حقیقتاً قابل افتخار است .

بعد ازآن‌گاهی در جرائد ومجلات و گاهی از راه دوستان ادب بعضی نشیدها و مثنویهای او بمن میرسید ، و منکه بظرافت طبع و وارستگی او وهم به پیوند روحی سابق‌که باوداشته علاوه‌براستادی اودرسخن ، علاقه‌مند بودم واسلوب اورادوست‌داشتم . ازمحصولات قریحهٔ‌آن بهجت اندوز میشدم .

ولی بااین همه ، من‌مدتها است‌که ازدبستان‌ادب‌گریخته ام وبارکش سیاست واداره شده ام ، ومدتهادرهند وباز درریاست مطبوعات و بازدر پارلمان وباز درمصر ، سرم بکوره‌هائی‌رفت که‌هیچکدام‌سرم‌راگرم‌نکرد .

و حتی در ریاست مطبوعات نیز غالباً با ادب‌آشنائی نداشتم ، زیرا سروکار چرخ اداره و ماشین طبع بدفتر و اوراق است ، نه بشعر و ادب .

چند هفته قبل ، حینی که از قاهره بکابل می آمدم ، دربین راه در طهران بمـرد

گندم گون میانه سال و کله موئی ، برخوردم و بعداز معرفی دیدم که او همان «هاشم جان» کودك دبستان من بود که کنون ماشاء الله ، حاجی محمد هاشم امیدوار هراتی شده است ، واکنون بصفای فطرت وفضیلت دوستی خود ، خیلی ها میکوشد که آثار ادبی وطن را بطبع برساند .

وهنوز تعارفات ما تمام نشده بود ، که اوچنتهٔ خودرا باز نمود ویکدسته پروف های مطبعه را بمن ارائه کرد و مژده داد ، که کتاب استاد خلیل الله «خلیلی» را درطهران بطبع میرساند ، وبسیار آرزومندبود که علی الفور برآن تقریظی بنویسم ، ولی منکه حملهٔ خناق صدری را چند هفته قبل کشیده‌ام ، وهنوز تحت مراقبه طبیب‌هستم واین‌توقف کوتاه من در طهران برای این است که نمی‌توانم مسلسل‌حرکت وسفرکنم ، وطبیب‌مرا از نوشتن و مطالعه منع قطعی نموده است ، ازو عذر خواستم و وعده قطعی‌نمودم ، که بنزدیکترین فرصت که‌صحت من مساعدت کند ، فرمایش آن دوست عزیزرا اطاعت‌خواهم نمود ، بویژه که بطبع ونشرآثار خلیلی سخت علاقه مندم .

اینك کنون که از یکطرف قدری بهتر شده‌ام واز طرف دیگر نامهٔ شدید تقاضای دوست من آقای «امیدوار» رسیده است ، وهم چند روزاست که نسخه‌ای از دیوان‌استاد بدستم آمده وآنرا زیرمطالعه گرفته‌ام ، بنا دارم که به‌نقد این اثر ارزنده بپردازم :

کسانیکه دیوان استاد خلیلی‌را میخوانند ، میتوانندیك تفاوت‌را که دلیل یك‌تطور وتکامل واضحی است درآن مشاهده کنند ، که سبب آن دو چیز است :

اول : شاعر ما که از بدو جوانی بسرودن شعرآغاز نموده است ، از آن شعرائی نیست که تنها در اقلیم گل و بلبل زندگی میکنند ، او تاکنون که بمرحله ٥٦ سالگی‌است هنوز دانشجو است و هر روز از صفحات صبح و شام درس می‌آموزد او مطالعه چی و مورخ و ادیب و مؤلف و مفسر قرآن مجید و استاد فاکولته است او هر روز بپایهٔ علم و ادب ونظم و نثر خود می افزاید ، و این افزایش الی ماشاء الله ادامه خواهد داشت ، چنانچه خودش میگوید :

آفرینش چون کتابی دان کز الفاظ وی است
قطره با آن کوچکی ، دریـــا بآن پهناوری

دوم : « شوپنهاور » ، که شاید نام او دراین مقال بار دیگر نیز تکرار شود میگفت : انسان : حیوانی است میتافیزیکی ، منکه باین کار ندارم که انسان بحیث نوع میتافیزیکی هست یا نیست ، ولی باین عقیده‌ام که : استاد ما ، شاعری است میتافیزیکی وازاین است که خلیلی هر نشیدی را که در بال افشانی درفضای‌آن دنیای برین سروده است از باقی اشعار او متفاوت است و برآنها بارها برتری دارد .

من یکهفته‌قبل ، پیش ازآنکه دیوان اورا سراپا مطالعه کنم ، معلومات من‌دربارهٔ اشعار او بحیث مجموعه‌و کنه حقیقی سبك او و هدف‌آخرین کار او ، هنوز ناقص بود ، اگرچه باستادی او هیچ شکی نداشتم ، و من‌خیلی اشتیاق داشتم که مجموعهٔ اشعاراورا

ببینم و باسلوب او بطور حقیقی پی ببرم ، وقت من آن قدرها تنگ و همیشه برمن حاکم بود که یکهفته فراغت چیزی بود که بر مخیله ام نمی گنجید .

از بعضی ادبائی که ایشانرا دوست و معاشر « خلیلی » میدانستم میپرسیدم که نوعیت شاعري خلیلی از کدام قبیل است ، که ایشان خلیلی را مانند فرخی سیستانی شاعر مرغزاری PASTORAL میشناختند ، امانمیدانستند این شاعر کوهستانی‌ما ، چراگاه خودرا در ماورای مزرع سبز فلك وداس مه نو برگزیده است .

او حلقه وصلی است بین چراکاههای آنسوی گردون و این سوی گردون ، و بین مرغان‌شاخسارسدره وطوبی ومرغکان چمن ، و بین هماهای البرز و بین نسرهای آسمان ، و نیز بین ادب عصرهای گذشته ، و بین ادب عصر حاضر . طوریکه میگوید :

شاهبازی بر فراز قله ای هر پرش میداد از عصری نشان
عمرها باچرخ گردان همنبرد قرن ها با نسر گردون همقران

اینجا پیش از همه چیز سؤالی پیدا میشود . سؤالی که بارها بآن مواجه شدم که چرا مردم جانب ساینس « علم » نمی گرایند که بشعرالهام میکنند ، در حالیکه یك عالم وحتی یك مکانیك ، در حیات امروزه مفیدتر است از یك شاعر .

ما از علو مقام علم و احترام و ضرورت مبرم تکنیك ، هیچگاه نکاسته ایم ولی علم و فلسفه و فن و تکنیك ، درین دنیا مانند هر چیز دیگر ، تابع نظام نشو وارتقائی است که انسان نمیتواند از آن چشم بپوشد .

مثلا بطوریکه «فن» (غیر ظریف) بعمل و تجربه خود ، از جزئیات بکلیات ره میبرد و به «علم» رهنمون میشود وباز «علم» که از انواع باجناس و باز باجناس‌عالی پی میبرد ، سروکار آخرآن بدنیای وجوب و قدم وسرا پردهٔ اطلاق که در حدود اقلیم «فلسفه» است ، میکشد . بهمانطور فن (ظریف) درفرد ومجتمع راه برای فکر تکنیك و علم و فلسفه مهیا میسازد .

ازطرف دیگر اگر شما مثلا بشاهکارترین اثر تکنیك نظری بیندازید ، خواهید دید که آن سهمگین ترین اسلحه فتاکهٔ بشر ، و آن خمپاره «هستگی» ذره وهائیدروجن است ، این تکنیکی است آمیخته باعلم : علم شیمی و ریاضی و با علمی مخلوط بتکنیك و چیزیکه متاسفانه درآن موجودنیست همانا ادب و فلسفه است ، اگر شائبه‌ای از ادب وفلسفه درآن میبود ، ممکن نبود برسر شهرهای بی‌دفاع و مخلوقهای بیگناه سیلابهای آتشین وزهرآگین خودرا بیدریغ بریزد .

از جانب دیگر : ثقافت امروزهٔ ما که لوای تکنیك را میخواهد بماه و تیر وناهید برافرازد . معجونی است مرکب از ملیونها دل ودماغهای مختلف نظری و عملی و فنی و فلسفی و تکنیکی . حتی که سوفسطائیهای بدنام و مکاتب شاذهٔ فکر و اشخاصیکه نزد عامه مطرود شده اند ، هر کدام بنوبت خود درآن سهم داشته اند و درآن دیگ نمکی انداخته و رفته اند .

آیامار کوس« سادی» آن‌مردمترف ومسرف ومتهتك که‌ذراریح SPANISHFLIES
را در باده می افگند ، و بخانمها مینوشاند . تا ایشانرا اذیت و بخداعت ، و ناپلئون
او را بدارالمجانین فرستاد . آیا این شخص را با این کمینه‌گی و فرومایگی و
قشاوت ، میتوانیم انکار کنیم که در قاموس علم و ادب بشر بی‌اثر تمام است ، امروز کلمهٔ
« سادیزم » درقاموس علم النفس وطب وطب تشریحی ، یادگاراین مردمنحرف است ،
طوریکه دو جلد آثار قلمی او با اینکه شرح این گمراهی‌ها و انحرافات او است ، باز
هم جزو اهم ادب فرانسه است .

تا چه رسد بشعرائی که روح را می‌نوازند ودلها را زنده میکنند و ما را بالفاظ
دلکش خود بفضای بلندتر ومصفی‌تر ازین جو خانق تعصبات ومناقشات و مسابقات‌طائفی
و مالی و جاهی ارتقاء میدهند .

خاکم بفراز عرش بردی زان رازکه بر دلم سپردی

تنها این مردم‌اند که میتوانند که مارا ازظلمات ظلم و قسوت ماده و ماده جوئی
وشرتکنیك‌مردم‌گزای‌جهانسوز برهانند . حافظ باسلحه‌عصرخویش‌اشاره میکندومیگوید :

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که‌من‌پیمودم‌این‌صحرانه‌بهرام‌است و نه‌گورش

خلیلی هم از اسلحهٔ عصر خویش میگوید و چه خوب میگوید :

عشق چون در قلب ذره راه یافت صد هزاران آفتاب و ماه یافت
عقل ما چون کشف‌این اسرار کرد ذره را هم آلت کشتار کرد

گویا امروز تنها بارقهٔ امیدی که نزد ما موجود است ، این است که هنوزعدهٔ کمی
از فلاسفه و شعراء موجود اند ، خصوصاً آن فلاسفه که ادب دارند وآن ادبیاتی که از
فلسفه عادی نیست . آری این مردم اند که میخواهند بر شریعت جنگل که علم تکنیك
امروزه بآن مخالفتی ندارد . غلبه کنند .

مرا زین شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید

ببخشید ، سخن در بارهٔ نشوء وارتقاء علم و فن بودمو جمله‌های معترضه دربین‌آمد
که باید کنون باز بموقف خود برگردیم :

اساس شعر بر تخیل و بنای علم برفکر است . درطفل اول تخیل‌پیدامیشود
واین تخیل راه را برای تفکر او آماده میسازد . در ملتها نیز این چنین بوده است که
نخست بشعراء نهوض کرده‌اند و زمینه‌را برای نهضت فکری مهیا نموده‌اند . و حتی در
حاضر ، تخیل پرواز درهوا ، و شناوری در زیر دریا . اول توسط بعضی از شعراء امثال
«ژول ورن» تظاهر نمود . وزمینه رابرای فکر وعمل‌طیاره . وتحت‌البحری‌مهیاساخت .

در یونان باستان و در هر ملت و مخصوصاً در بلخ گزین . نیایش از راه فنون
ظریفه آغاز شد ، و شعر وموسیقی ومعماری وهیکل تراشی و رسم و رقص . همه وقف

عبادت و معبد بود گویا پرستش از راه تخیل پیدا شد . وهنوز «ابن سینا» در «اشارات» خود . عرفان را مرهون تخیل میداند .

وباز دریونان ، همان تخیل هومر بود که ارباب انواع را دسته بندی کرد ، ومشتری را پدر آنها ، و رب الارباب خواند (۱) وهمین دسته بندی «هومر» بود که در «فلاطون» نظریه «مثل» را الهام کرد . و باز همین «مثل» فلاطونی بود که باانکار و ناسپاسی ارسطو ، برایش زمینه را مهیا نمود که بانواع و اجناس راه ببرد و اساس علم منطق را طرح نماید .

غریزه وماده قوی‌ترین چیزی است در کیان سلوك بشر . وازین است که اگر انسان را بان غرایز جامع آن وبا حس قوی مادیت آن باقی بگذاریم ، هنگامه‌های هابیل وقابیل. وفاجعه‌های آتیلا وهلاکو . عام میشود و قانون جنگل در بشریت حکمفرما میگردد . علم تکنیك امروزهٔ ما . مارا ازین ورطه بیرون نمیکشد ، بلکه مارا بآن تشویق میکند .

روزی ما انسان شدیم . که غرایز ما قدری از نشاط خود کاست و بطرف تصعید وتزکیه تمایل کرد ازتزکیهٔ غریزهٔ جلب منفعت ، علوم بمیان آمد ، واز تزکیهٔ غریزهٔ دفع مضرت فنون عسکری و مسابقات ورزشی ایجاد شده و تزکیه غریزه جنسی ما را بطرف فنون ظریفه رهنمون شد ، کنون باید بکوشیم که این غرایز تزکیه شده ، بوراء خود تقهقر نکنند . و بلکه هنوز بیشتر مارا ازین تنگنای محدودیت ، بجولانگاه لا یتناهی رهبری کنند . ما هرچه یافته وکشف کرده‌ایم از قبیل آتش و بخار و برق و آتوم ، در راه سفری بوده که از مغاك تیره و تار دنیای ماده جانب دنیای لایتناهی معنی وادب سیر نموده ایم . وآنهم بقافله سالاری تخیل .

اگر علماء . ذره را به پروتون والکترون و نیوترون تقسیم نموده اند . و اگر اطباء میکوشند که بساختمان و احشاء «امیبا» و « باسیلا » و« ویروس » پی ببرند . ویا بالعکس آن اگر میکوشند که بجانب عالم وسعت و عظمت بماورای صدها ملیون کهکشان وارسی کنند ، همهٔ این کوششها از فکریت لا یتناهیت سرزده . نه از اندیشهٔ محدودیت .

ولی این لایتناهای عالم کیف و کم است . که لایتناهای شاعر و فیلسوف دردنیای اندیشه و تخیل دور روشنی خورشید سرمدیت است . این لا یتناهائی است که بر عالم کثرت روشنی افکنده است . وحتی لایتناهای کیف و کم هم درروشنی آن بملاحظه رسیده است .

«هیگل» میگوید : آن لایتناهائی که درآن کثرت و وفرت و پراکندگی است ، لایتناهای چونی نیست . واگر تخیل شاعر که همیشه مارا با نسوی گردون رهبری مینماید

---

(۱) اگر چه شاید این کار در بلخ بقرنها قبل از « **هومر** » صورت گرفته باشد. وکلمهٔ « برجیس» شاهد آن است . زیرا « بر» بمعنی پدر و«جیس » عبارت است ازهمان «زیوس» وحتی شاید کلمهٔ «زیوس» نیز از بلخ بیونان رفته باشد مخصوصاً که مدنیت بلخ مقدم تر است . و شاید میتالوجی یونان هم از بلخ اخذ شده باشد .

و همیشه پیش‌آهنگ افکار میشود اگر گاهی از تنگی جهات و کوچکی این قبه نیلگون وهم از یکنواختی ساز زندگی بستوه میآید وقتی از دوبال تیز پروازی که اورا برفضای آمال برین او پرواز میداد یعنی‌شعر وعشق نیز مأیوس میشود چه خرده گیری برخواهد بود که او به لایتناهی پناه برد ولایتناهی خود را بیرون ازچهار دیوار عناصر وباخارج دروازهٔ زندگی شروع کند و باین زیبائی بسراید :

شعر تعبیری ز رؤیای پریشان حیات
مستی‌آن اشك وحسرت لفظ‌آن‌دود شرار
عشق لاف‌رهنمائی زدچو جوهرای‌دریغ
من بمنزل نارسیده‌کرد خضر از من‌فرار
مرگ در زندان تاریك و سیاه زندگی
روزنی ، اما کلید آن برون از اختیار

آری اینطور شاعر دیگر هیچ مأوی و ملجأ ندارد ، الا در آن لا یتناهائیکه ماه فروزندهٔ آن غروب‌وخورشید رخشندهٔ آن افول‌ندارد . خواه آن لایتناهی دراتحادشعوری با دنیای مطلق در راه تأویلات بیخودانه بدست آید طوری که « فلوطین »عقیده‌داشت وخواه بیرون چهار دیوار عناصر و دو پاسبان روز و شب طوریکه خلیلی میگوید :

ای مرگ ! ازین‌دامگه روزوشبم بر آنجا که‌فضایش سحر وشام ندارد

اینجا تصور نشود که استاد مانند «هگیسیائی» داعی مرگ و باعث انتحار است فلوطون در راه رسیدن به‌لایتناهی مثالی خود که طریقه شترمرغ داشت ، یکی مرگ طبیعی که استاد در بیت فوق بآن اشاره نموده است . ویکی هم مرگ ارادوی که‌عبارت است از اینکه عقل را ازسلطه غرایز مرگش وارهانیم .

وآنرا با دل والهام وضمیرپیوند دهیم و بسراپردهٔ قدسی وصل شوری‌حاصل کنیم که درین طریقه هم استاد منسلك شده و میگوید :

ملك دل را نیست روز و ماه وسال هست خورشیدش منزه از زوال

اما درین هم شکی نیست که شاعر ما قدری محزون ومأیوس و متشایم است‌مانند شوپنهاور . ولی نه باندازه او . شوپنهاور را بغض مادر بدبین ساخته بود ولی خلیلی را محبت پدر تا اندازه که من فهمیدم ـ زندگی و مرگ‌پدرش درکیان قریحه و اسلوب او حتی نسبت بمحیط طبیعی واجتماعی او اثرعمیق تر داشته است او قریحهٔ تیز هوشی را از حیات پدر گرفته وحتی که میراث اوست . ولی حزن والم و تشائم او ازین است که پدر اورا درحالیکه بلطف و عطف احسان او خیلی‌ها محتاج بود ازو گرفتند و کشتند . پدری که خیلی باو می نازید و ازو ناز میافت .

رباعیات استاد غالباً صبغهٔ قاتحی از تشائم دارد . خصوصاً این رباعی او که‌گوئی از حنجرهٔ شوپنهاور یا ابی‌العلاء المعری درآمده است .

پیران که چنین مقام و حرمت دارند — زان نیست که یك دو دم قدامت دارند
این حرمت از آنست که ایشان دونفس — در رفتن ازین خرابه سبقت دارند

شوپنهاور نیز میگوید : آن دختر وپسری که در آن گوشه‌اند ازین سبب بوس و کنار خود رااز ما پنهان میکنند ، که ایشان میخواهند مرتکب جنایتی‌شوند وفردی برنوع منحوس بشر بیفزایندر باعی ذیل نیز ترعه ای ازروح شوپنهاوردارد . وشائبه‌ای نیزازعقیده « دیو جانیس » .

گرعلت مرگ را دوا میکردند — گر چارهٔ این نوع دوپا میکردند
میدیدی کاین جماعت تیره نهاد — بر روی زمین چه فتنه هامیکردند

روزیکه با دوست عزیز خود بناغلی خلیلی در یکی از دیار عرب از شاعران آن مرز و بوم صحبت داشتم سخن از « رقاشی» و شعر آن (۱) بمیان آمد : حینیکه خلیفه هارون فضل بن یحیی برمکی را بدرخت ازحلق آویخته بود خواند (با تأسف زیاددیدم که دوست ارجمندم) خلیلی خیلی‌ها متأثرشد وگفت پدرم را نیزاینچنین بدرخت آویختند .

این بود ریشه اصلی حزن ودردناکی او در بعضی اشعار و رباعیات او ولی بناغلی خلیلی در حیات خود نیز صدمه‌های ناگواری دچار شده که بسیار غم‌آور و پریشان کن بوده است که ازآنجمله مرگ دختر جوان شاعره و فاضله‌اش میباشد . خلیلی در ماوراء تخیل های شاعرانهٔ خود بوادی‌های پست وبلند اندیشه‌های سلوك باحلامی دچار شده‌است که بعضی‌ازآن احلام مانند احلام « امرء القیس » و برخی هم مانند افکار « نیچه » و برخی هم مانندآن افکاری است که گویته میپروراند مخصوصاً وقتی که بر کرسی‌وزارت معارف آلمان نشسته بود اما همهٔ این‌احلام محض بوده و رؤیای صادق این مرد با تعبیر حقیقی آن این است که او فطرتاً فقیر و صوفی منش میباشد و حتی حینی که عضو کابینهٔ وزراء و علاوه برآن منشی آن کابینه نیز بوده آن کرسی بلند نتوانست غبار مسکنت و بوریای فقر را از خانه که ازآن او نیست دور کند . حتی روزهای بردگذشته که بنقطهٔ آخر درماندگی بوده است .

آن لحظه که ریخت بهر نائی — نه آب رخم که زند جانم

آری این مرد قولا وعملا صوفی بوده ولی صوفی معتدل . تصوف که بصبغه اصلی خود از طرف بعضی از ارباب دین - بعد از کشته شدن حسین بن منصور حلاج بنظر نامرغوب دیده شد بعدها باشکال و مکاتیب گوناگونی بروز کرد که برخی مانندحضرات عطار و مولانا بلخی و امیر حسینی سادات و حافظ و جامی و بیدل و عراقی . آنرا بهمان صیغهٔ اولی‌آن محافظه نمودند و برخی‌آنرا بقالبها وطریقه‌های دیگری که‌فتوای

(۱) اما والله لولا خوف واش — و عین للخلیفة لا تنام
لطفنا حول نفسك واستلمنا — کمال للناس بالحجر استلام
فما فی‌الناس مثلك یا ابن‌یحیی — حسام خافه السیف الحسام
علی اللذات والدنیا جمیعاً — و دولة آل برمك السلام

فقهای اکرم ملایمتر باشد تحویل نمودند . ولی برخی با پیروی بفریق اول طریق اعتدال راگزیدند بفکر اینکه برطریقت منسلك باشند واز شریعت نیز منحرف نشوند .

استاد خلیلی هم ازین قبیل است که گفتند بعضی صوفی‌ها طریقه کج دار و مریز را برگزیده است اکثر اشعار او صوفیانه است ولی هیچگاه نخواسته که مانند حافظ عزم آن کند که سرپوش ازطبق بردارد . فقط تنها درین بیت ذیل :

سرتا بپای آن بت رعنا گذاشتیم　　　پا بر فراز طارم اعلی گذاشتیم

پا باقلیم حافظ و بیدل وعراقی وجامی میگذارد . وهم درادبیات آتی میخواهدسر دلبران را در حدیث دیگران بگوید :

هرچه را دیدند زیبا دیده‌اند　　　ذره را خورشید والا دیده اند

این جهانرا بسکه نیکو دیده اند　　　ازهمه او ، یاهمه او ، دیده‌اند

شاعر صوفی با اینکه خود را فرع شاخسار سدره و طوبی میداند ، باز هم گزیر ندارد ازینکه بدنیای طبیعت یعنی جهان عناصر و افلاك نیز بپردازد . فلاطون این‌سه علم، یعنی علم الهی ، علم طبیعی و علم ریاضی را در راه کمال انسانی لازمی میشمرد . وازین است که خاقانی میگوید :

نمازی کز سه علم آرد فلاطون . پیره زن بینی
که یکدم چارر کعت کردوحاصل شددوچندانش

باباطاهر عریان میگوید :

توکه ناخوانده‌ای علم‌سماوات　　　تو که نا برده‌ای ره در خرابات

تو که سود و زیان خودندانی　　　بیاران کی رسی ؟ هیهات هیهات

علم سماوات ، یعنی علم الهی : الله نور السموات والارض . ره در خرابات بردن یعنی دانستن علم طبیعی . زیرا خرابات نزد صوفی ها عبارت است از دنیای طبیعت . ندانستن سود و زیان عبارتست از ندانستن علم ریاضی .

گویا صوفی باید از علم طبیعت و باقی علوم مخصوصاً علم الهی و ریاضی واقف باشد وهم باید مکتب اولی سلوك او از عالم طبیعت آغاز شود . خلیلی میفرماید :

این جهان باشد کتاب عشق سر تاپای آن　　شاعر، این الفاظ دلکش را بمامعنی کند

وبا اینکه خلیلی در اشعاری که از عمق اراده و از صمیم قریحهٔ آن نبعان نموده است ، عنان خودرا بیشتر بآنسوی این کارگاه عناصر و آنسوی دولاب گردون متوجه نموده است ، بازهم عناصر این دنیای کون وفساد ، تا اندازهٔ که بتواند باحساسات اوسازگاری کنداز طرف او بوصف واستقبال گرمی پذیرائی شده است ، میگوید :

تا باد خیزد نالنده ازکوه　　　تا نور افتد لرزنده بر آب

واقعاً درین نظم طبیعت است ، زیبائی است ، جدت است ، فن است و سحر حلال است . اسلوب ، ذاتاًاوستائی است که درچوکات (قالب) ادب جدید نهاده شده واجزاء حزین

قریحه‌شاعر نیز با آن مخلوط شده است ، وبا اینهمه‌زیبائیها ، کلمات «خیزد» و «افتد» و «نالنده» و «لرزنده» باهم بطور خیلی استادانه بتقابل وتناسق زیبائی واقع‌شده‌است . «باد» و «نور» و «کوه» و «آب» در معبد فن ، زیر نگین سلیمان سخندانی ، همکار و همراه و همنوا گشته اند .

این بیت با همه زیبائی خود . جدید هم هست . امروز در شرق مخصوصاً شرق میانه مسئله جدید وقدیم‌شعر ، دائم مورد بحث است . حینیکه بقاهره بودم . همیشه‌طرف سؤال جوانان و ارباب ادب واقع میشدم ، دستهٔ طرفدار شعر جدید و هم جمعیتی بتمام قواشعر قدیمرا ترجیح میدادند ودرمنطق‌هردو طرف (نزعهٔ) تعصب و افراط‌نمایان‌بود .

امروز هرچه درتطور و پیشرفت است که شعر باید بیش ازهرچیز ، راه تطوررا پیش بگیرد . زیرا قبلا عرض‌نمودم که فن‌طرف پیش‌ضمیمهٔ نهضت فکری‌است . وابن کلمات را بهمه آنانیکه بشعرقدیم محافظه کاری داشتند بصراحت میگفتم .

ولی با یکدو نفر از هواخواهان گرم شعرجدید . قدری‌بیشتر صحبت نمودم و گفتم: آیا شما تصور میکنیدکه هرشعر جدید ، اثر هرشاعری‌که باشد ؛ از هر شعرقدیم بهتر است ؟ من میتوانم مثلا بین دو عمارت که یکی جدید و یکی قدیمست در بارهٔ اسلوب‌بناء قضاوت کنم‌وشکی‌نیست‌که امروز من‌اسلوب جدید بناء را اگر چه‌نمیتوانم ازشاهکارهای اهرام دارالهول و تاج محل و مسجد جامع‌هرات انکارکنم ترجیح میدهم و درعین‌حال نمیتوانم از جودت‌ورداءت مواد بناء وکم وکیف آن نیز صرفنظر کنم . خواه در عمارت جدید ویا در قدیم .

گفتم : لطفاً یکبار ببازار « خان خلیل » قاهره گذری کنید و ببینید که چه عروسکهای عصری زیبا و قشنگ **فرفرت مو** ساخته اند ولی هیچکدام آنها بجمال وجلال وکمال «ابوالهول» نمیرسد ، ارسطو باجمال ، جلال و عظمت واشرطمیدانست.

اینطورمردم‌میخواهند ، طوریکه آزادی‌اجتماعی را انارشی محض‌تصور کرده‌اند ، شعر جدید و شعر آزاد BLANKVERSE را نیز دستخوش انارشی بسازند . تا همه بتوانند شاعر شوند . وطوری که توانسته اند ماشاء الله آزاد شوند . میخواهندکه از علم عروض ما شانه تهی کنند و درعین حال زیر نظام PRSODY غرب نروند .

اگر شعر و فن مبتذل میشود ، سطح ثقافت پائین میآید و بخاك مذلت و ابتذال می‌نشیند ، ملتها راهمیشه ، طوری‌که قبلا عرض‌نمودم . اتقان شعر وبلندی ادب وبراعت فن بطرف پیش سوق دادنست . و وقتیکه این پیش‌آهنگ پیشقدمی پس پا شود ، دیگر بدون قهقرا راهی نخواهد بود .

معقول‌ترین دلیلی که داعیان ابتذال شعر دارند ، اینست‌که باید هرچیز قومی‌وملی باشد و طبیعی است‌که شعر و ادب و فن باید بدرجهٔ اول ملی شود واز ملت برای ملت انشادگردد .

ولی این غلط است . اگربگوئیم که ملت عبارتست از طبقه عامه و امی و بیسواد

ملت عبارتست ازمجموعه طبقات بیسواد و کم سواد و باسواد و باعلم وفکر وغیره وغیره .
چیزیکه محترم است و باید مراعات شود همانا رأی ملت است نه ذوق طبقه عامیانه .
که من درین مواد ارسطو را حق بجانب میدانم اگر ما شعر عامیانه ویا ذوق مبتذل طبقات بیسواد را درنظر بگیریم باید ترانه‌های «شیرك لالیش» درکابل و «هلالی زمزمه» در هرات ادب ملی مارا تشکیل دهد وقوم را بسوی سرنشیب ابتذال و بازارخسبی سوق دهد .
ادب باید مردم را بآرزوهای عالی تر و سطح مرتفع‌تر فکر وخیال برین تر ، و زندگی روشن تر وعشق پاکتر وجانب دنیای وسیعتر وآمال قدسی تری رهنمونی کند . باید ایشانرا وادار کند که درگوش بگمارند تا چیزهای نو بشنوند و مفهومهای جدید بیاموزند والهامات تازه بگیرند و بمطامح برین‌تر ونشاطهای زنده‌تر گرایند .
اگر شیرك لالیش ازقره باغ کوچ کرده وزلف را پس گوش کرده و عاشق شاعر خودرافراموش کرده‌است این شعر بدون اینکه صدای تار و طبله را بالا میکندوبدون اینکه تابوت چار تراش پوسیده ایست که نعش مردهٔ یك موزیك چار پاره مونوتون را درچوکات خود مومیائی وتعبیه کرده‌است ، دیگرقیمتی ندارد . الا اینکه شنونده را به خلاعت و بازارخسبی سوق میدهد و آینهٔ ذوق ظریف ونزیهه آنرا بزنگاری که بدتر از زنگار مس . ظرف خود را میخورد و سوراخ میکند ، خیره وتیره میسازد .
واگر شعر جدید آمدنیست وباید بیاید وخوش میآید ، از خامه و آمه استادان با دانش و باهنر باشد ، چنانچه دیده میشود که خلیلی نیز بنوبت خود بنای آنرا گذاشته است زیرا نشیدهای « سرود شب » و « سرود کهسار » نغمه‌هائی هستند که جانب فضای جدید درپیچ وتاب اند و خلیلی در تمام حدی های تناجی و هزجهای بزمی و رجزهای رزمی خود ساربانیست که کاروان را جانب دنیای جدید شعر میراند .
اگر مقصد از شعر جدید این باشد که شعر آزاد BLANKVERSE چون از قید وزن و قافیه آزادست و این مردمیکه همه چیز را سهل میدانند و سهلش میگیرند ، شاید بتوانند با این آزادی وزن وقافیه ، شعر را از معنی و مضمون هم آزاد بسازند ، آن چیز دیگری است که بما مربوط نیست .
شعر باید علاوه بروزن و قافیه و سلاست و عذوبت الفاظ وعلاوه برمضمون ومعنی ادبی وپیرایه فنی خود تعلیم ده و هدایت بخش نیز باشد و هنوز چه خوش است که به (ترعات) صوفیانه خود اشاراتی جانب حقیقت مطلق نیز داشته باشد .

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که این تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
که بندد طرف وصل ازعشق شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه

ازینست که‌شاعر باید حکیم باشد و در حقیقت همه شعرای بزرگ حکیم بوده‌اند .
آنچه درشعر گویته است عین آن چیزی است که در فلسفهٔ تصوف « سپینوزا» است طوری

که اشعار عطار و مولانا و عمر الفارض و حافظ وجامی و بیدل وامیر حسینی سادات از تأملات عمیق صوفیانه جناب شیخ محیی‌الدین ابن عربی هیچ تفاوتی ندارد .

از طرف دیگر BLANKVERSE شعر ازاو . فعلا در محیط رواجی پیدا کرده نمیتواند ومن درین راه بسیار کوشیدم ولی دیدم که هنوز مجال آن نیست .

ما در دوره‌های ویدائی و اوستائی بلخ . شعر آزاد داشتیم . ویداها . و اوستا . بهترین نمونه های گزین شعر آزادند . آن وقتها . شعر . نه تنها از قید قافیه ووزن آزاد بود . بلکه از اتکاء بموزیك نیز آزادی داشت . طوریکه موزیك نیز بشعر آنطورقالب نمیشد مانند پای بموزه ، زیرا شعر و موزیك قوم آریائی . باین پایه آزاد طرح‌شده بود .

ولی قومهای سامی ، شعر ایشان براساس وزن وقافیه بنایافته بود . زیرانزدایشان یك اتکاء واستناد ذات البینی ، بین شعر و موزیك . موجود بوده . که عربها حتی قبل‌از نهوض اجتماعی وشقاقی خود ، این شیوه از باقی اقوام سامی اخذ نموده بودند . و در دوره نهضت اسلامی آنرا بکشورهای شرق میانه پهن نمودند . ارتباط ، مابین موزیك و شعر . در اقوام سامی . مانند ارتباط کوزه‌های دولاب است بچرخ آن ، که سوراخهای تسمهٔ کوزه‌ها . بپره‌های چرخ می‌افتد ، وآنرا دور میدهد . و ازین است که هر مقام موسیقی بیك وزن شعری ارتباط وهماهنگی مخصوصی دارد . مثلا بحر « تقارب » ویا «رجز» بمقام مجاز . وازین است که اگر از طرف مطرب . ارتباط بحر شعر . و مقام موسیقی‌مراعات میشود ، هم‌عواطف شعرروشن‌میشود ، وهم نغمه‌ها و پرده‌هاوگوشه‌های موسیقی بحال طبیعی خود میماند . وهردو یعنی شعر و موسیقی ، بکم و کیف حقیقی‌خود محافظه میکنند . ولی اقوام غیر سامی . همیشه شعر را مانند تسمهٔ کاوچوك ، قابل - الامتدادی . میتوانند بهر چرخ کوچك و بزرگ موزیك . تطبیق کنند . و حتی در هند و دیگر جایها دیده میشود که موزیك‌آزاد . ازچوکات‌شعر . بوفرت موجود است .

ما سیزده قرن است که این شیوه راگرفته ایم واین موزیك سامی و یا عربی در ترکیه وایران و ماوراءالنهر وافغانستان حکمفرما است . اگرچه درین اواخر درکابل و حصص شرقی افغانستان بموزیك هندی رواج یافته است بازهم درین سرزمین‌ها کوشیده میشود که‌جریا علی‌الاصل ، بین‌شعر وموزیك هماهنگی باشد . ولو که شعر باین‌هماهنگی حصه بزرگی را از لطف وعواطف خود از دست میدهد . طوریکه «راگ» ها هم‌بتبع این رفیق ناموافق خود خاصیت «جوك»را میگیرد .

سر نوشت شعر آینده وطن ما مربوط است بسرنوشت آینده موزیك ما و من امیدوارم که بزودی موزیك اروپائی یعنی موزیکی که زادهٔ فن و علم و حتی فکراستاد، درین دیار معرفی شود . در آن وقت شعرها هم صبغهٔ جدیدی خواهد گرفت . ویقین است که شعر آینده ما آنشکلی را بخود خواهدگرفت که کنون درغرب آنرا دارد .

و آن‌وقت . ققنس‌های‌جدیداز خاکستراین‌آتشی که‌ققنس ما«خلیلی» در آن‌میسوزد بمیان خواهدآمد ، که سازهارا تماماً بقانون‌جدید بنوازند .

کسانیکه آرزو دارند سطح سخن را پائین کنند تا ایشان سخنور شوند . بهتر است بکوشند سطح خودرا ارتقاء دهند . تا بگفتهٔ « لانگ فیلو » آوازهٔ نام استادیشان از دهلیز زمانه انعکاس کند .

باعقل و فهم و دانش داد سخن توان داد   چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

خلیلی . که گل بهار آینده سخن است . او نه فقط در کلمات و تعبیرات خود . جانب عصر کنونی رهسپار است . بلکه افکار نوین را نیز رفته رفته در سخن تزریق میکند و خودرا همزهٔ وصل بین او تعبیر ساخته است . او میگوید :

گرمی چند فزودند بدین رشته دریغ   حل دشوار نمودند به دشوار دگر

این شعر نیز همزهٔ وصلی است بین جدیدترین و قدیمترین یك حقیقت ، که بدو تعبیر اظهار شده است : تقریباً ۲۴ قرن پیش ازین سقراط میگفت : شر را باید به «خیر» علاج نمود نه به «شر» . قرآن پاك نیزمیفرماید : ادفع باللتی هی احسن . در عصر حاضر نیز فلاسفه ودانشمندان میگویند : که جنگ هیچ مشکلی را نمیگشاید . الا اینکه مشکلهای دیگری تولید میکند . و دیده میشود که شاعر ما ازین شیوهٔ ناهنجار جنگجویان حاضر که میخواهند شررا بشر دفع کنند ، بستوه آمده . وچه قشنگ میگوید :

این ابرهای قیرگون آبستن اشك است و خون

خلیلی مانند باقی شعرای صوفی و یا صاحبدلان . عقیده دارد . که عقل مانندو کیل الدعوای است که بحق ویا باطل دعوی . نظر نمیکند . بلکه ازهر قضیهٔ حق و باطل ، که اورا اجیر بسازند . دفاع مینماید . ولی ضمیر اینطور نیست . ضمیر همیشه ازحق دفاع میکند و بر باطل خط بطلان میکشد .

«دل» نزد مردان صاحبدل . اصطلاحاً عبارت است ازعقلی که از «ضمیر» و «الهام» وحتی «وحی» پشتیبانی داشته باشد . و «صاحبدل» اصطلاحاً اینطور شخصی رامیگویند که همهٔ این مزایا را درخود جمع نموده است . عشق که علاقهٔ آن با دل مانند علاقهٔ صهبا است با سبو . هنوز پاك تر و صافی تر است وازین است که صوفیها همیشه عشق را برعقل برتری میدهند . حافظ میگوید :

خرد هرچند نقد کائنات است   چه سازد پیش عشق کیمیاکار

خلیلی از عصر حاضر گله منداست که بعقل فرصتی میدهد که بشاهکارهای عشق . سابوتاژ کند . ومیگوید این دو بیتی را که ازبس دوست دارم تکرار مینمایم :

عشق چون درقلب ذره راه یافت   صد هزاران آفتاب و ماه یافت
عقل ما چون کشف این اسرار کرد   ذره را هم آلهٔ کشتار کرد

که این هم حلقه ایست بین دو عالم قدیم وجدید . و بین دنیای « تصوف » ودنیای « ماده و قوت » زیرا صوفیهای وحدت الوجودی که همه اشیء را تعینات وجود مطلق میدانند . بین ذره و خورشید فرقی نمیگذارند . ودرهر ذره خورشیدی مضمر می بینند . یکی ازایشان میگوید :

قلب هر ذره را که بشکافی   آفتابیش در میان بینی

بیدل میفرماید :

آنقدر هست در آئینهٔ سرمایهٔ نور   که بهر ذره دو خورشید نمایم تقسیم

طوریکه علماء امروزه میگویند که انفلاق ذره ، روشنی و گرمی شدیدی تولید میکند که گوئی این خورشیدی سطوع کرده است . وهم اکنون نظریه اکثریه ایشان براین است که این حرارت وروشنی قوی و مستدام خورشید ، از سبب فعالیتهای انفلاقی ذرات و مواد هستکی است در آن بزرگترین کرهٔ منظومه شمسی .

حسیات عمیق وطن دوستی شاعر . نیز یکی ازدلائل این است که اوشاعرعصراست این مزایا درشعر قدیم کمتر دیده میشود : دوستی محیط طبیعی وطن : از کوهها و نهرها و باغها و راغها . و دوستی محیط اجتماعی آن : از بزرگان گذشته و معاصر وطن . و هم پشتیبانی نمودن از سیاستهای ملی وطن . از قبیل بیطرفی و غیرجانبداری مثبت و . ، و حمایت از نهضتهای استقلال طلبانه اقوام آزادی طلب . که همسایهٔ برادر ما ، ملت پختونستان در رأس آنها واقع است . همه اینها علامت اینست که شاعر ما قافله سالارادب کنونی ما است جانب سر منزل نو .

چیزیکه برای قوم پختون بطور اندرز میگوید : خیلی ها عصری و خیلی ها واقعی و بهترین وصفی است از اندیشه وگفتار و کردارزشت استعمار .

خواهد که ترا بنده کند بی هنری چند   بر گوهر تو طعنه زند بدگهری چند

خندد بسراپای تو بی پا و سری چند   دعوای خدائی ز خدا بیخبری چند

مشنو که بود نزد خرد مایهٔ آزار

خواهند که حق تو به نیرنگ ستانند   شمشیر جهانسوز تو ازچنگ ستانند

وان عنعنه وعظمت وفرهنگ ستانند   هرچیز تو این قوم کج آهنگ ستانند

دین تو بدینار . و کلاه تو به کلدار

وهم در بارهٔ آزادی که عنوان جلی پیغام ملت ما است بباقی ملل ، چه خوب میگوید وچه خوب میکند که « آزادی » و « محبت » را مانند دو مغز دریك پوست جای میدهد .

طبیعت هرچه باشد نغز و زیبا   چو آزادی نباشد سخت زشت است

جهان در پرتو آزادی و مهر   اگر زشت است وگر زیبا بهشت است

این هم مضمون نو است . شعرای قدیم . طبیعت و بهار را بدون هیچ قید وشرطی ستایش و نیایش میکردند . بگل تهنیت میفرستادند وبگلبن سلام میکردند . ولی شاعر ما میخواهد که متوازی بنظام طبیعی نظام ادبی و اجتماعی را بشناسد وبا طراوت طبیعت سعادت مجتمع را نیز ملاحظه کند . وبلکه هنوز جمال معنی را بر جمال صورت تفضیل دهد . ارسطو نیز باین عقیده است که جمال ظاهری باید با جمال معنوی توأم باشد .

کنون گمان میکنم که بعضی خوانندگان عزیز ازین تطویل خیلی ها بستوه آمده اند . و بانتظار آنند که کدام وقت آغاز میکنم بانتقاد . انتقادی که باید باصطلاح ما موج ومسالهٔ

تند و تیزی از عبوث وجدیت و کلان کاری داشته باشد . این شیوه بعقیده من . انتقاد نیست . عیب جوئی است . واین عیبجوئیها میخواهند هنر خود وعیب دیگران راآشکارسازند . ونه هیچ شاعری نیست که تمام اشعار دیوان او درجودت و اتقان و بلاغت متساوی الاقدام باشد . وحتی دریك قصیده ویا مثنوی و یا غزل ، ممکن نیست که همه بیتها وحتی مصرعها بر یك سویه باشد .

در قصیدهٔ معروف « قفا نبك » بلندترین قلهٔ سخن امرء القیس زعیم شعرای عرب جاهلی . درکلمه «مستشزرات» خرده گیری کرده اند . و همچنین در«حافظ» و «بیدل» وهمه شعراء و حتی بعضی‌ها گفته اند : **کی بود «تبت یدا» مانند « یاارض ابلعی».!**

هر شاعری که باشد مرثیهٔ که بر فرزند دیگری می نویسد . آنقدر پر حس وپرسوز نیست . مانند آن مرثیهٔ که برفرزند ویا برادر خود نوشته است . ونیز شعراء همیشه قبض و بسطی دارند . و واردات ایشان همیشه بریك وتیره نیست . بسیار واقع شده که شاعر، در بعضی احیان . در اثر ضغط خارجی چیزی نوشته است ، نه از فیضان طبیعی قریحه خود . من در بدو این مقال از تطور مستدام اشعار این دانشجوی ادب . وازینکه بعضی اشعار او بر بعض دیگر برتری دارد وازاینکه شاعر در بعضی احیان حزین و متشائم است ، انتقاد نمودم . دیگر چه بیشتر درین مرغزار باطراوت آهو بگیرم .

در حالیکه خلیلی شاعری است که باومینازم وگمان نمیکنم بعصرها مانند او شاعری بوجود آید . وهم اگر شاعر بظواهر عالم کون وفساد قانع و فریفته میشود . خیلی ها خوش وخوشبین است . اما اگر روحی ازفلسفه وتعمق در ماهیت حیات درو دمیده میشود . دیگر نمیتواند آنقدرها بحیات خوشبین باشد «ابیقور» با اینکه طرفدار مکتب «لذت» بود بازهم چون غور میکرد و «لذت» را بصورت خالص و عاری ازالم نمی یافت ، مجبور میشد که از « لذت» چشم بپوشد ، ووراه تزهد و تقشف را پیش گیرد . که این رباعی استاد ما نیز صبغهٔ ابیقوری دارد .

دور افکنم آن غنچه که خاری دارد   فریاد از آن می که خماری دارد
بیزار ز صد سال حیاتی کز پی   یك لحظه سکوت شرمساری دارد

و چون خلیلی کنون در مرحله پنجاه و شش سالگی است . و این مرحله دوره جوانی یك شاعر مثالی است . دعا میکنم که استاد ما دیر بپاید و بسیاری ازین گوهرهای غلطان ، وآبدار خودرا زیب گوشهای برادران و خواهران خود ، و سایر بندگان خدا ، و وقف گوشواره‌های عرش الهی نماید .

خدای زنده بی ذوق سخن نیست   تجلی های او بی انجمن نیست

۶ر۵ر۴۱ دارالامان ـ کابل ـ صلاح الدین سلجوقی

تا ماروش زمانه آموخته ایم — با چشم گشوده ولب دوخته ایم
تا مشعل زندگی برافروخته ایم — چون شمع به بزم دیگران سوخته ایم

دیوان خلیلی

استاد دانشگاه کابل

مشتمل بر: قصاید ، غزلیات ، مثنویات ، ترکیب بندها ، رباعیات

وپیوند دلها

با مُقدّمه وتقریظ از

استادان ارجمند افغانستان :

الفت - پژواک - مجروح

و اساتید گرانمایهٔ ایران

بدیع الزمان فروزانفر - سعید نفیسی - دکتر رضا زاده شفق
دکتر لطفعلی صورتگر - حبیب یغمائی

گرد آورنده و ناشر :

محمد هاشم امیدوار هراتی

چاپخانهٔ حیدری طهران ۱۳۴۱



استاد خلیل الله خلیلی

سخنی از ناشر

درسال ۱۳۳۵ استاد خلیل الله خلیلی بدعوت وزارت فرهنگ مسافرتی بایران نمودند و طی همین بازدید بود که بپاس دوستی دیرین نسخه ای از رباعیات شان را بنام برگهای خزانی برسم ارمغان به بنده اهداء کردند با مشاهدهٔ این مجموعه از استاد اجازه خواستم تا دوستداران شعر و ادب را با چاپ وانتشار برگهای خزانی شادمان سازم.

خوشبختانه در این امر توفیق یافتم ومجموعهٔ در معرفی ایام اقامت استاد در ایران و خطابه‌هائی که بدینواسطه ایراد شده بود بضمیمهٔ رباعیات استاد زیرعنوان «پیوند دلها» منتشر گردید که نسخه‌هائی از آن میان ارباب ذوق ومراکز فرهنگی دو کشور افغانستان و ایران توزیع شد.

برای اینجانب مایهٔ بسی مسرت بود که این مجموعه مورد نظر صاحبدلان قرار گرفت و دوستداران ادب بافرستادن نامه‌های بیشمار ضمن تجلیل ازمقام ادبی و عرفانی استاد اینجانب را بجهت مساعی ناچیزم مورد عنایت قرار دادند. بپاس سپاسگزاری و حقشناسی قسمتی از نامه های مذکور بترتیب تاریخ صدور بطور جداگانه در این نشریه منعکس خواهد گردید.

زمانی گذشت بار دیگر استاد خلیلی بنابدعوت دانشگاه تهران درسال ۱۳۴۰ بایران آمدند طی این دیدارادب دوستان ایران همانند گذشته پذیرائیهای صمیمانه‌ای از استاد بعمل آوردند که شرح آن در صفحات بعد از نظر خوانندگان ارجمند خواهد گذشت.

استاد که از دیر زمانی به روحیه من آشنائی داشتند نسخه‌ای از اشعار شیوای خودرا برسم هدیه برای من آوردند. بضمیمهٔ این مجموعه استاد در کمال وارستگی

و مهربانی قسمتی از اشعار منتشر نشدهٔ خود را نیز در اختیار اینجانب گذاردند و به خواهش این بنده موافقت کردند که مجموع آنها را زیر عنوان دیوان خلیلی بچاپ برسانم.

نشریه‌ای - که اینك بحضور ارباب خرد تقدیم میشود علاوه بر اشعار فوق الذکر حاوی شرح مسافرت استاد بایران وسخن رانیهای ایشان در محافلی است که بافتخار استاد در این کشور بر پا گردید. لازم بتوضیح است که بعلت عدم دسترسی به اشعار پراکندهٔ استاد تمام آثار منظوم ایشان در این مجموعه گردآوری نشده است. امید است که در چاپ دوم این نقیصه رفع گردد. ناگزیرم بعرض برسانم که در تهیهٔ وتنظیم این مجموعه بامشکلات فراوانی مواجه شدم که اهم آن عدم دسترسی بشخص استاد بود لذا انتظار دارم هرگاه در چاپ یا تنظیم نشریهٔ حاضر اشتباهی بچشم خورد بدیده اغماض بنگرند.

درخاتمه وظیفهٔ خود میدانم که ازشاعر توانا آقای نصرت‌الله نوحیان معروف به نوح سمنانی که درتصحیح دیوان بااینجانب همکاری وتشریك مساعی بعمل آوردند و هم‌چنین از مسئولین بنگاه مطبوعاتی مروج آقایان برادران محیط که سالیان دراز درسایهٔ فراست خود مشوق اینجانب در امور مطبوعاتی بوده‌اند سپاسگزاری نمایم.

محمد هاشم امیدوار



شرح حال استاد خلیل الله خلیلی

بقلم ادیب دانشمند محترم گویا . اعتمادی



استاد خلیل الله خلیلی

در ماه شوال ۱۳۲۵ قمری در کنار دریای کابل درقلب مملکت ما ، درعمارتی که اکنون سفارت دولت شوروی در آن ساکن است و روزی بنام باغ شهر آرا تفرجگاه شاهان مغول بود دوست گرامی من استاد بزرگوار خلیلی پا بعرصهٔ وجود گذاشت. پدروی مرحوم میرزا محمد حسین خان از عشیرهٔ صافی و از دوستان سید خلیل پروان میباشد . پس از یك دوره خدمات مهم در عصر ضیاء الملت والدین ودر زمان سلطنت پسرش اعلیحضرت امیرحبیب الله خان شهید چندین سال مستوفی الممالك و نائب سالار ملکی ونظامی و یکی از مهمترین و محتشمترین رجال آن عصر شمرده میشد .

مادر شاعر دختر یکی از خوانین با نام کوهستان پروان عبدالقادر خان صافی وخواهر مرحوم عبدالرحیم خان سابق نائب سالار هرات ووزیر فواید عامه ومعاون صدارت عظمی بود - وی در هفت سالگی بمرك مادر داغدار گردید هنوز یازده سال از بهار عمرش نگذشته بود که پدر نامورش بحکم مرحوم امان الله خان بقتل رسید چنانچه خودش گوید .

بهار هفتم عمرم نگشته بود پدید	که رفت ازسر من مادر ملك سیرم
هنوز گرم بود جای بوسه ای که زلطف	نهاد مادر مشفق به روی وچشم وسرم
بسال یازدهم شد مرا شهید پدر	پدر که بود بصد افتخار تاج سرم
یتیم کرد مرا این سپهر مردم کش	اسیر وبیکس وبی خانمان ودربدرم

تمام اموال و عقار پدرش ضبط گردید روزگار وی را از اوج ناز و نعمت بحضیض خواری و مسکنت افکند سه سال در کابل و کوهستان در کمال‌پریشانی و تحت نظر حکومت محبوس وار بسر برد . پس از آن پادشاه عصر از آن همه هستی و دارائی در شمال کابل چند جریب زمین بوی مسترد کرد و بدین جهت نتوانست تحصیلات رسمیه را ادامه دهد در دبستان درد ، شاگرد آموزگار سوز و اندوه گردید اما با این همه پریشانی تحصیلاتی را که در آغوش تربیت پدر مهربان فرا گرفته بود بطور خصوصی ادامه داد بقول شاعر : ناله از نی ـ گریه از ابر بهار ـ و از هرصاحبدلی یك شمه کار آموخت . علوم ادبیه وتفسیر «فقه» منطق وحدیث را جسته جسته ازاستادان عصر فرا گرفت ولی‌ازآغاززندگانی بشعر و موزون کردن ناله های جانسوز ،عشق بی پایان داشت گویا زمانه رنجهای خود را پراکنده و پریشان بوی میسپرد که طبیعت سوزان شاعر آنرا جامهٔ نظم پوشاند در پنج سالی که به مکاتب رسمی شامل بود با وصف آنکه ذکاوت و استعداد وی در همه مضامین او را از همگان ممتاز نشان میداد توجه‌اش‌بجهان شعر ومعرفت بود پدر مرحومش نیز بعد از الفبا آموختن خواندن بهترین کتاب معنوی وسرود بشری را بوی توصیه و او را به استفاده ازمثنوی معنوی‌حضرت مولانا جلال الدین بلخی رومی تشویق میکرد . دوست من هنوز در محفل‌علمائی که شبها درمحضرپدرش می نشستند و وی درحضورآنها مثنوی میخواند با عشق و تأثر یاد میکند روزگار شاعر ما را در آخر سلطنت امانی در شورش کشور سهیم گردانید و در آن دوره متصدی عهده‌های بزرگ نمود گاهی در کابل و گاه در مزار شریف به انجام‌وظیفه میپرداخت در اواخر انقلاب مجبور گردید مسافرتی به تاشکند نمود سه ماه به پایان نرسیده بود که پادشاه بزرگ وطن اعلیحضرت نادرشاه شهید وی را موردعفو قرار داد شاعر از تاشکند بهرات آمد یك ونیم سال درآنجا بسر برد اقامت‌درهرات باستانی فیض خانقاه انصاری و جامی و درس‌گاه فخررازی او را دو باره بعالم‌شعر و شاعری باز گردانید که هنوز لذت آن ایام فرخنده در حافظه‌اش زنده مانده و

هر گاه از هرات و یاران هرات یادش می‌آید آب در چشم میگرداند پس ازین‌مدت بکابل آمده و مصروف امور اداری گردید سیزده سال در صدارت عظمی بحیث‌دبیر اول کار کرد در ۱۳۲٤ شمسی از مأموریت بر طرف و بعد از توقف یك و نیم سال در کابل بقندهار فرستاده شد یکسال و ششماه در آنجا اقامت ورزید و در مؤسسهٔ قندسازی قندهار وظیفه‌ای‌بوی‌سپرده شد که بقول‌خودش روزگار ، شاعرشکرشکن را تاجر شکر فروش گردانید پس ازین مدت در اثرپیشنهاد والاحضرت سردارسپه سالار غازی شاه محمودخان صدر اعظم مرحوم و توجه خاص دوستانش دکتر نجیب الله خان وزیر معارف آنوقت وسردار محمد یونس خان نائب الحکومه سابق قندهار بحکم اعلیحضرت معظم همایونی واپس بکابل خواسته شد و در ریاست پوهنتون (دانشگاه) بحیث معاون مقرر گردید در اول فروردین ۱۳۲۸ شمسی به ارادهٔ پادشاه ادب پرور افغانستان در کابینهٔ و الاحضرت سردار شاه محمودخان غازی سر دبیر مجلس عالی‌وزراء مقرر شد .

در سال ۱۳۳۰ در کابینهٔ والاحضرت موصوف رئیس مستقل مطبوعات مقرر گردید و وظیفهٔ دارالانشاء مجلس وزراء همچنان بر عهده اش بود . در سال ۱۳۳۲ اعلیحضرت معظم همایونی شاعر گرامی ما را بدربارخویش بحیث مشاورمطبوعاتی ملوکانه سر افرازی بخشید و تا اکنون به این وظیفهٔ فاخر مشغول است .

دوست گرامی ما باصطلاح خودش در پناه سایهٔ رحمت الهی و در پرتو ادب پروریهای اعلیحضرت‌معظم‌همایونی‌توانست‌نفسی‌چندآسوده برآردواز کشمکشهای اداره و سیاست دست کشد و بر آن مشاغل خسته کن طاقت گداز آستین افشاند . دراین‌مدت بگنجینهٔ‌بزرگ معنوی یعنی کتابخانهٔ سلطنتی‌وی‌راراه دادندومشکلات تتبع ومطالعه را بروی‌آسان گردانیدند در اینجاست که به تألیف وتحقیق‌پرداخت تنها نشست و شیوا نوشت با جهان دل‌سروکارش افتادوبقول ادیب پشاوری .

کسی کو ز دانش برد توشه‌ای جهانیست بنشسته در گوشه ای

و چنانیکه در اوایل جوانی بوظیفهٔ مقدس معلمی پرداخته بود در این وقت

نیز فرصت یافت که در دانشکدهٔ ادبیات بدرس وافاده بپردازد .

آثار و تألیفات

۱ ــ آثار هرات در سه جلد در شرح احوال شعر او دانشمندان و خطاطان و شاعران هرات و قسمتی از تاریخ سیاسی و جغرافیائی آنجا در ۱۳۰۸ در هرات طبع شده .

۲ ــ احوال و آثار حکیم سنائی در ۱۳۱۵ طبح کابل .

۳ ــ سلطنت غزنویان طبع کابل .

٤ ــ پانزده جزو اول تفسیر قرآن وجزوآخر آن که از تفسیر شیخ الهند محمود الحسن از زبان اردو ترجمه و عبارت فارسی آن به نثر شیوای استادنگاشته شده و در کابل بطبع رسیده .

٥ ــ فیض قدس در شرح احوال و توضیح شیوهٔ نثر میرزا عبد القادر بیدل طبع کابل.

٦ ــ از بلخ تا قونیه طبع کابل .

۷ ــ نی نامه شرح احوال مولانا جلال الدین بلخی و تعلیق بر شرح بیتین جامی و شرح مولانا یعقوب چرخی طبع کابل .

۸ ــ رسالهٔ آرامگاه بابر در شرح مرگ بابر وقبروی وآثار سلاطین مغولی در کابل طبع کابل .

۹ــ رسالهٔ یمگان درشرح تربت حکیم ناصرخسرو بلخی ودرهٔ یمگان طبع کابل.

۱۰ ــ رساله راجع به نسخهٔ مخطوطه حکیم سنائی غزنوی طبع کابل .

۱۱ ــ نورهان شرح سفر استاد در ایران طبع کابل .

۱۲ ــ کتاب فارسی برای صنف ۱۱ لیسه ها طبع کابل .

۱۳ ــ کتاب فارسی برای صنف ۱۲ لیسه ها «

۱٤ ــ برگهای خزانی (رباعیات) طبع کابل

۱٥ ــ پیوند دلها طبع تهران

۱۶ ـ دیوان غزلیات و مثنویات او

متأسفانه باوصف اصراری که دوستان دارند کلیه اشعار او هنوزبطبع نرسیده یك قسمت آن چند سال قبل بلطف شاغلی میوند وال در مطبعه دولتی و قسمتی در سال ۱۳۳۵ بخط بهترین خطاطان کابل در مطبعهٔ دولتی و قسمتی هم سال گذشته بتوجه دکتر سهیل رئیس مطبوعات فعلی در کابل طبع شد واینك باز هم مختصری از اشعار او بهمت حاجی محمد هاشم امیدوار هراتی که از دوستان دیرین شاعر و مرد ادب دوست و وطنخواه است بطبع میرسد .

نا گفته نماند که قسمتی از گفته های منظوم او چنانچه در جراید وطن مکرر طبع گردیده در خارج کشور ما نیز در ایران ، مصر ، روما ، ترکیه ، تاجیکستان ، هندوستان و پاکستان ترجمه و طبع گردیده .

سفرها

در این اواخر توفیق یاری کرد ودوست گرامی‌مادرمعیت ذات مبارك‌ملوکانه سفرهائی به هندوستان ، مصر ، ترکیه و یوك اسلاوی نمود و خود نیز دروفدهای ادبی به ایران ، دولت شوروی ، فرانسه ، لندن ، عراق و غیره مسافرت نمود در کشورهای اسلامی و دیگر مؤسسات علمی و ادبی با فضلاء و دانشمندان ملاقات نمود و در کنگرهٔ رودکی در تاجیکستان ومحمد فضولی در باکو ودرسالگرد بوعلی در سوربون و همچنین بر فراز تربت مولانا در قونیه و در مؤسسهٔ علمی علیگر و در کنفرانس نویسندگان ملل آسیا و آفریقا در تاشکند خطابه‌های منظوم ومنثور ایراد نمود که مورد توجه دانشمندان واقع گردید .

مسافرت وی در ایران دو مرتبه بدعوت وزارت فرهنگ و دانشگاه آنجا صورت گرفت در این مسافرت دوستان دانشمند ایرانی کمال محبت را در بارهٔ وی مرعی داشتند وخطابه های سودمندوشیوای اورا در مجلات وجراید درج‌نمودند رساله نورهان و پیوند دلها مشتمل بر آنست .

مقام نویسندگی و شاعری وی

استاد خلیلی بشیوهٔ استادان خراسان قصیده انشاء میکند و معانی نوینی را که زادهٔ اندیشه پخته وفکر رسیدهٔ اوست در پیکر اسلوب عنصری و فرخی میریزد درقصیده نظروی به اسلوب فرخی بیشتر است او فرخی‌را شاعرملی ومبتکرمطلق وپخته کار و استاد میشناسد در مثنوی داستانی بشیخ بزرگوار گنجه اقتفا میکند و حضرت شیخ نظامی را درین شیوه سر آمد سخنوران و داستان سرایان میداند ویك نوع عقیدت و احترام روحانی به نظامی میرساند و از رؤیتی که در جهان رؤیا در آغاز سخنوری از شیخ نظامی شاعر را اتفاق افتاده پیوسته سخن میراند ودرین‌شیوه چندان به انسجام وپختگی شعر میگوید که درمثنوی‌های وی اسلوب نظامی آشکارا معاینه میشود .

در سالهای اخیر عمر بحدیقهٔ حضرت سنائی و مثنوی مولانا وآثار شیخ اکبر شیخ محی الدین ابن عربی و کلیات بیدل دل بستگی خاص پیدا کرده و این‌هارا پیشرو متفکران این طایفه علیه میداند . وی اندك شعر میگوید ولی‌بسیار بااهتمام هنگام سرودن شعردست می افشاند و پا میکوبد اورا درین حالت وجدی وهیجانی دست میدهد که قابل دیدن است گاهی که به تکاف سخن میراند یعنی چون‌مجبور میشود که در کدام موردی سخن گوید که ازسرذوق و حال‌نباشد بآهستگی‌ونرمی وبه یك نوع‌انقباض وجمود سخن میراند درحالت انبساط طبعش چنان‌ولوداست که در فرصت کم از عهدهٔ قصیدهٔ بلند بالائی بر می آید و در حال انقباض ساعت ها می اندیشد تا یك قطعه کوچك بهم میپوندد .

شاعر ما در شیوهٔ نوین نیز مقام استادی دارداشعاری که به شیوهٔ نودارد‌شاهد این مدعا است رباعیات و دو بیتی های او همه مشتمل بر افکار فلسفی و عقاید خود اوست که خواننده را مسحور طبع او میسازد و در نثربه شیوهٔ بیهقی و قائم مقام - فراهانی سخن میراند مضامین در پیشگاه خامهٔ توانای او چون ابریشم تافته منقاد است نثر های شوخ و شیوا و قطعات روان و زیبای او شاهد این مدعا است در

اوایل به غزل میل نداشت زیرا وی بر آن عقیده است که در سبك هند غزل های عاشقانه سرودن مستلزم اشکالات بس بزرگ است او عقیده دارد که به استعارات و تشبیهات گذشتگان سخن بکرونو آوردن مکرر خون دل خوردن است و اگر از آن مستعاره و تشبیه تجاوز کنیم سخن درین زمینه نا زیبا و غیر مأنوس گردد ولی بااینهمه درین اواخر غزل‌های شور انگیز و عاشقانه دارد قطعات و رباعیات او نیز هر یك مقام خاص دارد . در نشر آئین متکلفان دبستان هند را برای افادهٔ مطالبی که درین عصر بکار آید نا مساعد میداند و همیشه توصیه میکند که این نشرهای فنی و مصنوع را بخوانید و بکار نه بندید شاعر با وصف آلام زمانه طبع بس لطیف و نشاط انگیز دارد کمتر میتوان او را غیرمتبسم و گرفته خاطر دیدطبعش به‌رطوبت مایل است محضر او بسیار گرم و پرشور لطایف وحاضر جوابی‌های او همواره مایهٔ نشاط دوستان و مسرت یاران است و همه از شوخیهای بجا و مناسب و موزون وی خاطرات شیرین و فراموش ناپذیر دارند و اکثر لطایف اونقل‌محافل‌یاران ومجالس احباب است در عالم فقر و تهی دستی کلبهٔ بی تکلف او محفل یاران و ارباب ذوق است گشاده پیشانی و فراخ دست و بی تکلف است در تدبیر معاش لاقید و وارسته متوکل و درویش است زندگانی او یکسان و یکنواخت و مرتب نیست گاهی بر سماط اوالوان نعماء گسترده است ووقتی‌بنان خشکی‌هم‌قناعت میکنداگر کیسه‌اش خالی نباشد میل دارد اثاثیه و لوازم خانهٔ خود را عالی و لوکس تهیه کنداما سلیقه و ذوق در آن کمتر حصه میگیرد و روز بعداثاثیه و لباس اورا ازحدمعمول بیشتر فرسوده و مستعمل خواهید یافت احساس وعواطف او بسیاررقیق ولطیف است‌بارها دیده‌ام بناله مریضی و فزع بینوائی از جا رفته و چون ابر بهاری گریسته است و لباس از تن خود کنده بفقیر برهنه وبینوا داده است گاهی مانند طفل ساعت ها به چیزی میگرید که من از گریهٔ وی تعجب میکنم حتی ساعتهامیخندد یکنوع خود بینی در وی موجود است . عاشق آواز و آوازه خوانی و شیفتهٔ جمال و زیبائی است چون دریای پرشور متلاطم ومواج‌است درجائی‌چندان‌متواضع وفروتن میشود

که انسان حیران میماند وجائی‌چندان مغرورو خودرأی که نزدیك میشود دوستان از وی کنار بگیرند در عین حال که خندان وبانشاط است ، وقتی بی‌جهت مشتعل میشود ، با آنکه زبانش لکنت دارد اگر برسرحال باشد بفصاحت وزیبائی صحبت میکند شنونده مخاطب خود را تحت تأثیر میگیرد و از سر گذشت ها و ماجراهای پیش پا افتاده و عادی مضامینی میسازد که میتوان آنرا به دل چسبی شنید و از آن حظ برد هیچ‌وقت مضمون او بی نمك نمیشود . دوستان خود را از دل دوست دارد و میگوید :

سر که نه در راه عزیزان بود   بار گرانیست کشیدن بدوش

حاضر است که راحت و مال خود را درراه دوستان ایثار کندروزهای رخصتی را همیشه با دوستان میگذراند با یاران بیشتر محشور است تا با خانواده . نان‌خوب را دوست دارد وخوب میشناسددرپوشیدن لباس‌بسیارمقیدوبا سلیقه نیست‌درترکیب رنگها وهم آهنگی آنها و انتخاب پارچه ودوخت‌آن ذوق و هنرمندی نداردوازین رو خیاطی را که از چندین سال پیش بر گزیده با آنکه لباسش را خراب و ضایع میکند هنوز از دست نداده است بشنیدن ساز و آواز روح نواز شوق مفرط دارد و ساز و آواز را از روی تأثیر تمیز میدهد نوای نی اگر چه خارج از آهنگ باشد او را بوجد می‌آورد به کوه و دره و گردش وسواری‌اسب علاقمنداست شیرین ترین و تلخ ترین دقایق زندگی را در شب‌های مهتاب کنـار نیلاب گذرانده و اکنون گوارا ترین لـذات را در شب گردی در پرتو ماه میداند مناظر دلکش و زیبا را دوست دارد باغ بابر شاه مظهر تجلی افکار اوست کمتر اتفاق می افتد که باصرار وی عصرها در آن بوستان باستانی نرویم و از جمال طبیعت حظ نگیریم استالیف و نیلاب و غزنه هر یك از جاهائیست که شاعربدانها عشق‌دارد و هریك را مظهرالهام و ذوق میداند بخاك وطن خود عشق وغرور ملی دارد و این غرور و نخوت ازاشعار و آثار او پدیدار است و شاعر ما که اکنون پا بمرحلهٔ پیری گذاشته و به پندار خودش‌نیروی جسمانی به ضعف گرائیده وچشمانش‌ناتوان شده وحافظه را ازدست

داده هنوز دامان مطالعه و تتبع را رها نکرده است هنوز شوخ و بذله گو وبانشاط و نیرومند است بحکم طبیعت در انتخاب دوستان سخت گیر شده و با مردم کمتر معاشرت دارد بسیار میگردد و کم میخورد و کم میخسبد طرفه اینست که هنوز بکوه نوردی مایل‌است اما ازشکاردست برداشته و از سواری پا گرفته وعجب اینست که با وصف پیری و ضعف قوا و انحطاط دستگاه اعصاب فربه ترشده است این‌بیت خود را همیشه درین مورد میخواند :

من بسر پنجهٔ غم‌چون‌زردست افشارم هر چه افشرد بیفزود باورام تنم

کتاب و همسر محبوبش دختر مرحوم نائب سالار انیس تنهائی ومونس‌شبهای تار اوست شبهای بهار و روزهای تموز را غالباً در هوای جان بخش در سایهٔ درختان باغی که اعلیحضرت معظم همایونی در پغمان بوی مرحمت فرموده میگذراند این گوشه را خلوتگاه دل و مهبط الهام میشمارد از کتب علمی و فلسفی و ادبی بیشتر به‌آثار گرانبهای مولانا ، حافظ ، سعدی . جامی ، بیدل مشغول است به مجذوبان و شوریدگان ارادت دارد دیدن اتلال و ویرانه های تاریخی کمتر از نظارهٔ جمال آفرینش در وی تأثیر ندارد هر وقت بـه غزنـه میرویم بر سر هر سنگ شکسته و کتیبه های کهن ساعت‌ها مصروف میگردد و گاهی نیز به نبّاشی‌میپردازد چنانکه آرامگاه سلطان حسین میرزای بایقراء در هرات و سلطان عبد الرزاق در غزنین از دست وی نجات نیافت .

از دانشمندان ایران استاد بزرگوار بدیع الزمان فروزانفر و جناب استاد علی اصغر حکمت و دکتر رضا زاده شفق و نویسندهٔ توانا جناب علی دشتی و ادیب دانشمند حبیب یغمائی و استاد محمود فرخ و شاعر شیوا بیان رهی معیری و استاد سعید نفیسی و استاد جلال همائی ودکتر فیاض و دکتر صورتکر و مدرس رضوی و جناب مؤید ثابتی و دکترمهدی بیانی دوستان شاعر ما هستند که همیشه به آثار آنان دلبستگی دارد مؤلفات قیمت دار استاد بزرگوار فروزانفر در بارهٔ حضرت مولانا جلال الدین بلخی و مدرس رضوی درمورد سنائی وآثار دل انگیز جناب‌علی

دشتی در پیشگاه مولانا وحافظ وسعدی پیوسته موردتحسین‌واحترام اوست چنانیکه یادگارهای منظوم و منثور این استادان در مورد شاعرما شاهد این مدعا است‌علمای باستان شناس که در داخل کشور ما می‌آیند از یاد داشتها و تحقیقات وی استفاده میکنند و اندیشه های وی را درمنظوماتش با شوق وشعف میشنوندپروفسور توچی ایتالیائی و پروفسور شولیم برژی فرانسوی از دوستان وی است پروفسور مسینوی فرانسوی و هارد لمب و برمن شاعر آمریکائی و سایر دانشمندان فرنگستان که بکابل آمده اندازین جمله میباشند . اغلب اشعار شاعر در ایـران ، مصر ، ترکیه هندوستان ، پاکستان ، ایتالیا ، فرانسه ، تاجیکستان وغیره ترجمه و طبع شده است مرحوم حسن عالی یوجل عارف بلند پایه ووزیر معارف اسبق ترکیه نیزازدوستان شاعر بود و قصیدهٔ شیوائی در باب شاعر ما سروده امیدوارم روزی بیاید که سایر اشعار استاد نیز حلیه طبع در پوشد و قطعات نثرشیوای وی خاصه مقالات تحقیقی و ادبی وی در دفتری فراهم گردد .

استاد خلیلی چنانکه با جهان دل سر و کار دارد شاعر ملی نویسندهٔ متتبع و حطیب بلیغ نیز میباشد احساسات ملی و شور وطن خواهی وی را در خلال اشعارو گفتارش خوانندگان مطالعه میفرمایند خلاصه مرا از سالیان دراز با وی دلبستگی و یك جهتی است و عمری با او بسر برده‌ام در زندگانی او مدها و جزرها دیده‌ام که بیان از شرح آن ناتوان است واین چند کلمه قطرهٔ از آن دریای عشق وذوق‌و اخگری از آن کانون فروزان و خرمنی آتش است امیدوارم این مجموعه نغز و زیبا ذوق مندان را ارمغانی و دوستانرا یادگاری باشد بقول شیخ گنجه :

یك دسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه بهتر

سرور گویا



برادر عزیز و دوست گرامی
آقای امیدوار هروی

چون دوست ارجمند درمسافرت اول بنده درایران کتاب پیوند دل ها را طبع و نشر نمود از این جهت بر بنده منت فراوان گذاشت و اکنون بر آنست که کتاب دیوان اشعار مرا طبع و نشر نماید بنده‌این‌اقدام دوست عزیز را که مردی وطن خواه و بصیر و صاحب ذوق وسلیقهٔ خاص در طبع آثار ادبی کشورتان می‌باشدکاری مفید ومستحسن می‌شمارم و آن دوست عزیز را مجاز و مأذون میدانم که دیوان مرا بهرنوعی که خواسته باشند بسرمایهٔ شخص خودشان طبع نمایند تشکرات خود را بشما اهداء می‌نمایم ومراتب اخلاص‌شما را به وطن محبوبتان ومحبت دیرین وصمیم شما رابخودتقدیر می‌کنم .

۲۳رحمل‌ر۱۳۴۰ السلام علیکم خلیلی



اثرطبع ادیب دانشمند آقای حبیب یغمائی
مدیر مجلهٔ وزین یغما

بمناسبت چاپ دیوان اشعار استاد خلیل الله خلیلی درتهران باهتمام دانشور ادب دوست حاج هاشم امیداوار هراتی دامت توفیقاته .

در شعر و ادب داد هنر داد خلیلی
از پیشروان پیشتر افتاد خلیلی

همواره سخنگو بود و شاد که فرمود
ارباب سخن را به سخن شاد خلیلی

بنهاد میی نشأه فزا باده کشانرا
بر خوان ادب ، خانه‌اش آباد خلیلی

در عرصهٔ گیتی بنوی ولوله افکند
حافظ صفت از طبع خدا داد خلیلی

پرسندگر امروز که استاد سخن کیست
گوئیم هم آهنگ که استاد خلیلی

تا نام ز افغان و ز ایران بجهان است
نام تـو بتاریخ بمانـاد خلیلی

حبیب یغمائی

طهران ۱۲ مرداد ماه ۱۳۴۱

قصائد

بهار البرز و منظره بلخ

باستقبال قصیده منوچهری که باین مصرع آغاز می شود
« فرو مرد قندیل محرابها »

خوشا کوه البرز و آن آب ها ☆ خوشا پیچ ها و خوشا تاب ها
ز سنگی بسنگی سرا زیر بین ☆ چو پیلان لغزنده سیلاب ها
چکد آب از سرخ گل بامداد ☆ چو از جام یاقوت سیماب ها
بنفشه نشسته لب جوی بار ☆ که بگشاید اززلف خود تاب ها
غنودست بر سبزه نرگس بناز ☆ چودوشیزگان درشکر خواب‌ها
نسیم آنچنان می وزد معتدل ☆ که چینی نیفتد بتالاب ها
شکن های امواج در آبگیر ☆ چوبرچرخ ، رقصنده مهتاب‌ها
مگر شاعر باغ شد عندلیب ☆ که خواند بهر شاخ آلاب ها
بدیهه سراید بلا فاصله [1] ☆ کند نظم او تا دو اسباب ها
دلم سوخت بر لالهٔ داغدار ☆ ز یك جام خورده چه‌خوناب‌ها
چوسیمینه گوئیست گوئی‌شهاب ☆ که خطها دمد گاه پرتاب ها
نوای نشاط آید از بوی گل ☆ شمیم گل آید ز مضراب ها
« در باغ را باغبان باز کن » ☆ که برروی مابسته شد باب ها
دریغا جوانی و ایجاز او ☆ که پیری بسی دارد اطناب ها
کجاسبز گردد شکسته درخت؟ ☆ بپوشد بتن گر چه لبلاب ها
ز یك در نیاید صدای قبول ☆ در این سلب‌ها نیست ایجاب‌ها
ندارد ثباتی بنای امل ☆ نهادیم بر آب تهداب ها
زهر ماه‌نو می نهد روزگار ☆ پی صید ما کهنه قلاب ها
من و آسمان تا ببینم که‌باز ☆ چه‌ریزد از این چرخ‌ودولابها

---

(۱) فاصله و اوتاد و اسباب از مصطلحات عروضیانست

عصیان شاعر

تا کی کشم سرگشتگی زین واژگون کردار ها
زین مهره های بوالعجب زین ثابت و سیارها

تا در جهان باشد عیان زین مهره ها نام و نشان
باید مرا بر دیدگان جای مژه مسمار ها

از زندگی شد درد و غم بر ماضی و حالم رقم .
مشتق نشد غیر از الم زین مصدر آزار ها

معمار تن عقل و جنون بنیاد آن بر خاك و خون
این کاخ باشد سرنگون تا هست این معمار ها

تن بستهٔ تار نفس دل خستهٔ بار هوس
جز مرگ کو فریاد رس ؟ تا وا رهم زین بارها

چشم امیدم کور شد شهد جوانی شور شد
زخم کهن ناسور شد گردید گلها خار ها

از بس شدم زار وزبودن رك رك مرالرزد کنون
آواز مرگ آید برون ازلرزش این تارها

دل شد مزار آرزو در وی هوس ها شد فرو
من بوم وش بالای او کوبم همی منقار ها

حیف از جهان آدمی زان مهد مهر و مردمی
آن بوستان خرمی وین صرصراد بار ها

هنگامهٔ صلح ملل تمهید جنگ است و جدل
دارد نهفته در بغل این صلح ها پیکار ها

این ابر های قیر گون آبستن اشك است و خون
تا خود چه می بارد کنون زین فتنه‌ها درکارها

از این دو نیروی سیه گیتی شده چون رزمگه
گردد جهان آخر تبه در چنگ این کفتار ها

آن یك نموده راه کم کج کرده عقرب وار دُم
وین یك بکف بمب اتم حلقه زده چون مار ها

این گرزه مار گرسنه وان شرزه شیر یك تنه
این زهر ها اندر بنه وان مرگ ها در بار ها

زین مصلحان کینه جو آهن دل و آئینه رو
چیزی نمی خیزد نکو غیر از همان تکرار ها

معیار ما گردد عیان از قهر و لطف این و آن
تا چند رأی دیگران در کار ما معیار ها

بنموده نخوت‌مست شان دام حیل در شست‌شان
زنگ خطر در دست شان و اندر دولب اخطارها

محصور شد عقل بشر در حلقهٔ نفع و ضرر
سخت است بردن ره بدر زین آهنین دیوار ها

زین نا مبارك انجمن زین شهربند ما و من
یك باره باید پر زدن چون ابر زی کهسار ها

آنجا برآیم پر فشان چون مرغ بندم آشیان
هم بشکنم کلك و بنان هم بردرم طومار ها

با آهوان مستی کنم چالاکی و چستی کنم
با کبك همدستی کنم در شکّرین گفتار ها

پیش جنون مالم جبین گویم هزارش آفرین
تا عقل گوید بعد ازین دو دو نباشد چارها

پیام صلح

بمناسبت سالگرهٔ یونو در ۱۳۲۰ سروده شده

آدمی را گر چه از مشت غباری پیکر است
جلوه گاه عظمتش از باختر تـا خاور است

آدمی در پیشگـاه قدس بنیان خداست
هر که این بنیان کند واژ نه خاکش برسر است

پاسبان ایـن بنا آئین عـدل و راستی است
خانهٔ بی پاسبان همچون سرای بی دَر است

هر دلی کاو نیست کانون وداد و راستی
چون چراغ مرده تا بینی کدورت آوراست

آنکه سیل خون کند جاری نباشد مرد ره
ناز مردان جهان در چارهٔ چشم تر است

هان نه پنداری جهان را تخته مشق کودکان
کاندر آن هر نقش واژونی که بندی درخوراست

این جهان دیوان احکام همایـون قضاست
آزمـونـگاه خداونـد بزرگ داور است

همت کشور گشایان نیست جز پندار و وهم
خشك به دستی که ازخون سیه روزان تراست

هر که گیتی را بخون افکند خود درخون نشست
این حدیث ازجنگ جویان جهان یادآوراست

شد ازین مشت ریاست جـو جهانـی منهدم
آتش فتنه هنوز از بحر و بر شعله ور است

شهر ها ویران شد و ناموس ها برباد رفت
خاك از سیل سرشك وخون مظلومان تراست

یادگار آنهمه نیرو و تدبیر ای دریغ
یا یتیمی بینوا یا کودکی بی مادر است
بعد ازین یا صلح یا مرگ است تدبیر بشر
این دو نیرو رنج های خلق را درمانگر است
حاکم آیندهٔ گیتی اتم باشد کزان
دودمان زندگی در یك نفس خاکستر است
وای بر انسان که کارش را بسازد ذرهٔ
آنکه خود در ملك معنی آفتاب انور است
نور امیدی نه بینم در سراپای جهان
گر بود آنهم فروغ خاطر دانشور است
هیچ قوّت را نباشد پایهٔ تأثیر علم
کادمی را در امور زندگانی رهبر است
تا نگردد در طریق علم گیتی متّحد
سازمان صلح هم منجر بدعوا و شر است
علم را نبود دیار خاص بر روی زمین
هر کجا رایت برافرازد مر او را کشوراست
تربیت زنگار باشد گر بگمراهی کشد
گرچه اندر چشم مردم تربیت روشنگر است
صلح میباشد سلاح رادمردان بزرگ
از زبونان صلح جوئی قصهٔ نا باور است
از دهان توپ جستن راز اصلاح بشر
دفع بیماری طلب کردن زکام اژدر است
صلح جویان جهان ازحق حمایت‌میکنند
کشور حق‌بی‌نیاز از رنج تیغ ولشکراست
سازمان اتحاد صلح گیتی را کنون
جشن‌اجلال ازورود سال وماه‌دیگر است

هست این جشن همایون جشن فرزند بشر
زادگاه او اگر از باختر یا خاور است

خاصه این کشور که مهد دین و کانون وفاست
مهر و آئین در نهاد مردمانش مضمر است

خاصهٔ این کشور که مردان بزرگش در جهان
بهر اصلاح امم از قرنها نام آور است

ازجلال الدین بلخی روم می بالد بخود
وز جمال الدین افغان افتخار خاور است

خاصه این کشور که تاریخش بخون گردیده سرخ
تا هنوز از فتنهٔ چنگیز خاکش احمر است

ای خوشا جشنی که اندر تارك ادوار چرخ
چون فروزان گوهری بر جاودانی افسر است

پرچم یونسکو همایون مرغ باشد بر زمین
وز سلام و صلح او را آسمانی شهپر است

زیر میمون سایهٔ این طایر فرخنده پی
فوز و فرهنگ و فلاح و فتح و افضال و فر است

میکند از عدل و دانش در جهان بنیان نو
آن چنان زیبا که بهر آدمیت در خور است

دور و نزدیك جهان یکسان شود زان مستفید
مهر یکسان گر نمی تابد شکوهش کمتر است

در بساط آدمیت فرق این و آن خطاست
آن یکی گر چشم و دل این دیگرش دست و سر است

ایزد این جشن مبارك بر بشر میمون کناد
آنکه انسان را همیشه در مصائب یاور است

بروان شهدای الجزایر

خیره این روشنان نخواهد شد؟ ☆ کهکشان بی‌نشان نخواهد شد؟
تیر آسا به پرتگاه عدم ☆ این مرصع کمان نخواهد شد؟
جای نغمه زچنگ چنگی چرخ ☆ جوی خونی روان نخواهد شد؟
تیغ بهرام زین کبود حصار ☆ بهر کیفر فسان نخواهد شد؟
این کهن مهرهٔ زمین از چرخ ☆ خسته و ناتوان نخواهد شد؟
متلاشی مکان نخواهد گشت ☆ متوقف زمان نخواهد شد؟
از تف آه الجزائریان ☆ شعله ها در جهان نخواهد شد؟

آبیار نهال آزادی ☆ اشک این بیکسان نخواهد شد؟
صبحگاهی بمرگ استعمار ☆ عید آزادگان نخواهد شد؟
شبی از آه این ستم زدگان ☆ رخنه در آسمان نخواهد شد؟
از صدای شکستن دل ها ☆ آسمان در فغان نخواهد شد؟
کاخ های ستمگران روزی ☆ زین فغان در تکان نخواهد شد؟
روزی از خون این ستمکاران ☆ سرخ این خاکدان نخواهد شد؟
اشک بنیان غم نخواهد کند؟ ☆ قطره سیل دمان نخواهد شد؟
آنکه فرمان بخون مردم راند ☆ خاکش اندر دهان نخواهد شد؟

آنکه شد در پی زیان کسان ☆ خویشتن در زیان نخواهد شد؟
ننگ تاریخ دود مان بشر ☆ این سخن جاودان نخواهد شد؟
پیش فردا حکایت امروز ☆ یك بیك داستان نخواهد شد؟
چهرهٔ فرّخ فرشتهٔ عدل ☆ بار دیگر عیان نخواهد شد؟
دل گمگشتهٔ بشر روزی ☆ خضر این کاروان نخواهد شد؟
ناخدای خرد ازین گرداب ☆ یك نفس بر کران نخواهد شد؟
پرچم شوم ظلم و استعمار ☆ واژگون ازجهان نخواهد شد؟

کودك عقل آدمی روزی ☆ **بالغ و کاردان نخواهد شد ؟**
کعبهٔ دل که بارگاه خداست ☆ پاك از این بتان نخواهد شد ؟
از سر لاشهٔ رعونت و آز ☆ دفع این کرکسان نخواهدشد ؟
همه تشنه بخون یکدیگرند ☆ چارهٔ این ددان نخواهد شد ؟
تیغ در دست مردم مغرور ☆ به از این امتحان نخواهد شد ؟

رواق آوارگان یا عرض حال

درقندهار (هنگام نفی) باستقبال ورود والاحضرت سردار شاه **محمودخان** سپهسالار غازی صدر اعظم که برای تفتیش آمده بودند .

فغان ز سنگ دلیهای این سپهر عنود ☆ که جای مرهم برزخم من نمکها سود
بکام من همه ریزد بجای شهد شرنگ ☆ بچشم من همه آرد بجای مشعل دود
ز محفلی که بود مأمن شکسته دلان ☆ کنون بسنگ جفا میکند مرا مطرود
ز بارگاه مهین راد مرد این کشور ☆ کسیکه برمن و بر یکجهان چومن بخشود
بنای ملك به آئین عدل باز نهاد ☆ که جز بعدل نمیگردد این بنا مسعود
بکشوریکه در آن عدل حکمفرمانیست ☆ **ز تند باد حوادث نمیتوان آسود**
کسیکه صاعقهٔ مرگ بار توپ عدو ☆ بقدر یك پر کاهی بوی اثر ننمود
ولی به آه یتیمی شود ز جای بلند ☆ باشك بیوه زنی آید از فراز فرود
کسیکه عظمت این مرزمی‌شود تجدید ☆ به یمن خدمت وی‌همچو دورهٔ محمود
کسیکه‌خواب‌خوش ازچشم‌وی‌به‌بنددرخت ☆ شبی بکشور وی گرتنی گرسنه غنود
سپاه او همه دل های مستمندانست ☆ سریر کشور دل را چه حاجتی بجنود
بلند مرتبه صدرا ! سپه سالارا ! ☆ **الا بهمت خودهمچو نام‌خودمحمود**
شدی چو در پی تفتیش حال مأمورین ☆ مفتش دل آوارگان که خواهد بود؟
که سرد میکنداین‌سینه های پرآتش؟ ☆ که‌خشك‌میکنداین‌اشکهای‌خون‌آلود؟

«شکسته بال‌تر ازما میان مرغان نیست» ☆ که پا بحلقهٔ دامیم و آشیان مفقود
کنون بسایهٔ عدل تو آوریم پناه ☆ که ایزدت دل پرلطف مهربان بخشود
دل بزرگ در کعبهٔ خداوند است ☆ در خدای نگردد بحرف کس مسدود
دل بزرگ سلاح بزرك مردان است ☆ بدین سلاح توان ملك آرزو بگشود
بحرف مخبر کاذب ز پای تخت وطن ☆ زمانه کرد مرا گرچه مدتی مطرود
فراخنای جهان جمله پای تخت خداست ☆ زخاکدان زمین تا فراز چرخ کبود
خوشم که پیش ضمیر مبارکت چون روز ☆ حدیث عفت من یك بیك بود مشهود
خدای داند و من دانم و جهان داند ☆ درین قضیه ندارم دگر دلیل و شهود
مرا که برسر هرخار این چمن عشقیست ☆ چرا چوخار ترم باغبان چنین بدرود ؟
توانگران بورود تو کرده اند بنا ☆ رواقهای بنفش وسپید و سرخ و کبود
در این دیار من از اشك خونفشان سازم ☆ رواق مقدم تو زرنگار و سیم اندود
در آن بخامه اخلاص بر کشم نقشی ☆ که جاودان بدل روزگار خواهد بود
از این رواق که از اشك وخون پدیدآمد ☆ رسیده اند بزرگان بکعبه مقصود
نیاز میکنم از پیشگاه بار خدای ☆ که نیست غیر نیازم مجال گفت وشنود
درآن مقام که شاهان ز بیم رستاخیز ☆ **نهند پیش خدای بزرك سر بسجود**

زگیر و دار جهان هدیه عدالت تو
شود قبول بدرگاه واجب ذیجود





مهرگان در البرز

هنگامیکه اعلیحضرت همایونی درالبرز بلخ سراپرده کشیده بودند

آب هاصاف و هوا معتدل و دلها شاد ☆ مهرگان آمد وبرما درشادی بگشاد

مهرگان چون مه‌من خرم و مهرانگیزاست ☆ نرم‌دل، نغزادا ، نیك نظر ، پاك نهاد

سوی کهسار شد ازدشت غزالی سر مست ☆ زی کنام آمده از کوه گوزن آزاد

صف به‌بستند کلنگان بهوا جانب هند ☆ از حد شهر قبا تا بدر مرز قباد

دگر از صید تذروان بکشد دست عقاب ☆ گرچه بالش بود از آهن و چنگ از پولاد

باغ را کلك خزان بسته چنان طرفه نگار ☆ که زر اندود کند صفحهٔ سبزی بهزاد

آب درهم نشود از وزش تند نسیم ☆ چهره پرچین نکند آینه ازجنبش باد

خوشه‌ها یکسره چون عقد ثریا شده اند ☆ طارم تاك برد چرخ پر اختر از یاد

شاخ پرسیب تو گوئی بمثل تعبیه کرد ☆ باغبان طشت پر آتش سر زرینه عماد

مهرگانست ومهٔ عید و مهٔ مولد شاه ☆ طرفه این ماه بما باب میامن بگشاد

خاصه امسال که درمسند جم شاه جوان ☆ همچو خورشید سراپرده بالبرز نهاد

باختر باز بآئین کهن جشن گرفت ☆ که کند خسروما رسم نیاکان بنیاد

اشك ازچشم یتیمان بکند خشك بمهر ☆ گرد ازروی فقیران بکند پاك بداد

شاه چون داد کند ملك شود آبادان ☆ آری از داد شود کار جهانی بمراد

شاه عادل پدر معنوی خلق بود ☆ بپدر تکیه کند پایهٔ قدر اولاد

هنر شاه بود مایهٔ دانائی قوم ☆ «ناز شاگرد خردمند رود بر استاد»

مهرگانهای دگر خوبتر آید بوطن ☆ از همایون نظر خسرو فرخنده نهاد

سیمگون برف کند خانه زارع معمور ☆ سهمگین ابر کند مزرع دهقان آباد

نو بهار آرد و ابر آرد و باران آرد ☆ از درو دشت وطن قافلهٔ مشکین باد

همت مردم این مرز شکافد دل کوه ☆ سیم بیرون کشد از سنگ وز خارا پولاد

خاور و باختر ملك بهم گردد وصل ☆ خط آهن چوبر آرد زدو جانب فریاد

از لب سند شودتالب جیحون‌سر سبز ✡ وز در مرو شود تا خط خیبر آباد
شود از تربیت شاه بکشور هر روز ✡ دستگاه دگر از علم و صنایع ایجاد
خسروا دادگرا پادشها شیر دلا ! ✡ ای‌دل‌اهل‌وطن گشته به‌نیروی توشاد
اندرین‌عرصه که‌شه‌مات‌شده عقل‌بشر ✡ حقه بازان جهان درپی کینند و عناد

باد این خاك زسیلاب حوادث مأمون
باد این مرز ز آسیب مصایب آزاد

میزان ۱۳۲۷

درمراسم تجلیل مرحوم قاری عبدالله ملك‌الشعرا

بر مزار وی قرائت گردید

جز ناله از این‌غمکده آواز نیاید ✡ زین پرده یکی نغمهٔ دمساز نیاید
رازیست‌درین‌پرده‌بسی مبهم‌وتاریك ✡ یك گوش چرامحرم این راز نیاید
مرغی که شود بسته این‌دام دریغا ✡ تا حشر دگر بر سر پرواز نیاید
این گرسنه ازخوردن‌ماسیر نگردید ✡ یکبار بهم این دهن باز نیاید
زین کوی خموشان‌نشنیدیم صدائی ✡ آنرا که خبر شد خبرش باز نیاید
در مدفن مرغان سخنگوی نواسنج ✡ افسوس که جز جغد به آواز نیاید
یك کبك نخندید درین کوه که ناگاه ✡ اندر پی او پنجهٔ شهباز نیاید
ازخوان‌فلك نعمت جاوید مجوئید ✡ زین زال سیه کاسه بجز آز نیاید
در سینه این خاك نهانست جهانی ✡ دردا که نظیرش بجهان باز نیاید
افسوس که‌چون‌قاری‌ما بازدر این‌ملك ✡ دانا خلف حافظ شیراز نیاید
هر قطره باران نشود گوهر شهوار ✡ هر شعر، جهانگیر و فلك تاز نیاید
هر لب بنفس کار مسیحا نتوان کرد ✡ از هر قلمی قدرت اعجاز نیاید

هرقوم که روشن نکند نام بزرگان
در مجمع اقوام سر افراز نیاید

کتیبه منار شهدای هرات درقبال آستانه مدخل مسجد جامع

سلام باد بر این آستان خون آلود ✡ درود باد برین یادگار اشک اندود

همیشه دولت سر سبزی شهیدان باد ✡ که گشته‌اند بخون سرخ زیر چرخ کبود

نیاز فاتحه باید نمود از اخلاص ✡ هر آنکه میرسد اینجا برای عرض سجود

ستوده نیست بآئین مردمی هرگز ✡ کسیکه حافظ ناموس خویش را نستود

چه پردلان که درین مهد دیده پوشیدند ✡ که چشمشان بغم ما وتو دمی نغنود

چه سروران که شده دور دستشان از تیغ ✡ چه سرکشان که جدا گشته فرقشان از خود

چه سینه که‌ها بتوپ عدو شده چو سپر ✡ چه مشت که سر خصم کوفته چو عمود

چه مادران که کشیدند برفراز علم ✡ بجای پرچم ملی ردای خون آلود

چه دیده‌ها که در آن مرد شعله‌های امید ✡ چه قلب‌ها که در آن نقش آرزو فرسود

خوشا بسوختگانی که میتوانی دید ✡ بروی مشهدشان تا بحشر آتش و دود

در آن حوادث تیره که شهر بند هرات ✡ محاط بود ز هر سو به حلقه‌های جنود

نه ابر را بزمین بود اختیار نزول ✡ نه گرد را به فضا بود اقتدار صعود

محیط شهر چنان بود بر دلیران تنگ ✡ که مرده نیز بکنج عدم نمی آسود

حریم خانه حق مشهد شهیدان شد ✡ که جز حریم خدا مأمن امید نبود

کنون بدولت شاه بزرگ ظاهرشاه ✡ که نام وی بجهان باد جاودان محمود

در آن زمان که کند قرباستان تجدید ✡ وطن به کوشش سردار نامور داوود

خدای گشت بمعلیر یار کز سر عشق ✡ بیاد آن شهدا طرح این بنا فرمود

در آن زمان که بنا گشت این خجسته منار
هزار و سه صد و هفتاد و شش ز هجرت بود

پژواک وخلیلی

نویسنده وشاعر دانشمند توانای معاصر **عبدالرحمن پژواک** که فعلا نماینده دایمی افغانستان در مجمع ملل متحد می‌باشددرسال ۱۳۳۵ چکامۀ زیر راسروده و بدوستش **استاد خلیلی** ارمغان نموده بود

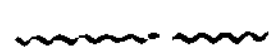
مرا از جور این چرخ ستمگر ✡ بسی شبهای بد بگذشته برسر
ولی آن‌شب زدل بیرون‌نگردد ✡ مرا دل،زنده باشدتا که در بر
شبی کز تیرگی ابر مظلم ✡ نه از مه بُد سراغی نی زاختر
تو گوئی‌ماه یونس بود وابرش ✡ چو ماهی کرده درحلق سیه‌در
کواکب لشکر فرعون و گفتی ✡ خروشان سیل‌ابرش‌برده‌یکسر
همه رخشنده انجم در ته ابر ✡ نهان چون درتۀ دریاست گوهر
ویا چون‌دختران مست کوچی ✡ نهان گردیده در قیرینه چادر
پری زادان رومی چهره رفته ✡ بدست زنـگیان زشت پیکـر
چه شد آن گوهر تابان انجم ✡ چه شدآن‌بیکران دریای‌اخضر
چه شدآن مشعل گیتی‌فروزش ✡ چه آمد آسمان را باز بر سر
چه‌شدناهید چنگی کز صدایش ✡ دمیدی روح در افسرده پیکر
پری‌ها را سیه چه گشته منزل ✡ نشسته دیو بر تخت شهی بـر
شبی تاریك تر از قعـر دریا ✡ ز سیل ناگهانی سهمگین تـر
بمرگ روشنی آنشب تو گفتی ✡ سیه پوشیده گیتی پای تا سر
اگرعشق زلیخا بود و یـوسف ✡ نمی‌زدهیچ کس راهیچ کس‌در
سبا گرصدهزاران داشت‌بلقیس ✡ نمی شد سوی آن کشور پیمبر
اگر تاج سلیمانی بـه هدهـد ✡ همی دادی نیارستي زدن پر
که نا گه این دل دیوانۀ من ✡ زسودای کسی‌شد زار و مضطر
کمند افکند زلفی و کشیدش ✡ دماغ آشفته کردش بوی عنبر

خرد را آرزو زنجیر بشکست ☆ بدل برچیره شد آن شوخ خود سر
عنان آرزو گردد رها چون ☆ نیارد کس گرفتش بار دیگر
نه آن توسن بود شور جوانی ☆ که چون دستش کنی بر گردن و سر
دهی بر جبهه اش از ناز بوسه ☆ بیارامد، نهی زین برسرش بر
جوانی خنگ مست تند سرکش ☆ نیارامد لگامش شد رها، گر
فرس را زین نهادم با غروری ☆ که بگرفتش رکاب ار بد سکندر
عنان بر گردنش چونان که گوئی ☆ کسی برعاج بنویسد خط اززر
همی راندم فرس زان سان که هردم ☆ همی جست ازسمش یك پاره اخگر
بناگه با غریو هولناکی ☆ به کُه پیچید آن آواز تندر
درخشی تند از ابری سیه جست ☆ که گفتی کوه را بشکافدا یدر
بخود گفتم تو گوئی با شیاطین ☆ نبردی سخت افتادست اندر
جوانانرا گهی از خامی طبع ☆ سبك میگردد از اندیشه ها سر
غریو شیههٔ اسبم بناگه ☆ بخود آورد و گفتا ای سبکسر
فرود آو سبك کن بار پشتم ☆ که منزل نیست زین جانب فراتر
گشودم چشم و دیدم قلعهٔ دوست ☆ که بر آورده برجش سر باختر
فراز آمد دلم بر کاخ امید ☆ من آنجا مانده همچون حلقهٔ در
درون حجله رفت وزود بر گشت ☆ نکردش شاد آن سرو سمنبر
سمند آرزو چون باز می گشت ☆ بجستی آن زمان ازسمش آذر
بنومیدی درون کلبه رفتم ☆ نهادم بر سر بالین خود سر
نمی آمد مرا مژگان بهم هیچ ☆ که مر بیچاره راخوابست کمتر
ز بس اندیشه های تیره و تار ☆ دل نومید شد بیتاب و مضطر
بجنگ اندر بدین اندیشه ها من ☆ چو سیل ناگه و مرد شناور
شدم تا چاره جویم خویشتن را ☆ که جز خود چاره جویی نیست دیگر
برم این داد را پیش یکی دل ☆ که خود از دادخواهی گشته داور

بگریم دردها دارم فراوان ☆ بنالم رنجها دارم نه کمتر
بگویم حرف ها دارم نهانی ☆ بزارم راز ها دارم نهان تر
بناگه برق امیدی درخشید ☆ فروزان کرد برمن تیره منظر
پس آنگه داد در دستم کتابی ☆ خجسته نامه و بگزیده دفتر
دلترادادجو گفت ارسخنگوی ☆ سخنور را بود داور سخنور
چودر، بر، دلترا نومید گردد ☆ بخوانی نامه ئی امید پرور
دو همدم جوازین فرخنده نامه ☆ دل سوزنده‌ئی و دیده ئی تر
یکی درد و یکی سوز محبت ☆ درین نامه دو پیغام است مضمر
گرامی شاعری آنرا نوشته ☆ که بروی ناز باید کرد کشور
اگر شعراست کشوراوست‌شاهش ☆ اگر شعر آسمانست‌اوش‌اختر
بجای فرّخی سیستانی ☆ نمی بینم کسی را زوی برتر
میان نغمه سنجان سنائی ☆ نمی‌بینم کسی را زوی خوشتر
حدود کشورزرتشت و هرمزد ☆ ندارد هیچ زو آتش زبانتر
خلیلی شاعر ایام ما نیست ☆ که هست او بیشتر از مامعمر
خلیلی شاعر ایّام ما نیست ☆ که درشعراست‌وی‌از ماجوانتر
خلیلی شاعر دیروز و امروز ☆ شده در شعر از فردا فراتر
خیال شعر او از دل برون کرد ☆ همه اندیشه های زار وابتر

نشاید بیش ازین دنبال گردد
سخنهای سخنور با سخنور

کابل میزان ۱۳۳۵



چکامهٔ استاد خلیلی در پاسخ چکامهٔ جناب پژواك

باد های مهرگانی بروزید از کوهسار
مهرگانی باد ها فرخ نماید روزگار
آب ها شد آسمانی آسمان شد آبگون
برگ ها شد زعفرانی باد ها شد زرنگار
باغبان را خوشهٔ لعل است خرمن جای گل
خار کن را شوشهٔ زر شد بدامن جای خار
بوستان چون باستانی بلخ گشته پر درفش
باغبان آذین ببسته بلخ را جمشید وار
باغ شد درمهرگان چون دکهٔ گوهر فروش
تاك مرجان آفرین و شاخ شدبیجاده [۱] بار
یا بسان زرد دیبائی که در وی گوهری
برده گونه گونه گوهر بهر آرایش بکار
لرز لرزان برگها در پرتو زرین مهر
همچو کانونی که می لرزد بروی آن شرار
باز رزبان مهربان شد چون بیامد مهرگان
مهرگان رزبان ما را مهربان سازد چو یار
دختران تاك را بی پرده می آرد بباغ
سایگی را آفتابی می نماید آشکار [۱]
تاك را از خوشه ها چرخی پر ازپروین کند
تا نماید پیش گردون گوهران آبدار

(۱) بیجاده :- کهربا و نوعی ازیاقوت
(۱) سایگی کشمش سبز و آفتابی کشمش سرخ

بـاد های مهـرگانی را سپردم ره ز پی
جانب نیلاب گشتم شامگاهان رهسپار [1]
موجها دیدم در آن همچون شتر های سپید
کز بر سنگ گران شان بسته بر بینی مهار
بـرگهای کهربائی بر فراز آب هـا
همچو سیمین پرده بر وی نقشهای زرنگار
همچو گوهر های غلطان بر یکی جام بلور
بازی اختر بـروی آب هـای نقره کار
سایـهٔ اشجار با هـر قطـره در راز و نیاز
پرتـو مهتاب با هـر ذره در بـوس و کنار
بـر لب نیلاب نغمه بـر لب من سوز آه
نغمه او روح پرور نالـهٔ من شعله بار
او ز مستی آرمیده من بخود اندر ستیز
او گریبان پر گهر من اشك خونین در کنار
یـاد ایّام گـذشته یك بیك آورد بـاز
رنج های زندگی را پیش چشمم پرده وار
پرده ئی کز اشك وخون وداغ بودش نقشها
پرده ئی کز درد ورنج ویأس بودش پود وتار
نیکبختی : آنچه ازوی یك سره گردیده محو
تیره روزی : آنچه دروی جـاودانه پـایدار
کامیابـی : مزرعـی از برق حرمان سوخته
آرزو هـا : خرمنی رفته بباد انتظار

---

(۱) نیلاب ، دریای پنجشیر

مشکلات زندگی : بند گران بر دست و پا
عقل : تدبیری که بندد حلقهٔ هایش استوار

دل : چو شمع مرده برطاق فراموشی خموش
من بدور شمع دل پر ریخته پروانه وار

شعر : تعبیری ز رؤیای پریشان حیات
معنی آن اشك وحسرت لفظ آن دود وشرار

عشق : لاف رهنمائی زد چوخضر امّا دریغ
من به منزل نا رسیده خضر کرد از من فرار

مرگ : در زندان تاریك و سیاه زندگی
روزنی امّا کلید آن برون از اختیار

شب بپایان آمد و ناگاه پیدا شد ز دور
بر فراز شامیانه [۱] پرتو صبح آشکار

دره گردید از سپیدی سر بسر دریای نور
آب شد از روشنائی یك قلم آئینه وار

از گریبان افق گردید غلطان جوی شیر
کوه در دامان آن بنهاد سر را طفل وار

کودك طبع من از آن آسمانی جلوه ها
گشت یکباره برون از دستگاه اختیار

خاکیان مسحور آثار بدیع فطرتند
می رباید دل ز کف این طرفه نقش شاهکار

منظر مرموز گردون در سکوت بامداد
از جهان دیگری باشد بشر را یادگار

(۱) شامیانه : قله بلند کوه عاشقان که درجوارزادگاه پدری استاد است

از جهانی کاین جهان با این همه پهناوری
در قبال وسعتش کوچك نماید ذرّه وار
اندر این اندیشه ها بودم که آمد ناگهان
راز دار کوی جانان حامل پیغام یار
آنکه باشد جیبش از اشعار شیوا پر گهر
آنکه باشد دامنش از نثر رنگین چون بهار
چون کلیم طور معنی ، طوطی (گویای) راز
نامه ئی آورد بیرون از گریبان صبح وار
نامه ئی در حرف حرفش آتش دل مشتعل
نامه‌ئی از سطر سطرش سوز باطن آشکار
نامهٔ پژواك اعنی شاعر فحل جوان ،
شاعر روشندلی آتش زبان و سحر کار
آنکه خیزدشورعشق ازخامه‌اش جای صریر
وانکه‌ریزد مشك تراز نخل کلکش‌جای بار
آتشین گشته نوایش با نوای سرخ رود [۱]
تیز بین گشته نگاهش با عقاب کوهسار
شاعری آموخته در پای شمشاد جوان
با سپین غر [۲] کرده پیمان سخن را استوار
کاروان فرّخی رفت آن جرس‌ها شدخموش
وان نواها شد نهان در پیچ و تاب روزگار
در فروغ خامهٔ وی می کنم اکنون سراغ
آتشی زان کاروان گر مانده باشد یادگار

(۱) سرخرود ـ دریائی که در ننگرهار درقرب منزل آقای پژواك است
(۲) سپین غر (کوه سپید) نزدیك زادگاه پژواك است

راز هـای سامری را می شکافـد با قـلم
معجز موسی نماید چون فتد کلکش بکار
باستانـی شیوه هـا آمیخته در سبك نـو
با دو شیوه مـی نماید در معانـی ابتکار
آزروها در دلش روشن چو آب انـدر گهر
دردها در سینه‌اش پیچان چو دود اندر شرار
نثر من‌در پیش نثرش چون خزف پیش گهر
نظم او پهلوی نظمم همچو گل پهلوی خار

هنگام توقف در استانبول زیبا و ملاقات آثار و دانشمندان آن شهر

خرما شهری کزان دل میدمد جان غبار
حسن رویدجای سبزه ، عشق‌خیزد جای‌خار
همچو آن زیباعروسی کافتاب از روی مهر
بوسه ها بستاند از وی هر نفس دیوانه وار .
گاه بوسد چشم و رویش گاه‌بوسد پا و سر
گـاه بوسد از یمینش گاه بـوسد از یسار
بوسه گاهٔ آفتاب است این فروزان آب ها
بوسه از بس شد مکـرر جای آن شد آشکار
یامرصع صفحه ئی کـز کلك لـرزان ریخته
نور جای رنگ در وی چند جا بی اختیار
یا چو دیوانی که آنجا شعرها بنوشته است
شاعـر معجز اثـر با خـامهٔ جادو نگار

یا گسسته زهـره را عقد جواهـر از گلـو
ریخته بر فرش اخضر گوهـران آب دار
یا کتابی کاندر ان با آب شمشیر است ثبت
داستان راد مـردان بزرگ نـام دار
آب های روشنش آرام چون قلب سلیم (۱)
باد های خرمش جان بخش چون پیغام یار
صبح دربسفور شوید آفتاب ازچهره گرد (۲)
شب درآب مرمره مه شوید از عارض غبار
گر نیاید آسمان‌هر شب فرود این‌جا ، چسان
می کشد هرموج غلطان اختری را در کنار ؟
در میان مرمره خـورشید هنگام غـروب
چون غراب آتشین در آب گردد غوطه خوار
چون نگین هـای زمرد در میان بـرلیان
این جـزایر در میان آبهـای نقره کار
عصر در شاخ طلا آتش فتد در روی آب
آب را دیدی که با آتش کند بوس و کنار
چون عقاب زر نماید در فضای نیلگـون
نیمه شب برروی‌دریا چون کند کشتی گذار
کشور دانش بود شهـر سلیمان و سلیم
از حریم باب عـالی تـا سواد اسکدار
مظهر حسن‌است وخوبی آیت‌عشق‌است‌وذوق
آستان سر بلندی بـار گاه افتخـار

(۱) اشاره ایست بسلطان سلیم ـ که ازسلاطین بزرگ آل عثمانست
(۲) بوسفور ـ مرمره ـ شاخ طلا ازآبنماهای معروف استانبولست

در دل هر خشت آن از فاتحی باشد رقم
در بن هر سنك آن ازقهر مانی یادگار
گاه از تیغ محمد بشنوی صد داستان
گاه از ملك سلیمان بنگری صد شاه‌کار
گاه انبوه درختان یاد می آرد مرا
از سپاه قاهر پولاد پوش نیزه دار (۱)
گاه می آید صدای نافذ غازی کمال
چون غریو رعد پیچان در خم لیل و نهار
شیر دل مردی که شد از آب تیغش منطفی
آتشی را کز ستم افروخت دست روزگار
گاه چون از دور بینم روشنائی خفیف
از خلال آشیانی در دل شب های تار
یادم آید نامق و اشك وی وشبهای وی (۲)
وان درخشان شعرهای آتشین شعله بار
فکرت و آن آسمانی شعر های دلنشین
حامد و آن جاودانی فکر های استوار
تا بود این اختران رخشنده در اعماق‌شب
تا بود این آبها مواج از باد بهار
ماه نو را تا بود از جانب مشرق طلوع
مشتری را تا بود بر چرخ گردنده مدار
پرچم گلگون ماه و مشتری بادا بلند
بر سر این شهر زیبا در قرون بیشمار

---

(۱) سلیمان ـ سلیم ـ محمد فاتح ازسلاطین آن عثمانند ـ باب عالی واسکدار ازمحلات مشهور آن شهر است .
(۲) نامق ـ فکرت ـ حامد از نویسندگان وشعرای بزرك ملت ترکند

غزنه

باستقبال از مقالهٔکه سردار نجیب الله راجع به غزنه انشاد کرد.
بود . در۱۳۱۵

شب‌است‌وچرخ‌فروهشته‌نیلگون‌رخسار ☆ زتیرگی و سیاهی‌به‌قیر گون زنگار
چنان بخواب فرو رفته دیدهٔ اختر ☆ که‌صدسحر نشود چشم‌خفته‌اش‌بیدار
سکوت‌بسته‌چنان راه زندگی‌برخلق ☆ که بازمانده فرو نبض‌کائنات ازکار
نه برسپهر ز رخشنده ماه جلوهٔ نور ☆ نه بر فلك ز فروزنده اختران آثار
کدام بادیه گم کرده راه بر گردون ☆ که ایستاده زگردش هیون‌لیل‌ونهار
سپهر خوی پلنگی مگر نهاده ز سر ☆ که‌آن‌ردای پلنگینه را فکنده کنار
در این سیاهی شب طرفه‌منظری‌دارد ☆ سواد اعظم غزنی ز روضه تا بمنار
درین محیط ندانم چه تازه افسونی ☆ دمیده اهرمن شب ز جاودان درکار
که هیچ ذره نجنبد بروی این وادی ☆ نه باد برورق گل نه شاخ بر اشجار
ببادفتنه زبس رنك ازین چمن رفته ☆ بهیچ چیز نمانده زهیچ چیز آثار
ز آب رفته روانی زتند باد عنانی ☆ زنار نور فشانی ز خاك تیره قرار
هنوز میدمد از خاك‌غزنه خون شهید ☆ بجای لالهٔ گلگون بدامن کهسار
زذرّه ذرّهٔ اوقطره قطره خون ریزد ☆ اگر بلند نماید نسیم مشت غبار
مباد رنجه شود خاطر عزیز کسی ☆ نسیم‌پای‌خود اینجا به احتیاط گذار
الا تو مهد دلیران و کشور شیران ☆ قرارگاه بزرگان و خانهٔ ابرار
الا تو‌مهبط علم و محیط فضل و هنر ☆ الا تو قبهٔ اسلام و قبلهٔ احرار
الا فرشته وش ای ما در بهشت قرین ☆ الاکه دامنت آورد شیر مردان بار
به آب وخاك توپرورده روزگار کهن ☆ سران باج ستان و شهان تاج گذار
به ویژه‌خسرو گیتی ستان عالم گیر ☆ که‌برق‌تیغ‌وی‌افکند درزمانه شرار
یمین‌ملت و دین حامی مفاخر شرق ☆ فروغ دیدهٔ گیتی و نخبهٔ اعصار

توغزنه نیستی ای مادر عزیز دگـر ☆ نمی کنم بتو من نام غزنه راتکرار
توشهر آتش وخونی تومهدعلم وفنون ☆ تو یادگار قرونی ز گردش ادوار
تو مظهر حسناتی تو مایهٔ برکات ☆ تو سر نوشت حیاتی ونو عروس دیار
تومهدعظمت شرقی اگرچه‌عست امروز ☆ شباهت تو به تابوت مردگان بسیار
بیك تجلی نور تو خیره شد تا حشر ☆ ضیاي بتکده ، آئین‌مغ ، فروغ بهار
به بیش بیرق گلگون توبخاك افتاد ☆ لـوای دولت سامان و پرچم صفـار
کدام پیکر قدسی بخاك پاك‌توخفت ؟ ☆ که بوی‌عشق برون‌آید ازدرودیوار
زمین قدس تـو پهنای آسمان باشد ☆ در او ز مردم بخرد ثـوابت و سیار
بفضل ودانش بوالفتح تا جهان باشد ☆ زمانه باز دبیری دگـر نیارد بـار
به محضر تو شرفنامهٔ کیانـرا مهر ☆ نمود شاعر طوسی به معجز گفتار
بلی سخن ز صفای محیط گردد نغز ☆ چنانچه دل شوداز‌بادمهرگان‌ستوار
سخنوران تو مرغان عرش را مانند ☆ بجای نغمه بر آرند آتش از منقار
دل سنائی توطرفه ژرف دریائی است ☆ که‌نی کرانه‌پدیداست مروانه کنار
ز رشحهٔ قلمش باغ معرفت خـرم ☆ زموجهٔ هنرش ساحت سخن گلزار
دریغ‌چرخ کهن سال در جوانی کرد ☆ خجسته‌قامت‌سروت‌بخاك‌وخون‌هموار
به‌حیرتم که‌چسان زد به‌پیکرت آتش ☆ شه بزرگ جهان‌سوز آتشین کردار
کسیکه بود به‌پیوندی تواش نسبت ☆ کسی که بود بفرزندی تواش اقرار
مصیبتی نشود زین زیاده‌تر که کسی ☆ بدست‌خویش زنددرمتاع‌خویش‌شرار
هنوز جسم تودرخاك‌وخون‌شنامیکرد ☆ که چرخ بازی‌دیگر نمود برسر کار
از آن کرانه گیتی‌بناگهان برخاست ☆ قیامتی ز مغل زادگان آدم خـوار
همان زمین مقدس که چرخ‌می‌پاشید ☆ گهر زتاج‌سر خسروان در اوبه نثار
همان حریم که بادیده پاك میکردند ☆ ز صحن قدسی او سروران دهرغبار

همان محیط که روی نیاز می مالید ✡ به خاك درگهٔ اوخسروان تاج گذار

زمانه بین که لگد کوب و پایمالش کرد ✡ بزیر ستم ستوران اردوی تاتار

دو باره کرد فلك خانهٔ سنائی را ✡ زگیرودار حوادث بخاك دان هموار

هزار ضربت خونین ویك تن مجروح ✡ هزار خنجر بیداد و یك دل بیمار

ایا نسیم سحر حامل پیام وفا ✡ ایا که نکهتت آرد زدوستان تذکار

کنون که باز بگیتی بهار می آید ✡ وطن جوانیخود میکند زسر تکرار

بیاد عهد نشاط وجوانی غزنه ✡ بیاد خرّمی و تازگی این گلزار

به پیش تربت شاهنشهٔ وطن محمود ✡ حمایل گل سرخی ببر برای نثار

ز خون دیده ببرجای رشتهٔ یاقوت ✡ ز اشك چشم ببرجای لولوی شهوار

بهر کجا که شهیدی بود به تربت آن ✡ دو دسته لالهٔ خونین بیادگار گذار

ز برگ گل ورقی بر بمدفن مجدود ✡ که جای صفحه نویسد ببرك گل اشعار

بگو به تربت مشکان که جای نامه کنون ✡ رثای غزنه کند ثبت دفتر و طومار

زبحر گرچه برون گشته ام مرا بخشای

که در غم تو ندانم جبال را ز بحار



مخاطبه هندوکش با هیرمند

صبحدم میگفت با امواج دریا کوهسار
هیرمند! ای آنکه پروردم ترا من در کنار
من تـرا آموختم این شور مستی و جنون
من ترا کردم چنین خارا کن وهامون گذار
موج هـا دادم ترا خندان تر از ماه منیر
نعره ها آموختم نالان تر از ابر بهار
روز هـا مهـد ترا بردم به مشکوی سحر
وز فروغ روی او کردم ترا آیینه وار
مهر را گفتم ترا بوسد سحر گاهان جبین
ماه را گفتم ترا گیرد دل شب در کنار
باد را گفتم ببالین تـو خواند گاه خواب
داستان زندگی افسانـهٔ لیل و نهـار
کاخ مشرق را منم سنگ نخستین بنا
زال گردن را تو باشی آخرین آئینه دار
تا شدم پیدا نبودم جز شکوه اندر شکوه
تا شدم بر پا نبودم جز وقار انـدر وقار
من همان کوهم که چون باچرخ آیم در نبرد
نسر آن در پنجهٔ شاهین من گردد شکار
بـوسه بستانم ز روی مـاه در شام نشاط
نیزه بستانم ز دست مهر صبح کارزار
گه بمستی در ربـایم از کف ناهید چنگ
گه ببازی بر کشم از ساعدش سیمین سوار

پنجهٔ بهرام پیچم تا نهد دشنه ز کف
با عطارد در ستیزم تا فتد کلکش ز کار

پاسبانان فلك را دستها بندم بپشت
تا نیاید بانگ طبل از بام این نیلی حصار

سنگ من میدان دیو و بستر شیر ژیان
ریگ من بالین ببر و خواب گاه گرزه مار[1]

مرز گیران را زمن گرز جهانگیری گران
جنگ جویان را زمن شمشیر غیرت آبدار

ابروی زال زرا ز انوار بر فم سیمگون
تیغ رستم از فروغ آفتابم برق دار

از گرامی خاك من برخاست شاهنشاه شرق
میر ابو القاسم یمین الدوله فخر روزگار

از درِ ری تا درِ چین شهرها در شهرها
خسروانش پای بوس و خواجگانش بنده وار

دامن من مرد پرور پهلوی من شیر زا
خاك من و نیس آفرین و ابر من محمود بار

کشور یعقوبیانم خانهٔ ابدالیان
شیر گیران جهان باشند از من یادگار

تا جوان بودی نه پیچیدی سر از فرمان من
هیرمندا ! ازچه درین پیری شدی بیگانه وار

پیر رامستی نزیبد پس تو چون مستان چرا
گاه غلطی بر یمین و گاه غلطی بر یسار

گاه شد این گلشن احرار و مرز مردمی
سرزمین اشك و خون در پای اسبان تتار

---

(۱) این مصرع را ازقصیده معروف فرخی در همین مورد تضمین کرده است

گاه تیمور آمد و بشکست آن بندی که بود
مأمن آزادگان را آبروی اعتبار
خشك سال مرد می شد ، رفت یارانرا ز یاد
ابر نیسانی که عمری بود این جا آبیار
بست ویران شد زرنگ از پا فتاد وطاق ریخت
تختگاهٔ خسروان شد خوابگاه مور و مار(۱)
از زمینش جای چشمه اشك چشم آمد برون
وز نهالش جای میوه خون دل آمد ببار
شکر لله باز مـی بینم درین مرز کهـن
نو جوانان دامن همت به بستند استوار
باز می بینم که خورشید حقیقت را فروغ
از خلال ظلمت اوهام گـردید آشکار
باز فرزنـدان مـن در آستان زندگی
آستین جهـد را بالا زدند از هـر کنار
زندگی عشق است و آهنگ طپش های دلست
پر زدن بر دور شمع آرزو پروانه وار
زندگی جهداست و رنج است و جدالست وطپش
زندگی عزم است وهمت زندگی کاراست کار
در طـریق حق نترسیدن ز امواج خطیر
روبروی حادثه چون کوه بودن پایـدار

---

(۱) بست ، زرنك ، طاق نام شهرهای این ناحیه

بیاد آرامگاه شیخ شیراز
حضرت مصلح الدین سعدی

در ثور سال۱۳۳۱ درسفارت ایران قرائت شده

جهان باشد چو دریائی که پیدا نیست پایانش
حوادث‌موج غلطانش مصایب جوش طوفانش

خرد درچنگ این‌دریابود چون کودك اعمی
که گه افتد بدامانش گهی گیرد گریبانش

چه بار آرد معمائی که اعمائیست اجلالش
چه خیزد ازدبستانی که‌شد لالی سبق خوانش

فسون وحشت و همی کشیده حلقهٔ گوشش
فـریب لعبت رنـگی گشوده چشم حیرانش

شکوه‌این کهن معموره‌چون نقشی بودبر آب
که از یك ذرّهٔ ناچیز بر باد است بنیانش

کلاه و چتر و اقبالش بود آگندهٔ نخوت
حباب‌آسابیك جنبش نه این‌برجاست‌نی‌آنش

نباشد آدمی‌جز مشت خاکی ترشده درخون
کـه داده کار دانان قضا تـر کیب انسانش

ز مشت خاك فرعونی نشاید گر کندآخر
شبانـی کرده وارونش عصائی کرده‌ویرانش

حریم سینه ها گر واشکافی کشته ها بینی
ز چندین آرزوهائی که کرده چرخ بیجانش

نخیزد زین حریم یاس جز فریاد محرومی
نتابد جز چراغ مرگ از طاق شبستانش
مگر برقی که می تابد ز سوز سینهٔ عارف
کــه روشن میشود گیتی بانوار درخشانش
دل عارف چه بـاشد مشرق فیض خداوندی
که‌صد خورشید بیرون‌تابد ازطرف گریبانش
بویژه حضرت سعدی امیر ملك آگاهــی
که می بالد سخن برخویش ازتعظیم‌عنوانش
صفیر عرش می‌آید زگلبانك نی کلکش
نسیم خلد می خیزد ز گلهای گلستانش
سخن سازان دیگر را بود منت بیك ملت
بشر می پرورد این اوستاد انــدر دبستانش
ادب آموز قرآنی که پیش معجز کلکش
فلاطون سر فرود آرد پی حرمت ز یونانش
خوشا شیراز وآن اقلیم ذوق و سر زمین دل
که شور عشق میگردد بلنداز کوه و دامانش
خوشاآن‌مرزحکمت‌خیزوآن مهدسخن‌پرور
خوشا خاك مصلی و غزالان غزل خــوانش
بجای سبزه و گل حسن می‌جوشد زبستانس
بسان لالــه دل میروید از طرف بیابانش
خوشا آرامگاه حضرت سعدی که می ساید
فلك پیشانــی تعظیم را بر خاك ایـوانش
غباریرا که می آرد صبازان خاك عنبر بو
بجای توتیا برچشم بنشانند مردانش

سزاوار نثار تربتش چیزی نمی بینم
سروجانرا چه‌مقدار است‌تاسازم بقربانش

بفرمان ادب دل خواست بهر هدیهٔ احباب
کند پر جیب و دامانرا ز ازهار گلستانش

ولی بوی گلم چندان بشور آورد کز مستی
نه دل‌ماند وتمنایش نه گل‌ماند و نه‌دامانش

بخود نازم که در عهد شهٔ صاحبدل افغان
به شعر نغز میگردم در این حلقه ثناخوانش

ثنا خوان سنائی را ثنای شیخ می زیبد
که سعدی‌چون سنائی گشته خضررا عرفانش

تاریخ ترمیم و تعمیر رواق جنوبی
مسجد جامع هرات

در این‌سراچه شش گوشه مربع طاق ✡ منور است‌زیك‌شمع بزم هم‌...واق
کدام شمع که خورشیدبرفلك تابد ✡ ز پای بوسی آن بالغدو والاشراق
کدام شمع جمال محمد مختار ✡ که از تجلی وی نور میبرد آفاق
براستی چونهد کس بر آستانش‌روی ✡ کلاه‌فخرنهد کج زروی استحقاق
اگر نه پرتوشمعش بود در این خانه ✡ بغیرمشت گلی نیست‌این‌شکسته‌وثاق
بدور دولت شاه بزرگ **ظاهر شاه** ✡ که‌هست‌دوره‌وی دین ودادرامصداق
بروی نیت خیر این رواق شد ترمیم ✡ چو گفته‌اند بزرگان که کل‌خیرباق

چو این خجسته رواق است تکیه گاه امید
بجوی مبدأ تاریخش از خجسته وثاق

دریای نیل

درسال ۱۳۳۹ در التزام موکب شهریاری شاعر را مسافرتی بقاهره دست داد این چکامه را در کنار نیل انشاد نمود

چشم من روشن شد از انوار این شهر جمیل
مرحبا مصر مبارك حبذا دریای نیل
برلب هر موج این از قدرت و شوکت نشان
در دل هر سنگ آن از سطوت و قوت دلیل
نیل مرآتیست کانجا خویشتن را دیده اند
فاتحان جنگجو گیتی ستانان نبیل
گاه فرعونان در آن دیدند روی خویش را
با عصا های طلائی با ردا های طویل
برزبان کلك این بانگ غضب جای صریر
بر دهان اسب آن خون عدو جای صهیل
گه بر آشفته شبانی بارد ای مندرس
عرش جباران شده پیش عصای وی ذلیل
گاه درویشی نمد پوشی رسیده از حجاز
منتقش بر پرچم وی حسبنا الله الوکیل
این هرم ها کوه را ماند ولی کس دیده است؟
کوه جای سنگ در وی پیل بر بالای پیل
بسکه خواند افسانه در گوشش قرون بی شمار
کلهٔ بوالهول از خواب گران گشته ثقیل
دیدم آنان را که دعوای خدائی داشتند
بنده آسا بر فراش مرگ افتاده ذلیل

چهره بی خون ،کام بی‌نم ، دیده بی‌نور امید
دست بی‌ساغر، کمر بی‌تیغ،لب‌بی‌قال و قیل

هر عماد از معبد کرنك ز دور روز گار
سرمهٔ عبرت کشد در چشم ها مانند میل

پرورشگاه خیال است این تجلی گاه ذوق
یوسفستان جمالست این گلستان جمیل

ما و مصر از قرن ها بودیم در دنیای شرق
دودمان دین و دانش را دو فرزند اصیل

مشعل ما بود قرآن ، قاید ما مصطفی
حامی ما لطف یزدان ، هادی ما جبرئیل

جلوه گاهٔ نهضت سید جمال الدین بود
از دل کهسار خیبر تا لب دریای نیل

قبلة الاعلام از هر ، قبة الاسلام بلخ
هر دو سوی یك هدف بودند در طی سبیل

عروة الوثقای وحدت را نباشد انفصام
حفظ این پیمان الفت را خدا باشد کفیل

آن زمان بگذشت کز مکر اجانب عمر ها
دست ما کوتاه و خرما بود بر شاخ نخیل

وقت آن آمد که پر گیرد عقاب حریت
بوم استعمار هر جا بر کشد بانگ رحیل

وقت آن آمد که ابنای عرب در هر کجا
خائن از صادق شناسد مؤتمن را از محیل

بعد از این بزم ستم رنگین نگردد در جهان
گاه از اشك یتیم و گاه از خون قتیل

موج خون الجزایر گر نیارامد بصلح
بس بناها را که بنیان بر کند مانند سیل
بعد از این در پرتو عقل بشر دنیای ما
جنت احرار بهترنی بنای باستیل
پیش ازین با کاروان مصر می آمد شکر
من برم شهد ولازین شهر با شکر جزیل
تا ببارد ابر ها بر تاج هندوکش گهر
تا بر آرد موجها از سینهٔ اسوان صلیل
بوستان دوستان مصر و افغان تازه باد
تا ابد در وی مبادا تند باد غم دخیل

پیری وریختن دندان

بسنگ فتنه شکستند حقهٔ گهرم ☆ من از گهر شکنان سپهر درخطرم
بلوح دل همه‌چون‌نقش‌می‌نشست‌بسنك ☆ معانئی که گذشتی چو برق ازنظرم
کنون چوآب روان‌لمحه لمحه‌میلغزد ☆ ز لوح حافظه نقش معانی و صورم
وداع‌تن چو کند روح‌جای‌حسرت‌نیست ☆ چوعشق کرد وداع‌دل، آب‌شدجگرم
چو دام دیده کبوتربخویش می‌لرزم ☆ شبی اگربخطابر گذشته ام نگرم
گذشته دام بلا بود و تنگنای فریب ☆ بحلقه های شب‌وروز بست بال وپرم
بهرطپش که برای نجات خود کردم ☆ فشرد حلقهٔ این دام شوم تنگترم
دگرچگونه دهم دل بناخدای امید ☆ که لحظه‌لحظه زساحل‌فکند دورترم
هنوز دیده بروی گلی نکردم باز ☆ که کرد صرصرپیری‌زبوستان بدرم
بیك نگاه شرر بار آتشین خوئی ☆ سپند وار طپیدی ز پای تا بسرم
کنون اگربسرا پای من زنند آتش ☆ بغیر دود نخیزد ز مشت خار ترم

به تیر دوختمی چشم مرغرا بهوا ✿ اگر به تیره شبی میگذشت از نظرم
کنون کمانورچرخم چنان‌نموده‌هدف ✿ که گشته‌خانهٔدل‌چون‌دکان تیر گرم
دوچشم‌مانده بجاچون‌دوروزن‌بی‌نور ✿ که بر خرابهٔ شهر وجود خودنگرم
نوای هرطپش دل در ای رفتن بود ✿ ولی دریغ که نشیند گوش‌های کرم
دل شکستهٔ من تخته مشق آلامست ✿ که‌نقش‌بسته بر آن رنجهای‌بی‌شمرم
ز لوح دل نشود پاك آن نقوش سیاه ✿ هزار باز بشویم اگر بچشم ترم
بهار هفتم عمرم نگشته بود پدید ✿ که رفت از سرمن مادر ملك سیرم
هنوزگرم بود جای بوسهٔ که زلطف ✿ نهاده مادرمشفق بروی چشم و سرم
جبین عجز سرشتم رهین منت اوست ✿ اگر بخاك نشینم وگر بچرخ پرم
بسال یازدهم شد مرا شهید پدر ✿ پدرکه بود بصدافتخار تاج‌سرم
چنان زمانه برویم نواخت سیلی قهر ✿ که شد سیاه جهان در مقابل نظرم
یتیم کرد مرا این سپهر مردم کش ✿ اسیر وبیکس وبی‌خمانمان و دربدرم
. . . . . ✿ . . . . .
زمانه هرچه بمن‌داده‌بود از کم‌وبیش ✿ ربود از کف، غیر ازدو رشتهٔ گهرم
یکی حمایل قلب شکسته یعنی‌اشك ✿ چراغ نیم شبی یا ستارهٔ سحرم
دگر جواهر دریای طبع یعنی شعر ✿ که زاده مریم افکار عیسوی اثرم
ز فرط تلخی ایام می‌سپردم جان ✿ اگرنبود بلب‌شعرهای‌چون‌شکرم
کنون که‌عمر به‌پنجه رسیده امیداست ✿ که بعد ازین نشود دیو آز راهبرم
فرشتهٔ دل من از عنایت ازلی ✿ بپای عرش قناعت بنا کند مقرم

دگر من و دل و این آشیان و مرغ سحر
بجان دوست که نامی ازین و آن نبرم



در تهنیت ملك الشعرائی حضرت استاد بیتاب سروده شده

در محفلی که بدین مناسبت درحمل ۱۳۳۱ منعقد شده بود قرائت گردید

تا کی بهرزه نقد سخن رایگان دهم ✡ وین گنج شایگان بکف این و آن دهم
بازارگان دهر نداند بهای فضل ✡ حاشا که این متاع ببازارگان دهم
از درس آزمون جهان منفعل شدم ✡ تا چند امتحان کنم و امتحان دهم
نا مهربان فلك چو ندانست قدر دل ✡ این مهر مهره را بمه مهربان دهم
گنج سخن که عرش خدا جایگاه اوست ✡ ازخاکیان ستانم وبرعرشیان دهم
یعنی به پیشگاه امیر سخن شوم ✡ وین گنج رابحضرت او ارمغان دهم
زی بحر، قطره آرم و زی بوستان گیاه ✡ وین ذره را بمهر درخشان نشان دهم
دل را بکوی پیر خراباتیان برم ✡ جان را به نذر شیخ مناجاتیان دهم
دست ارادتی که ندادم بشیخ شهر ✡ در خانقاه عشق به پیر مغان دهم
برطالب[1] کمال ز اعجاز خامه اش ✡ اینك کلیم وش ید بیضا نشان دهم
از فیض او بکالبد عنصری کنون ✡ با فرخی فضل دگرباره جان دهم
ای پیشوای اهل سخن اوستاد عصر ✡ شرح فضایل تو ندانم چسان دهم
از بوستان فضل تو باشم خجل چو من ✡ مشت گیاه را بکف باغبان دهم
بی نام نیست نقد سخن راچو اعتبار ✡ اینك زنام نیك تو طغرای آن دهم
شد سالها که ملك سخن را ملك نبود ✡ آن را بفیض نام تو روح جوان دهم

در عهد پادشاه جوان بخت زنده دل
این تهنیت به محفل پیر و جوان دهم

---

(۱) درین بیت وبیت ما بعد اشاره است به طالب، وکمال و کلیم وعنصری وفرخی .

بث الشکوی

از درد و الم بسوخت جانم	✡	ای چرخ بس است امتحانم
آخر نه زآهن است جسمم	✡	آخر نه ز سنگ استخوانم
دیروز بهار آرزو بود	✡	در گلشن تن دل جوانم
امروز شده چو قبر آمال	✡	من برسرقبر نوحه خوانم
با بی هنران کنی قرینم	✡	با بی خردان دهی قرانم
همکاسه کنی به نا کسانم	✡	همقصه کنی بناقصانم
من شمع معارفم تو مفروز	✡	بیهوده به بزم این و آنم
من گوهرفطرتم تو مفروش	✡	در دست خسان برایگانم
من شیر شجاعتم تو مپسند	✡	در معرض صید رو بهانم
آنکس که بعجز بوسه میداد	✡	دیروز بخاك آستانم
امروز بطعنه باز خندد	✡	بر گریهٔ زار کودکانم
ای پنجهٔ غیب همتی کن	✡	وز حدقه بر آر روشنانم
تا روی جهان دگر نه بینم	✡	وین نامهٔ نحس را نخوانم
«اخطار» تو افتخار من شد	✡	من خشم‌توفخر خویش‌دانم
هر چند کشاکش زمانه	✡	افکنده کنون بخاکدانم
هر شام هزار معنی بکر	✡	بر کرسی آسمان نشانم
این طبع بلندم آسمانست	✡	وین شعر بدیع اخترانم
پروین به نثار ، هر دل شب	✡	از چرخ شود گهر فشانم
تو وارث گنجهای قارون	✡	من خازن گنج آسمانم
گنج تو بود ز خون مردم	✡	گنجینهٔ من بهای جانم

تو پیرو دیو نفس و آزی ✿ من پی سپر پیمبرانم
آن حرص که تو غلام آنی ✿ من خواجه و حکمران آنم
این فخر مرا بس است کامروز ✿ بر گنج سخن چو پاسبانم
چون لب بحدیث دل گشایم
بوسند فرشتگان دهانم

درهٔ زیبای نورستان

روزی بدست عشق سپر عقل را عنان
وز «کامدیش» کام دل خویش را ستان
گاهی به «نور گل» شو و گاهی به «وای گل» (۱)
هر جا که گل نگارند آنرا تو گل بخوان
دریا نگر که گاه رود راست همچو تیر
گاهی دگر خمد چو یکی سیمگون کمان
شمشاد ها نگر که همه زی حصار چرخ
بنهاده اند پا چو مبارز به نردبان
آید یکی کبود خطی منحنی به چشم
از ژرف دره چون نگری پهن آسمان
آن آبشار بین چو یکی تیغ بر کمر
کانرا فسان کنند پی روز امتحان
بر کوه بین که ابر کند هر قدر تلاش
از پای آن به سر نبرد راه تا میان

---

(۱) کام دیش بروزن آب خیز - نورگل - وای گل هردو بفتح کاف فارسی نام روستاهای زیبای نورستا نست

بر خرمن بنفشه نگر لاله های سرخ
چون جرقه های آتش از سبز آبدان
در طی جاده نرگس شاداب را نگر
گوئی فرود آمده از چرخ کهکشان
با یك نگه هزار ادا می کند پدید
از یك دهن هزار سخن می کند بیان
آنرا که گفت آب ز آتش نمی‌چکد
گو باز بین چکیدن باران ز ارغوان
آن راز ها که هست نهان در سکوت شب
مرغ سحر کند همه را یك بیك عیان
آن نخل پر شکوفه عروسیست دلفریب
کاندر سرش فکنده یکی سبز ، پر نیان
در پردهٔ سکوت شب تیره ساز هاست
این ساز بشنوی چو گشائی‌تو گوش جان
هر شاخ گل به سینهٔ کهسار نیم شب
آهنگ عشق سر کند از ساز اختران
باشد چو سایه بان کرم مرجع امید
هر ابر پاره ئی که بر آید بر آسمان
هر قطره ئی که می چکد از ابر برزمین
پیغام رحمتی است که آرد بخاکیان
گرداب های ژرف چو افکار فلسفی
کاندر محیط خویش زند دور جاودان
خود فرق چاه و راه نکرده ز قرن ها
فریاد فضل برده فرا تر ز فرقدان

از شهریان غبار غم افزود چون بدل
بنشین بپای کوه و غم دل فرو نشان

چون گرد غم بآینهٔ خاطرت نشست
با باد صبحگاه از آن گردمی فشان

وضع جهان شده چو یکی کهنه‌پای کوب
ما همچو دانه های برنجیم زیر آن

یك پای بامداد بکوبد بفرق این
یك پای شامگاه بکوبد بفرق آن

این لاف صلح میزنند امّا تمام جنگ
و ان حرف سود لیك همه معنیش زیان

مطموس شد حقایق و گردید بی اثر
معدوم شد عواطف و گردید بی نشان

بر ناخدای عقل بشر، گشته راه گم
هر سعی او کنون برَدش دور از کران

در شهر دل ضلال شده مالك الرقاب
در ملك تن فساد شده مطلق العنان

از اهل علم جای فروغ امید جست
توفنده تندری که کند خاك وخان مان

از حال رهروان چه توقع توان نمود
آنجا که فعل راهزن آید ز راهدان

سر کردم‌این چکامهٔ شیرین بحرف عشق
دردا که از حدیث غم م تلخ شد دهان

☆☆☆

اینك بیاد آن شکرستان آرزو

شیرین کنم ز شهد سخن باز کام جان

یك حرف گر نگارم از آن لعل روح بخش

بوسند کلکم از سر مستی شکر لبان

یك شمه گر سرایم از آن زلف مشکبار

بو یاد شود صحیفهٔ اشعار جاودان

بر نوبهار حسن کنم ختم این سخن

در پای شاخ گل برم این از نغز ارمغان



فرزند بینوا و پدرش

شامی مرا بخانهٔ خود بُرد میهمان ✡ مردی بزرگ مرتبه از دوستان من

بردم بسهو با خود آن کودکی که هست ✡ نخل امید من گل من بوستان من

چون یافتم مقارن میلاد وی نجات ✡ میمون بود از او چو هما آشیان من

شد میزبان زدیدن او شادمان و گفت ✡ خرم شدند از قدمت کودکان من

گفتش زبر، بر آور اکنون قبای خویش ✡ آزاد وار دست ببر سوی خوان من

دیدم پدید شد عرق شرم بر رخش ✡ چندانکه آب شد جگر خونچکان من

لرزید در برم دل و گفتم چه شد ترا ✡ ای مرجع امید من و دودمان من

از من نهفت راز دل خویش را دریغ ✡ آنکس که دردلست چوراز نهان من

ازشرم خیره‌خیره نگه کرد سوی چرخ ✡ چون آهوی رمیده غزال جوان من

ناچار لب به‌بستم وشدهمچو زهر تلخ ✡ هر لقمه‌ئی که‌رفت فرودر دهان من

از کوی‌دوست‌جانب منزل شدم روان ✡ او در کنار من چوغم بی کران من

گفتم قبا چرا ننمودی ز تن برون ✡ از من مپوش رازخودای رازدان من

گفت ای پدر اگر بکشم من زتن‌قبا ✡ خندند بر برهنگیم همگنان من

گفتم‌خطاست گرتو بشرمی‌زفقرخویش ✡ فقراست‌فخرت ای‌شرف دودمان من

طفلی که در بهار تنعم شود بزرگ
آگه زدرد کس نشود در گمان من

~~~~~~~~~~
~~~~~~~~~~

دررثای بهار

بمناسبت وفات مرحوم ملك الشعرابهار این قصیده را سروده ودرروز(۵) ثور در مجلس تذکر و تجلیل بهار که در سفارت‌کبرای ایران درکابل‌منعقد بود ازطرف آقای گویا اعتمادی خوانده شد وشب آنروز در رادیوکابل نیزقرائت‌گردید در مجله ژندون افغان وآموزش وپرورش وزارت فرهنك ایران هم چاپ‌شد

دریغا که آن ماه تابان نشسته ✡ بلند آفتاب خراسان نشسته

دریغا که ملك سخن بی‌ملك شد ✡ که از تخت معنی‌سلیمان نشسته

وزید از کجا تند باد خزانی ✡ که ازپادرخت گل‌افشان نشسته

مهین اوستاد سخنگوی طوسی ✡ چرا اینچنین زارونالان نشسته

مگر پهلوانی ازین پهنه رفته ؟ ✡ که‌بی گرزوشمشیروخفتان نشسته

مگرلب‌فرو بسته از گفتگوشیخ ؟ ✡ که افسرده اندر گلستان نشسته

مگرخشك‌شد زنده‌رودش که‌صائب ✡ چنین خشك‌لب بر صفاهان نشسته

سیه‌پوش گشته‌سخنگوی سرخاب ✡ مگر درغم مرگ خاقان نشسته

ز سوز فراق که پروانه سوزد؟ ✡ بسوك که‌پروین پریشان نشسته

(شکیب)اندرین‌غم‌قبا کرده‌جامه ✡ (صبوری) بخون‌سرخ‌دامان نشسته

چه شدمر بهار سخن‌را که‌امروز ✡ غباری چنین روی بستان نشسته

بهاری فرو چید زین باغ دامن ✡ که‌ازنغمه‌مرغ‌سحرخوان نشسته

بزرگ اوستادی که درماتم او ✡ قلم تا دم حشر گریان نشسته

بلندآسمانی که اقمار کلکش ✡ فراتر ز ناهید و کیوان نشسته

نه در ماتمش‌مویه ایران کندبس ✡ که افغان‌هم‌ازغم‌در افغان نشسته

ز آغاز تاریخ ایران و افغان ✡ سرخوان دانش‌چواخوان نشسته

ز باغی دوسرو روان قد کشیده ✡ بشاخی‌دومرغ‌خوش‌الحان‌نشسته

دوشاگردفطرت دواستاد مشرق ✡ دوهمدرس دریك دبستان نشسته

سخنور نباشد بیك مرز منسوب ✿ جوناجیست برفرق کیهان نشسته
نه تنها نظامیست پا بند گنجه ✿ نه هم‌فرخی در سجستان نشسته
ملك رخ به تهران نهفت و من این‌جا
ستایشگر وی بــه پــروان نشسته

در جوزای ۱۳۲۸ بمناسبت بیماری چشم اعلیحضرت معظم همایونی سروده شده

گر غباری برسد در نظر انور شاه ✿ آتش افتد بدل ملت دانشور شاه
کشورشه نه همین مرز گرامی باشد ✿ دل اولاد وطن جمله بود کشور شاه
سر دهـد ملت آزاد به آئین وفـا ✿ یك سرموی شودکاسته گراز سر شاه
گرچه‌چشم‌است‌گرامی گهر ملك وجـود ✿ خدمت قوم ازآنست گرامی بر شاه
آفرین برهنر شاه که از خاك وطن ✿ توتیا جست بـرای نظر انور شاه
خاطر شاه بود آینهٔ لطف خدای ✿ روشن‌است‌این‌سخن‌ازجبههٔ‌جان‌پرور شاه
گشت پندارطبیبان‌چو مقارن باعجز ✿ حکمت بارخدائیست کنون یاور شاه
ای‌بساعقده که گشته به‌نیازی منحل ✿ پیش ازمعبر که آراستن لشکر شاه
پاسبان شه ماعدل ونکوکاری اوست ✿ چه نکوتر بودازعدل حصاری‌بر شاه
شهریاران دگر کرد زروسیم کنند ✿ زروسیم شه ما طبع هنر پرور شاه
چرخ پرفتنه‌درین حادثه‌میخواست‌کند ✿ آزمون دگری قوم وفا گستر شاه
دیدچون شور قیامت ز دل‌خلق بلند ✿ منفعل وار فـرو گشت بخاك در شاه
پرچم شاه بود آیت اقبال و ظفر ✿ نیر طالع قوم است مهین افسر شاه
آریائی گهر شاه بود اختر ملك ✿ تــا جهانست بود روشنی اختر شاه
عشق شاه‌ووطن آئین جوانمردانست ✿ ثابت‌است‌این‌سخن‌ازملت‌فرمانبر شاه
تا سپهر است بپا پرچم شه باد بلند
بخت و اقبال وظفر باد نیایشگر شاه

پیشگاه معلم

کیست میدانی معلم؟ آنکه نازد سروری
بر همایون نام وی در زیر چرخ چنبری
تا ابد آواره میگردید در صحرای جهل
خضر ره بین گر نکردی عقل ما را رهبری
علم، رخشان گوهری باشد بر اکلیل حیات
ارزش گوهر که داند؟ گر نباشد گوهری
گوهر اندیشه را از تیرگـی بخشد نجات
گوهری دانـد کمال صنعت روشنگری
پایهٔ وی از پـدر والاتـر آمد زانکه هست
ارتباط معنوی بر تر ز ربـط پیکـری
ملك دانش ملك وی امّا نه با تیغ و سپاه
عرش حکمت زان وی لیکن نه با انگشتری
از فـروغش آسمان فضل تابان تـا ابـد
همچو تابان چرخ گردنده زماه و مشتری
محو گشت آن روزها کزروم تا اقصای چین
گوش ها می گشت کر از نوبت اسکندری
لیك آواز ارسطـو تـا هنوز آید بگوش
از در هر مدرسه کر با تأمل بگذری
این جهان یك سر دبستان است و ما شاگرد آن
هان! تو تنها طفل را شاگرد مکتب نشمری

خود معلم نیز شاگـرد است پیش روزگار
نو بنو درسی دهد ما را جهان ، گر بنگری

آفرینش چون کتابی دان کز الفاظ ویست
قطره با این کوچکی دریـا بآن پهناوری

خرم آن آموزگاری کز فصول این کتاب
میکند مـا را بتحقیق مطـالبُ رهبری

چشم ما را می نماید آشنا با حرف حرف
زانکه ننوشتند این جا هیچ حرفی سرسری

سر زمین مـا مقام اوستـادان بوده است
باز بین از بلخ بامی [۱] تا با قصای هری

بر سنائی [۲] بین که بر تر رفته در سیرمعاد
بـا عـروج معنوی از پـایگاهٔ مشتری

بلخ بامی بوعلی دارد که (قانونش) [۳] هنوز
با (اشارات) شفـا بخشا کند جـان پروری

مولوی در خانقاه عشق شمعی بـر فروخت
کز فروغش مقتبس گردید (شمس) خاوری

شوکت جامی نگر کز نور رحمانی هنور
می کند بـر هفت او رنگ معاف قیصری

موجها دارد چو دریاطبع خوشحال «ختك»
مینماید پیش طبع وی «اباسین» فرغری [٤]

---

(۱) بامی ـ سرسبز
(۲) اشارتست به‌کتاب سیر العباد سنائی
(۳) تلمیح است به کتاب قانون شفا و اشارات بوعلی سینا .
(۴) فرغر ، جوی کوچك را گویند .

نغمهٔ رحمن[1] سرود ذوق می‌خواند بگوش
می کند همچون پدر ما را به عرفان رهبری
هست تعظیم معلّم آیت عزّ و شرف
زانکه باشد پایهٔ وی از پی پیغمبری
ای‌خوش آن رهبر که در پیدا وپنهان پرورد
هم کمال بو علی هم اعتقاد بوذری [2]
روز تجلیل معلم جشن ارباب دلست
ای‌خوشا این‌جشن دلکش ای‌خوشا این دلبری

صاحب نظران

دوش در خدمت صاحب نظر دانائی
داشتم صحبت جان بخش روان افزائی
گفتمش : چیست بگو راز سعادت گفتا :
در دل تیره شبی گوهر نا پیدائی
گفتم: این گوهر دانش چه‌بود گفت: یکی
روشنا شمع ولی در کف نا بینائی
گفتم : این‌چرخ سیه فام چه باشد گفتا :
دود آهی ز دل غمزدهٔ شیدائی
گفتمش: چیست‌زمین گفت: یکی گوی‌شگرف
که ز چوگان قضا دور خورد بر جائی

---

(۱) رحمن باباشاعر وعارف وطن .

(۲) اباذر غفاری صحابهٔ حضرت پیغمبر ص .

گفتم: این اختر رخشنده چه جوید هر شام
گفت : بر کـوری ما خیره شده بینائی

گفتم: این مرد سیاست چه نهفته است بدل
گفت شاد است بمستوری خود رسوائی

گفتمش : چیست بگو معنی آسایش ما
گفت : لفظی است که در وی نبود معنائی

گفتم : این قافله را راه بجائـی نرسید
بسپرد چند پـی منزل نـا پیدائـی

گفت : تا رهبر ما خود نبرد راه بدوست
چه رود از پـی او رهرو نـا بینائی

گفتم: این دل چه بود؟ گفت: کنون در بر تو
کعبه صدق و یقین دستخوش اغوائـی

گفتمش: قصه فرماندهی وقدرت چیست ؟
گفت: نقشی است کش از آب بود مبنائی

گفتم: ازچیست بگوخامه بدست من وغیر
گفت : کلکی که همه زشت کند زیبائی

گفتم : از دهر کنون فتنه فرو میریزد
جویـم از فتنه آن من بکجـا ملجائی

گفت: روخاك ره پیر مغان باش که نیست
از حریم در او خـوبترت مأوائـی

آه نیمه شب

آهی که نیمه‌شب زنداز سینه سر همی ☆ از طارم سپهر نماید گذر همی

جریان سیل خون نبود افتخار مرد ☆ مرد آن بود که خشك کند چشم تر همی

یکمشت استخوان ورك و پوست بیش نیست ☆ چون نیك بنگری سر و پای بشر همی

این قالب شکسته نیرزد بهیچ اگر ☆ نبود بسینه‌اش دل صاحب اثر همی

شد پنج ماه خسته بزندان فتاده ام ☆ قفل است روز و شب سرم این شوم در همی

نی جلوه ستاره نه سیمای ماهتاب ☆ نی نور آفتاب نه باد سحر همی

آن جبهۀ گشادۀ زیبندۀ فلك ☆ یك لحظه مینماید بس مختصر همی

آنهم زپشت پنجره گوئی نموده است ☆ اهریمن زمانه جبین ترش تر همی

چشم ستاره کور شود شامها که نیست ☆ بر آشنای بیکس خویشش نظر همی

بال نسیم بشکند آخرچه می فتاد ☆ گر میگرفت یك سحر از من خبر همی

گویند نوبهار شدو سبزه سر کشید ☆ گلها دمید باز بهر بوم و بر همی

گویند آبها شده روشن چو آفتاب ☆ غلطان شدند از سر کوه و کمر همی

گویند مرغکان بهاری به بوستان ☆ کردند باز نغمۀ توحید سر همی

گویند طفل من، گل من، نوبهار من ☆ آن نازدانه مرغك بی‌بال و پر همی

نوباز کرده لب بسخن چون گل سپید ☆ وز لعل خویش تازه فشاند شکر همی

چون صید زخم خورده بحسرت کند نگاه ☆ در روی هر کسی بهوای پدر همی

زین داستان تیره دلم سخت شد ملول ☆ ای مرغ ناله یك دو نفس بیشتر همی

زین تنگنا بکشور خورشید کن سفر ☆ یعنی بر آستانۀ خیر البشر همی

آن جوهر شریف که در بطن کائنات ☆ چشم جهان ندیده چو وی یك گهر همی

پشمین قبای و ادی لم یزرع حجاز ☆ سلطان بی‌سریر وشه بی کمر همی

تجدید مطلع

ای‌پایهٔ جلال تو از عرش برهمی ✡ گردون‌بپابیوس توچون خاك درهمی
آنانکه‌نوبت لمن الملك میزنند ✡ افکنده اند پیش توتیغ و سپرهمی
سیلی حق . توبررخ گیتی نواختی ✡ تاراست گشت‌دیدهٔاین کج‌نگرهمی
برتوسن گسسته‌عنان حرون چرخ ✡ خشمت نهیب داد که آرام ترهمی
درپیشگاه‌عرش پس از نام کردگار ✡ ثبت است نام پاك تو باآب زرهمی
از فیض دولت‌تو مطاف انام گشت ✡ ورنه‌چه‌داشت کعبه‌بجزیك حجرهمی
مسجود گشت پیکر آدم زیمن تو ✡ خوش کرد استفاده پدرازپسرهمی
در گوش روزگاررسد تا قیام حشر ✡ از دور باش غیرت تو الحذرهمی
ای‌مظهرجمال که‌هرگز ندیده است ✡ چون روی آفتاب تودور قمرهمی
مفتون یك اشارت ابروی تو قضا ✡ مجذوب‌یك‌نفوذ نگاهت قدرهمی
ازیك‌غریو کوس جهانگیر دین تــو ✡ لرزید تا کنارهٔ بحر خضرهمی
افتاد طاق عظمت‌آذرپرست پــارس ✡ از صولت شکوه تو اندر خطرهمی
کحل الجواهر قدم شبروان تــو ✡ اعشای دهر را شده نور بصرهمی
شوریدگان کوی‌ترا یك خدنك آه ✡ بیرون جهد ز سینه این نه سپرهمی
دربان تو بدولت خاقــان نمیدهد ✡ یکبار بوسه دادن آن‌خاك درهمی
پیر خرد . کمینه نو آموز درس تو ✡ ای‌خودنکرده‌حرفی‌ازاستادبرهمی
یك مهره مهرداشت نثار رهت نمود ✡ میداشت‌چرخ‌کاش‌ازان‌خوبترهمی
بردزوهٔ سپهر نیاید سرش فــرود ✡ هرطایری که زد بهوای تو پرهمی
چشمی‌که‌دررکاب توشد حلقه کور باد ✡ گر بنگردبسلطنت بحرو برهمی
نام کرم چوشهرت عنقا فسانه بود ✡ این‌نکهت ازبهارتوشد منتشرهمی
رسم کریم نیست که‌آید گدا برون ✡ از بارگاه رحمت اوچشم ترهمی
ای رحمت خدابه توآورده‌ایم روی ✡ دریاب ورنه آب فراشد ز سرهمی

تو دستگیر شو که خداوند کائنات ☆ برهاندم به یمن توازاین‌خطر همی
افشرد حادثات چنانم که بعدازین ☆ دلمی شودچواشك‌زچشمم بدرهمی
یك برگ سبز مدحت‌ذات کریم‌تو ☆ آورده‌ام قبول کن این‌ماحضر همی
درصلهٔ سعـادت این شعر آبـدار ☆ از چشم التفـات بمن یك‌نظر همی
پروانهٔ نجات مرا زودتر فـرصت ☆ تا . بند ، خسته‌ام نکندبیشتر همی
دستی بلند کن که به‌آمین او ملك ☆ درپیشگاه عرش زند بال و پر همی
ریزد اجابت ازدر و دیوار روزگار ☆ چون‌برزمین بموسم باران‌مطر همی
یارب بآن‌زمین که بخون حبیب تو ☆ درروزگار جنك‌احد گشت تر همی
یا رب بخوابگاه محمد که تـا ابد ☆ چرخست‌ازطواف درش‌مفتخر همی
یارب‌به‌آن‌دقیقه که‌آن‌ره‌نورد عشق ☆ ازکعبهٔ وصال تو شد بهره‌ور همی
یا رب به بوسه‌ئی که‌ابوبکر برنهاد ☆ هنگام موت بر رخ خیرالبشر همی
یا رب‌به‌هیبتی که‌فتاده‌است‌درجهان ☆ تا حشر از عدالت دور عمر همی
یارب‌بناله ئی که شب رحلت رسول ☆ گشت‌ازفضای‌سینهٔ عثمان بدر همی
یارب به حـق دشنهٔ شیر خدا علی ☆ آن‌آیت شهامت وفتح و ظفر همی
یارب به حـق دوحهٔ نخل محمدی ☆ قندیلهـای عرش شبیر و شبر همی
یارب بخون حمزه که‌بیداد روزگار ☆ بشکافتش به‌خنجر‌دشمن‌جگر همی
یارب بعز جعفر طیّار کـز غمش ☆ شد نرگس‌حبیب تو بیمار تر همی
یارب طفیل غیرت آشفتگان شوق ☆ زان‌ها که‌نیست‌هیچکس‌آشفته‌تر همی
از مارسان درود برآن‌محضر شریف ☆ چندان که‌هست‌گردش‌شمس‌وقمر همی
چندانکه‌ماه جانب‌مغرب کندافول ☆ چندانکه مهرسر زند ازباختر همی
چندانکه دربهار وزد بادهای خوش ☆ درمهرگان‌بریزدبرگ‌ازشجر همی
چندانکه‌قطره‌هاچکدازابر برزمین ☆ چندانکه سبزه‌هازندازخاك‌سر همی

چندانکه ریگ‌بادیه راکاروان حاج
سازد بپای ناقه خود پـی سپر همی

تقریظ بر کتاب روابط مولانا جلال الدین بلخی با

پدرش سلطان العلماء که ، پیغله دکتر محبوب سراج تألیف نموده و نیز دکترای خود را برین کتاب نگاشته

این نامه را چه فرخ وشیوا نگاشتی ☆ جان‌بخش‌وروح پرورو زیبا نگاشتی

دریای موج خیز بود طبع مولوی ☆ تفسیر موج و معنی دریا نگاشتی

آنجا که راه کس نبردجز ببال‌عشق ☆ صد نکته لطیف از آنجا نگاشتی

بالای عقل ماست‌مهین عالمی دگر ☆ خوش داستان ز عالم بالا نگاشتی

با نردبان ذوق شدی سوی آسمان ☆ از آسمان بساحت غبرا نگاشتی

آنجابه‌پیش مسند (سلطان)اهل‌حال ☆ شرح فراق و درد و تمنا نگاشتی

پرسیدی‌ازمعارف و آن رازهای ژرف ☆ هر نکته‌ئی که گفت همانرا نگاشتی

آنگاه از زبان پسر حرف عشق را ☆ یکبارگی شنیدی وصد جا نگاشتی

برخویشتن ببال که اکنون‌کلیم وار ☆ اخبار طور با ید بیضا نگاشتی

مجدود[1] وار سیر سماوات کرده ای ☆ عطار وار منطق عنقا نگاشتی

ما کوچکیم‌وقصه عشق‌است‌بس‌بزرك ☆ ای راز دان عشق تو دنیا نگاشتی

روح القدس بگوش توخواند سرود عشق

کاین حرف روح بخش طرب زا نگاشتی



(۱) اشاره بحکیم سنائی است .

خلیلی و مخفی

اعلیحضرت معظم همایونی از کمال توجهی که بارباب هنردارند درسال ۱۳۳۸ پس از سفر پامیر درکلبهٔ شاعرهٔ کهن سال حقیقت نگر بدخشان مخفی تشریف بردند و او را مورد عنایت و مرحمت خاص شاهانه قرار دادند

استاد خلیلی درآن مسافرت این شعر را انشاد نموده به مخفی ارمغان کرد

خوشم که خضر رهم شد فروغ یزدانی
که بشنوم سخن مخفی بدخشانی
کسی که ملک سخن‌را کند به (فیض‌آباد)
خدای باد نگهبان وی ز ویرانی
کنم ز لعل بدخشان به شعر وی دل خوش
که نزد اهل دل این‌باقی‌است‌وآن‌فانی
چه خسروان که ازین خاکدان برون‌رفتند
که نام شان نشناسد کسی بآسانی
ببین بناصر خسرو که بعد نهصد سال
هنوز عرش سخن را کند سلیمانی
درین زمانه که رازی نمانده در پرده
ز پرده آر برون رازهای پنهانی
عروس شعر که در حجله است گرد آلود
بآب طبع بشویش غبار پیشانی
بخامهٔ دو زبان شانه زن بگیسویش
که نغز نیست بـه زلف سخن پریشانی
بگوش دختر افغان‌بخوان پیام حیات
که مادری تو واز درد دختران دانی

مخفی این قطعه را برای خلیلی انشاد کرد

تو ای ادیب سخن سنجی و سخن دانـی
در این زمـانه تو غواص بحر عرفانـی
تـو اوستاد سخن پـروران ایـن دوری
ز طبـع ملك سخن‌را کنی در افشانـی
بسوی اهل سخن لطف تو از آن بیش است
کـه سوی کلبه عاجز شدی بمهمانـی
مرا کـه گلشن طبعـم خزان شده افسوس
که از سخن قدمت را کنم گل افشانـی
بنزد اهل خرد مخفیا مکن هرگز
بعقل ناقص خود نسبت سخندانی



غزلیات

معنی رنگین

آفتابی می نمایم روی رخشان ترا
می کنم رسوای عالم راز پنهان ترا

تا هنوز از شعر من بوی شراب آید پدید
شب چو کردم وصف چشم‌مست فتان ترا

تو سراپا حسن ومن حیران که باصد آرزو
زود تر بوسم کجا این تو یا آن ترا

می شود خندان بگلشن غنچه‌ها پیش‌ازسحر
گر سرایم نیم شب وصف گریبان ترا

تا سحر در جستجوی معنی رنگین طپم
گر کنم وصفی لب رنگین خندان ترا

مست بودم شب نمیدانم چها گفتم که صبح
سر گران با خویش دیدم‌عندلیبان ترا

کیست جز من تا نماید جاودانی با سخن
نزد معنی آشنایان وصف هر آن ترا

بعدازین هر کس‌خلیلی‌خواند این اشعارنغز
بوسه خواهد زد بفیض عشق دیوان ترا

فریاد شوق

در لباس خواب چون طاوس زیبا دیدمت
بیخود و مست و ملنگ و شوخ و شیدا دیدمت
حسن را در سادگی بی پرده دیدن خوشتر است
خوب شد ای شاخ گل من آشکارا دیدمت
از سرا پای وجودم خاست صد فریاد شوق
ای بهار آرزو تا من سرا پا دیدمت
شوق لرزید و خرد شد محو و دل گردید آب
یك دم ای مفهوم زیبائی هویدا دیدمت
جلوهٔ حسن تو برد از من زمام اختیار
نیست تقصیرم گر امشب بی محابا دیدمت
عشق را نازم خلیلی کاندرین پیرانه سر
شعر بر لب، شور بر سر، می بمینا دیدمت

معبد عشق

آستان تو بوسه گاه من است ☆ در و دیوار تو گواه من است
معبد عشق جز حریم تو نیست ☆ خاك پای تو سجده گاه من است
سر ز فرمان دل نمی پیچم ☆ حکم دل حکم پادشاه من است
آنچه اندوختم زمحضر دوست ☆ نگه شوخ گاه گاه من است
شادم از اشك آتشین که مدام ☆ راز دار شب سیاه من است
سر نوشت من است در کف عشق ☆ نی گناه تو نی گناه من است

جز بخاك در تو سر ننهم
دل مجروح خضر راه من است

افسون

بهمسر عزیزم

دلم می لرزد امشب از فسون چشم فتانت
که می بینم چو اشك ازبی قراری بازلرزانت
چو شمع از درد میسوزی و خون از دیده میریزی
مگر یاد آمد امشب از هجوم اشك طفلانت
فغان از تنگ چشمی های این چرخ سیه کاسه
که دل خون میکند مانند دونان بهریك نانت
مرا از تلخ و شیرین جهان خوشتر بود روزی
که شور انگیزتر بینم لبان چون نمکدانت
ز صد گنج گهر ارزنده تر باشد بچشم من
گهرهائی که میریزی سحرگان بدامانت
تبسم همچو شادی محو گردد در لب لعلت
نگه خونین شود چون آرزو در چشم حیرانت
تو صید نا توانی من عقاب بی پر و بالم
که با منقار رنگین می کنم طرف گریبانت



زلف گره گیر

پیر گردیدم ولی آه مرا تأثیر نیست
آن کماندارم که درتر کش مرا یك تیر نیست
زندگی چون بارشد تدبیرش از میخانه جو
وای برشهری که آنجا بارهست و ... نیست
دل بجز زلف گره گیر تو آرامی نداشت
چارهٔ دیوانه جز در بند این زنجیر نیست
مرگ را نازم که از غفلت رها سازد مرا
خواب ما آشفته حالانرا دگر تعبیر نیست
وقت چون برق شتابان میرود هشیار باش
چرخ را بهر من و تو فرصت تأخیر نیست
کوهکن بر کلك شیرین کار من خواند درود
زانکه داند طبع من کمتر زجوی شیر نیست

فروغ عشق

کام دلم ز گریه میسر نمیشود ✿ این قطره‌های خونشده گوهر نمیشود
لبخند زندگیست همین یك دو روزعمر ✿ صد شکر کاین دو روز مکرر نمیشود
داغم ز مرگ عشق ، که درروزگار ما ✿ یك چشم در مصیبت وی تر نمیشود
اصلاح خلق بد. نکند کرسی بلند ✿ واعظ بزرگ از سر منبر نمیشود
ازمرده دل مدار توقع فروغ عشق
از شمع کشته خانه منوّر نمیشود

فتنه

تا مهر بمن ماه دلارام ندارد ✡ یك لحظه‌ز اندوه ، دل آرام ندارد
هر قافله ره‌بر دبسر منزل‌مقصود ✡ آوارگی ماست که انجام ندارد
ای مرگ‌ازاین‌دامگه‌روزوشبم بر ✡ آنجا که‌فضایش سحروشام ندارد
جزسینه عاشق‌هدف‌تیرجفانیست ✡ هردل خبر ازلـذت آلام ندارد
مابنده آن‌عاشق‌رندیم که‌عمریست ✡ شد خاك در میکده و نام ندارد
دل آبشد ومحرم اسرار نگردید ✡ جمشید مراین که‌بکف‌جام ندارد
ترسد دلم‌ازفتنه چشم تو وگرنه ✡ بیم دگر از گردش ایام ندارد
افسوس دلما که‌لگدمال‌هوسهاست ✡ چون‌خانه‌ویران که‌درو‌بام ندارد

این غیرت عشقست که هر دم بنشارت
دل میطپد و جـرات اقـدام ندارد

در سال ۱۳٤۰ دور از یار و دیار

نو بهـار آمد ولی امسال جان افزا نبود
آن همه زیبا کـه من می دیدمش زیبا نبود
دامن رنگین صحرا گرچه بود از لاله سرخ
آن کهن‌داغی که میجستم درین‌صحرا نبود
صد بیابان نرگس شهلا بچشم آمـد ولی
نرگس بر گشته مژگان مرا همتا نبود
سروهای سر کشش‌سربر کشیده سوی چرخ
لیك یـك سرو سهی مـانند آن بالا نبود
بلبل اینجا در نهاد من نزد آتش، مگـر
نالهٔ گرمی که آنجا می کشید اینجا نبود

غنچه خندان ،باغ رنگین شدزفیض نو بهار
آن تبسم هـا که من میخواستم پیدا نبود
دامها دیدم ز گیسوی بتان پـر پیچ وتاب
بهر صید خاطر ما یك گره گیرا نبود
داده ام من دل بگلزاری که مهر و ماه را
خیره دیدن بـر جمالش یکنظر یا را نبود
رقص گل درنوبهاران دل ز دستم می ربـود
هیچ رامشگر چنان جان پرورو زیبا نبود
باد با شاخ نگارینش سر شوخـی نداشت
آب را در پـای سروش نالـه بیجا نبود
شامها با ماه میگفتم نهان غمهای دل
ای‌خوشاملکی که‌دل درشام‌غم‌تنهانبود

سرو روان

بوی یار آورد بـا خود از جلال آباد بـاد
چـشم نـرگس باد روشن ،خاطر شمشاد شاد
ای خوش آنشب کزشمیم زلف توجان یافتم
کی رود تا صبح مرگم لذت آن شب ز یاد
نکهت گل میدمد از حرف حرف شعر من
تا بران دست چو شاخ گل لبم بوسی نهاد
لال گردم تا سرایم پیش تو حرفی ز عشق
من که بودم در ادای لفظ و معنی اوستاد

بندهٔ چشم تو گشتم ورنه میدانی که چرخ
قطـرت شوریـده ام را از ازل آزاد زاد
آسمان گراز سرمن دست الفت بر گرفت
سایـهٔ سرو روانت از سر من کـم مباد

غبار غم

درین بهار در خرمی چنان بستند ✿ که‌راه‌خنده‌به گلهای‌بوستان‌بستند
زجوش‌باده کنون جزغبارغم ندمد ✿ بهرزه‌تهمت‌مستی‌بمی کشان‌بستند
بروی‌خاك‌چه‌دیدندرفتگان افسوس ✿ که زیرخاك‌از آن‌شرم‌دیدگان‌بستند
بسوی‌مقصد گمگشته‌من یقین‌دارم ✿ که طرحهای‌خطا ازسر گمان‌بستند
دوروزنست‌معین‌برای‌روزی ومرك ✿ گشوده‌می‌شوداین گربرویت آن‌بستند
دورزه زندگی واین‌همه کشاکش‌وحرص
چه بار های گران این سبکروان بستند

جلوهٔ ارغوان

صبح بکوهسار شوجلوهٔ ارغـوان نگر ✿ دردل کوه جابجا آتش کاروان نگر
در دل لاله داغها ، بر لب وی ایاغها ✿ بر کف وی‌چراغها،مشعل باغبان نگر
جلوهٔ نوبهار بین ، منظر کوهسار بین ✿ گریهٔ آبشار بین ، خندهٔ آسمان نگر
آب روان بجستجو گاه فرازو گه فرو ✿ راز نهفته مو بمو،برلب وی عیان نگر
شاخ‌چو کهکشان‌شده‌دختر بوستان شده ✿ مست‌شده‌جوان‌شده‌طوق گهر نشان‌نگر
از سرسنگهاعقاب چرخ‌زنان‌به‌پیچ‌وتاب ✿ راه بَرد باآفتاب آرزوی جوان نگر
خاك‌بنفشه بو شده ،باد فرشته خو شده ✿ مرغ لطیفه‌گو شده شاعربوستان نگر

بوچو به‌غنچه شدنهان بادشدازپیش‌روان ✿ آب بهرطرف دوان‌بازی کودکان نگر
نرگس نیم‌خفته رافتنه بچشم شوخ بین ✿ سنبل نورسیده‌را تاب به‌گیسوان نگر
نیست‌پدیدجزجلال‌نیست به‌دیده جزجمال ✿ خواه‌ازین کناربین‌خواه‌ازآن‌کران‌نگر
عقل زبون عشق کن‌پرده فکن زچشم دل
جلوه‌زمان‌زمان‌ببین‌حسن‌جهان‌جهان‌نگر

امتحان حیات

فضای سینه قفس گشت ، شیان دگر
که مرغ دل دهد آزاد سر فغان دگر
بزیر این فلك فتنه بار راحت نیست
خوشا که رخت برم زیر آسمان دگر
بامتحان حیات آنقدر خجل ماندم
که مرگ نیز نیامد بامتحان دگر
حریم کوی خرابات عشق بادا باد
که ما سراغ نداریم آستان دگر
ز سوز سینه شمع است حال ما روشن
چه لازم است در این بزم ترجمان دگر
جهان‌اگرچه بمن‌حلقه‌شد ندارم‌غم
خیال یارو گریبان‌وصدجهان دگر

ساغر سرشار

نوبهار آمد و شد زنده جهان بار دگر
تو مرا زنده کن از ساغر سرشار دگر
تا بود فصل گل وصحبت ساقی هرگز
نروم جای دگر من نکنم کار دگر
من بیك زخم تو ای چرخ نیفتم از پاي
گر بود عمر به بینیم به پیکار دگر
نقش گیتی همه واژون شده دستی ازغیب
که کشد نقش دگر باز به‌پرگار دگر
روزگاریست که شد قصهٔ منصور از یاد
نشنیدیم انا الحق ز سر دار دگر
گرهی چند فزودند برین رشته دریغ
حل دشوار نمودند بدشوار دگر
هیچکس بارغم ازخاطرمن‌دور نکرد
بر سر بار نهادند همان بار دگر

خانقاه فقر

ارمغان بر تربت حضرت میرسعدالدین مجذوب انصاری که از علماء وشوریدگان قرن یازدهم هجریست و مزار مبارکشان دردشت‌قلعه حاجی نزدیك کابل است و چندین تألیف دارند

این آستان فیض بود بارگاه فقر ✡ محراب عشق ،خانهٔدل ، بارگاه فقر
بر خواجگی هر دوجهان پا زند بناز ✡ هر کس که شدگدای درپادشاه فقر

شام سیاه تیره دلان را کند سپید ☆ نوری کزین مقام دمد صبح گاه فقر
بر آفتاب سر ننماید فرو زفخر ☆ هرذره‌ئی که تافت براویك نگاه فقر
از فتنهٔ زمانهٔ برین در ببر پناه ☆ کاین‌جا حریم اهل دلست وپناه فقر
در بزم کبریا شرف قرب یافتند ☆ این عاشقان دل‌شده از شاهراه فقر
از شورعشق (۱) ولوله افکند تا سپهر ☆ این ره نشین بیدل پشمین کلاه فقر

تا حشر بر ولایت دل سکه می زند
این میر بی‌سریر و شه بی سپاه فقر

وعده فردا

تا سر بپای آن بت رعنا گذاشتیم ☆ پا بر فراز طارم اعلی گذاشتیم
قانع به‌فیض خشك لبیهای ساحلیم ☆ گوهر به تنگچشمی‌دریا گذاشتیم
شب‌رفت‌وشکوه‌های‌دلم‌ناشنیده‌ماند ☆ این آرزو به‌وعدهٔ فردا گذاشتیم
دیگر ز بیقراری ایام ایمنیم ☆ با این قرارها که به مینا گذاشتیم
بر آستان اهل نظر جا گرفته‌ایم ☆ تا دست رد به سینهٔ دنیا گذاشتیم
مائیم ویوسف دل وزندان زندگی ☆ مصر عزیز را به زلیخا گذاشتیم
جزخارخارعشق که‌دردل‌خلیده‌است ☆ هر گل که داشت‌خارتمنا گذاشتیم

در وصف آن غزال ، غزل های آبدار
مجنون صفت به سینهٔ صحرا گذاشتیم

---

(۱) شور عشق ـ نام دیوان ایشان است

فرزند رنج

زادهٔ دردم و پروردهٔ رنج و محنم
بجفای دگر ای چرخ مکن ممتحنم

مرده باد این دل پر آرزوی من که مدام
سوخت در آتش بیداد سرا پا بدنم

سر یك آرزوی خویش نهادم تا پای
آرزوی دگر از دل بدر آمد که منم

آرزوها همه چون خرمن انباشته شد
کو جنونی که درین مزرعه آتش فکنم

آرزو دشمن من باشد و دل خانهٔ آن
ای خوش آن روز که این خانه‌زبنیاد کنم

بسکه در ساغر من تلخی غم ریخت سپهر
زجر آلوده شده شهد سخن در دهنم

جای گلبانگ طرب خون‌چکد از منقارم
من که در باغ سخن طوطی شکر شکنم

من بسر پنجهٔ غم چون زر دست افشارم
هر چه افشرد بیفزود به اورام تنم

مرگ‌خوشترزحیاتیست که‌هرلحظه‌سپهر
دست بر تیغ گذارد که زنم یا نزنم

شادم از شعر که در ظلمت این شام سیاه
همچو افروخته شمعیست به بیت الحزنم

ترجمانی کند از آتش پنهان دلم
چون جهد در شب غم‌شعلهٔ‌شعر ازدهنم

دررثای صدیقه مرحومه خواهر آقای گویا اعتمادی

همسر جناب صاحبزاده کریمجان پروانی ازهاسکو

بر آنم که نامه بگویا نویسم ✫ بآن خاطر ناشکیبا نویسم

دریغ آیدم کز جفای زمانه ✫ بیار عزیزم دریغا نویسم

فریب جهان داغ بر دل فزاید ✫ چه از جور چرخ فریبا نویسم

بمرگ مهین خواهر ارجمندت ✫ قلم بشکند گر تسلا نویسم

مرا کاندرین غم شده چشم خیره ✫ عبث بهر آن چشم بینا نویسم

نباشد نهان نزد تو مکر گیتی ✫ چه حاجت که من آشکارا نویسم

(کریم) از جهان جز مصیبت ندیده ✫ چه پنهان بگویم چه پیدا نویسم

بآن یار صاحبدل مهربانم ✫ همه آه و افسوس و دردا نویسم

فلکرا مگر هفت خواهر بمیرد ✫ که من بهر کیفر سخنها نویسم

قلم باز گیرم ز کلك عطارد ✫ چکامه بمرگ ثریا نویسم

سپس نام زهره بتاریخ گیتی

کهن زال پیری غم افزا نویسم

آتش دل

آتش عشق زنده شده در دلم از نوای تو

مطرب دلنواز من جان و دلم فدای تو

چون بصدا درآوری ساز وصدای دلکشت

مست شود، صدا کند رگ رگم از صدای تو

ساقی از آفتاب می پرده فکن به‌بانگ‌نی
تادل من‌فتد برقص ذرّه صفت برای تو
باز گـذار تا کند سیل‌جنون بنای تـن
نیست بکارم ای‌خرد زورق وناخدای تو
گر تو کنی هزارقهر گرد گری هزارلطف
پای زنم بصد نعم سر بـدهـم به‌لای تو
گر نشود نیاز من محرم‌در گه قبول
ناز کنم که دیده‌ام جلوه کبریای‌تو

شکوه

بداغ نامرادی سوختم ای اشك طوفانی
به‌تنك آمددلم‌زین‌زندگی‌ای‌مرك‌جولانی
درین مکتب نمیدانم چه‌رمزمهملم یارب
که نی معنی شدم‌نی نامهٔ‌نی‌زیب عنوانی
ازین‌آزادگی بهتر بود صدره بچشم من
صدای شیون زنجیر و قید کنج زندانی
بهروضعیکه گردون‌گشت‌کام‌من‌نشدحاصل
مگر این شام‌غم‌رامرك‌سازدصبح‌رخشانی
جوانی‌سلب‌گشت‌وحیف کامال جوانی‌هم
یکایك محو شد مانند احلام پریشانی
ز یك جو منت‌این ناکسان بردن بودبهتر
که‌بشکافد به‌مشکل‌صخره‌سنگی‌رابه‌مژگانی
گناهم چیست؟گردونم چرا آزرده میدارد
ازین کاسه گدا دیگـر چه جستم جزلب نانی

غزل

باستقبال غزل شاعر معاصر اسیری فیروزکوهی

من کیستم؟عقاب پرو بال بسته‌ئی ✡ سر زیر بال بر سرسنگی نشسته ئی

در بزم اعتبار جهان شمع کشته‌ئی ✡ در ترکش زمانه چوتیر شکسته ئی

از چشم روزگار فتاده بخاك یأس ✡ چون گوهر شکسته زتار گسسته ئی

جز نقش مهریار که کندم بلوح دل ✡ هر نقش را زخاطر افسرده شسته ئی

چون آتشست دردوغم زندگی دریغ ✡ من روی آتشم چو سپند نجسته ئی

بهر نثار مقدمت ای نوبهار ناز ✡ آورده ام ز گلشن اشعار دسته ئی

هر شاخ آن بخون جگر آب داده ئی

هربرك آن باشك سحرگاه شسته ئی

به مهارانی هند ودردهلی هنگام چوگان بازی

که مهارانی زیبا آنرا اداره میکرد

چه‌فرخ‌دیاری ، چه فرخنده یاری ✡ چه زیبازمینی ، چه‌دلکش بهاری

نگاری ببر ارغوانــی پرندی ✡ پرندی بـران آسمانی نگاری

دمد خط گلگون ز لوح جبینش ✡ چو از آب آرام تابـد شراری

بدان اختر صبح ماند که بوسد ✡ مهش از یمینی و مهر از یساری

بمژگان‌خدنگی‌به‌گیسو کمندی ✡ بدوزد به تیری به بندد به تاری

مهارانی من ! چه دانی دلی را ✡ که بی تو نـدارد زمانی قراری

تو آن شهسواری که‌وقت خرامت ✡ نخیزد بجز دود دل ها غباری

چه‌بینی‌بآن گوی‌چوبین که‌آنرا ✡ سواری ستاند ز دست سواری

ببین بر دل من که غلطد ز عشقت

بخون از کناری باشك از کناری

« مثنویات »

ستارگان

ای یادت هی‌هی و هیهای من
« مثنوی »

روزی یکی از دوستان سخن ، این داستانرا بدسترس من گذاشت .
فروغی که ازآن سخنان ساده ودلکش پیدا وشوری که ازآن پـردهٔ زیبا و جان بخش هویدا بود بی اختیار دلم ازدست ربود .
برآن شدم که آنرا به کسوت ادب دری بر آرایم وبـآهنگ عـروضی که مطبوع سرایندگان دیار ماست درآورم .
تاکسانیکه درین سرزمین ، جلال وجمال آفرینش راآموزگار دل ودبستان فطرت راروشنگر اندیشهٔ بشر می شناسند ازآن برخوردار گردند .
بعبارت دیگر آنانکه داستان شور انگیز شبان خداوندگار بلخ « مـولانا جلال الدین » را شنیده واز آن سرود آسمانی ، لـذت روحانی انـدوخته اند از حکایت شب شبان و فروغ اختران نویسندهٔ توانای « پروانسی » « الفونس دودی» نیز بهره اندوزند .
ولی دریغا . چنانکه از ادبیات فرنگی بیگانه ام آشنائی من بـا ادب دری هنوز درکمال نقصانست .
من بعجز و قصور خویش معترفم که نتوانسته‌ام نکات دقیق و معانی شریفی را که سخنور توانای فرانسه بآن‌سادگی ودلربایی در نثر پرورده‌است درقالب‌نظم بریزم و با همان قیافهٔ دل انگیز از تنگنای قافیه بدر آرم ره شناسان روشن بین دانند که باوجود ترجمهٔ آزاد خویشتن را مقید ساخته‌ام تا بقدر امکان ترتیب‌آن نثر لطیف ، بهم نخورد و (جز در مواردی که ناگزیر بودم) کلمات جابجا منظوم

گردد وحتی الوسع تشبیهاتی که در اصل است‌فرع نیز گنجانیده شود.

علاوه بر اختلاف ، بین زبان فرانسه و فارسی این امر نیز مایهٔ آن گردید که سخن درست بکرسی ننشست و به فصاحتی که منظور دری زبانانست آراسته نگردید و با وجود آن امیدوارم ارباب ذوق که ادبیات هر دو زبان معرفت کامل دارند شمهٔی از آن نثر شیوا را درین نوگل بویاباز یابند.

العذر عندکرم الناس مقبول.　　خلیلی

فصل جوانی و هوای بهار ✩ خلوت بی‌شوروشر کوهسار
شام و سحر برسر کوه بلند ✩ مونس من‌بودسك‌و گوسفند
گاه‌از آن گوشه‌نمودی گذار ✩ کار گری‌چند ، سیه‌روزگار
چهره‌نهان گشته‌به گردزغال ✩ پشت خم آورده زبار ملال
گاه بچشم آمدی ازراه دور ✩ گوشه‌گزینی زکهستان (اور)
درخم هر دره تجسس کنان ✩ تا بکف‌آرد زگیاهی نشان
جانب شهرودهٔ شان راه نــی ✩ از بدوازخوب کس آگاه‌نی
بسکه‌سخن گشته‌فراموششان ✩ مرده‌سخن‌برلب‌خاموششان

✩✩✩

تا نشود آذوقــهٔ من تمام ✩ درپی هرپانزدهٔ روزی مدام
خالهٔ دلسوز کهن سال من ✩ بازگرفتی خبر ازحال من
یا پسر کوچکی از روستا ✩ عهــدهٔ این امر نمودی بجا
هفتهٔ دوم چو رسیدی بپای ✩ من‌نگران‌برسر که کرده‌جای
چون سر کودك شدی از ره پدید ✩ دل ببرم از هیجان می تپید
جبهٔ خاله چو شدی آشکار ✩ میشدم‌از شوق‌وشعف‌بیقرار

✩✩✩

بود نخستین سخن از روستا ✩ پرسش ازین‌خانه ازآن‌آشنا

پرسش از آن خانم و فرزند وی ☆ قصهٔ آن دختر دلبند وی
لیك دلم بود بجای دگر ☆ گوش نهاده بنوای دگر
چون هدف خویش بخواهد نهان ☆ عشق، سخن سر کند از دیگران
بود مرا مطلب ازین گفتگو ☆ زین همه پرسیدن و این جستجو
ذکر پریچهرهٔ زیبای من ☆ قصهٔ دوشیزهٔ آقای من
آنکه بده فرسخی روستا ☆ نیست بزیبائی وی هیچ جا
پرسد اگر کس که شبانی فقیر ☆ آنکه ندارد به تهٔ پا حصیر
کیست که جویا شود از حال کس ☆ گوش نهد در پی اقوال کس؟
گویمش ای بی خبر از روز من ☆ غافل ازین آتش جانسوز من
تازه جوان بودم و مغرور و مست ☆ شاخ جوانیم ندیده شکست
باد خزان دور زباغ دلم ☆ غم نرسیده بسراغ دلم
فصل جوانی ودل من جوان ☆ عشق جوان روح جوان تن جوان
دلبر من نیز مثالی نداشت ☆ دهر چنان تازه نهالی نداشت
شاخ گلی بود ببار آمده ☆ خرم خندان به بهار آمده
صبحدمی بودو من از انتظار ☆ چشم فرادوخته بر رهگذار
مهر بر آورد ز کهسار سر ☆ آمدن آذوقه شد دیرتر
وهلهٔ اول بخیالم که باز ☆ خالهٔ پیرم شده گرم نماز
روی نهاده بدر کبریا ☆ دیر شده فرصت عرض دعا
چون دو سه ساعت سپری شد ز روز ☆ مهر نهان کرد رخ دل فروز
ابر پدید آمد و باران گرفت ☆ رعد خروشان شد و طوفان گرفت
از سر هر سنك دوان گشت آب ☆ سیل فرو ریخت ز هر پیچ و تاب
من ز غم خاله پریشان شدم ☆ چشم بره مانده هراسان شدم
مهر چو شد جانب مغرب دوان ☆ چهره خود شست ز ابر آسمان

کوه چو طاووس جوان دلفریب ☆ گشت فروزان زفراز و نشیب
بر ز بر سبزه بلند آفتاب ☆ نور فرو برد بهر قطره آب
من نگران پشت نهاده بسنگ ☆ کزره دور آمد آواز زنگ
بسکه نوایش طرب آمیز بود ☆ چون سخن یار دل انگیز بود
بود چو ناقوس که گاه نیاز ☆ می شود ازنام خدا نغمه ساز
در پی آواز دل انگیز زنگ ☆ شد سراستر بدر ازپشت سنگ
دل ببرم جست و تپیدن گرفت ☆ رك رگم ازشوق جهیدن گرفت
استر ما بود بود ولی خاله نی ☆ وان پسر کوچك ده ساله نی
کیست بگوئید پس اولادمن ! ☆ آنکه درین گوشه کند یادمن
کیست همان سروروان من است ☆ میوهٔ دل مایهٔ جان من است
جانب کوه آمده از روستا ☆ راست چو گل روی سبد کرده جا
از نفس خُرّم این کوهسار ☆ وزنم باران و هوای بهار
تافته چون گل رخ زیبای او ☆ سرخ شده روی دلارای او
پای ز استر نه نموده فرود ☆ غنچه صفت لب بسخن وانمود
گفت که شد آمدنم دیر تر ☆ زانکه پسر داشت کمی دردسر
خالهٔ بیچاره هم از روز پیش ☆ بود بغمخواری اطفال خویش
ره بلدی نیز براهم نبود ☆ راه ندیده نتوان رفت زود
لیك عیان بود ز پیراهنش ☆ زان همه چین وشکن دامنش
فیته زیبای قلمکار آن ☆ پیرهن نازك گلدار آن
کزره پرپیچ و خم کوهسار ☆ پای نهشته بسر سنگ وخار
بلکه چنانست که گوئی کنون ☆ آمده از مجلس رقصی برون
رقص درآن بزم شده دیر تر ☆ دیرتر افتاده بعزم سفر

آه ازین حسن دلارای وی ☆ چهرهٔ فرخندهٔ زیبای وی
هر چه نظر می فکنم سوی او ☆ سیر نگردد نظر از روی
آنکه ز نزدیك نشد هیچگاه ☆ تا فکنم من بجمالش نگاه
چون نرود از کف من اختیار ☆ کامده خوددر دل این کوهسار ؟
بی همه تشویش از آن من است ☆ خاص من وروح وروان من است
همچو غزالی که بیفتد ز راه ☆ کرد باطراف و جوانب نگاه
چید کمی دامن خود را بلند ☆ تا ز گل و خار نیابد گزند
شد سوی آغیل شتابان بناز ☆ من در آن زود نمودم فراز
دیدچو آن پوست ببالین من ☆ وان علف نرم نهالین من
چوب شبانی و کلاه مرا ☆ کلبهٔ پر ... سیاه مرا
شد متحیر ز من و حال من ☆ کرد پژوهش همه احوال من
گفت : شبانا! توچه آواره ئی؟ ☆ غمزده و مضطر و بیچاره ئی
زندگی تست درین تنگنا ☆ بی کس وبی مونس و بی آشنا
باز بگوفکر تومشغول چیست؟ ☆ وین دل شوریدهٔتوپیش کیست ؟
دردل من بود که گویم جواب : ☆ پیش توای خوبتر از آفتاب .
لیك چنان شد هیجانم شدید ☆ کزلب من گشتسخن ناپدید
حافظه را هر چه که می کافتم ☆ یك سخن نغز نمی یافتم
دید چو احوال مرا واژگون ☆ خواست کهزجرم دهدازحدفزون
دخترك فتنه گر عشوه باز ☆ در پی آن شد که کند فتنه ساز
حظ برد از حال پریشان من ☆ از من و از وضع هراسان من
گفت که معشوقهٔ توگاه گاه ☆ میکند آیا بتو این جا نگاه ؟
یار تو دانم بز طلائی است [1] ☆ آنکه همه‌شوخی ورعنائی‌است

---

(۱) بزطلائی و پری(ستریز) اشاره ایست به افسانه های محلی شبانان فرانسه

یا صنم دلکش تو آن پریست ✩ کز همه اقسام معایب بریست
آنکه فـراتر پرد از میغ هـا ✩ پـا ننهد جـز بسر تیغ هـا
لیك خودش بود بـه پندار من ✩ همچو پری در پـی آزار من
گرچه بلب‌خنده مستانـه‌داشت ✩ دیده ودل در گروخانه داشت
خواست رودهمچو پری باشتاب ✩ تا شود این قصه مبدل بخواب
گفت : خدا باد مدد کار تو ✩ حافظ این گله و کهسار تـو
گفتمش از دور ثنا گفتمش ✩ آه ندانـم که چهـا گفتمش
جست زد و گشت براستر سوار ✩ گشت نهان در شکن کوهسار
زیـر سم استر از آن تنگنای ✩ ریزهٔ سنگی که جهیدی زجای
گوئی همه بر دل من ریخته ✩ شعله ز افکار من انگیخته
من بسر راه نمـودم درنگ ✩ جامدومبهوت چوبر کوه‌سنك
در غم او سر بگریبان شدم ✩ کوه صفت پای بدامان شدم
چشم فرو بسته بصد اضطرار ✩ تا نکند یاد وی از دل فـرار
بسته لب ازخوف فرو برده دم ✩ تا نخورد نقش خیالش بهم
مهـر خرامید به بنگاه شام ✩ گشت‌بنفش این چمن نقره‌فام
غیر غباری که نمودی ز دور ✩ بر قلل شرق ز ذرات نـور
از اثـر روز نشانی نبود ✩ آه که آن هم پس‌ازآنی نبود
گلهٔ من گشت زهر پیچ وتاب ✩ جانب آغیل روان همچو آب
موج صفت در شکن همدگر ✩ تا رسد این‌زان‌دگرش زودتـر
خاست صدائی ز دل کوهسار ✩ کز دل من برد سکون وقرار
گشت مسلم که فغان ویست ✩ نالهٔ شوریـده از آن ویست
اوست ولیکن به‌لبش خنده نی ✩ برق در آن چشم فرزنده نی
تر شده دامان لطیفش ز آب ✩ زرد شده عارضش از اضطراب

رنگ بریده ز رخ چون گلش ✡ خورده بهم گیسوی چون سنبلش
گفت که سیلاب ندادم گذار ✡ تا بسوی خانه شوم رهسپار
آب در آویخت بدامان من ✡ موج کشانید گریبان من
دهشت کهسار و سکوت فضا ✡ دوری و آوارگی از روستا
فکر دو قلبی که تپیدی ز غم ✡ در الم دوری وی دمبدم
مادر بیچاره که با چشم تر ✡ می نگر مضطربانه بدر
وان پدر پیر که از انتظار ✡ دیده فرا دوخته در رهگذار
بود همه مایهٔ درد و غمش ✡ باعث تشویش دل خرمش
تیره شب از کوه پدیدار شد ✡ بر من و او مسئله دشوار شد
او نتواند که شود رهسپار ✡ جانب ده یکه درین شام تار
من چوروم کیست که بر جای من ✡ حفظ کند این همه بزهای من؟
گشت چو از رفتن ده نا امید ✡ بر سر سنگی ز تعب آرمید
خرمنی ازخاروخس اندوختم ✡ آتش بسیار بر افروختم
تا که کند گرم به آتش تنش ✡ خشك کند دامن پیراهنش
باز نهادم بسر خوان خویش ✡ شیروپنیرو نمك و نان خویش
لیك زغم دست سوی خوان نبرد ✡ شیر ننوشید و لب نان نخورد
راه گلو بسته شد از فرط غم ✡ چهره پر آژنك شد و مو دژم
دیدهٔ من نیز پر از آب شد ✡ دل ز الم یکسره بیتاب شد
تا کند آن طالع بیدار خواب ✡ گوشهٔ آغیل نمود انتخاب
بسترش از تازه علف ساختم ✡ نرم یکی پوست بر انداختم
گفتمش: ای ماه، شبت شادباد ✡ خاطرت از بند غم آزاد باد
خود شدم آهسته از آنجا بدر ✡ گوش بر آواز که تابد سحر
با شرر عشق که بد شعله زن ✡ دردل و در خون و شرائین من

فکر بد از بنده ظهوری نکرد ✡ بلکه در اندیشه خطوری نکرد

هست دراین واقعه ایزد گواه ✡ این فلک‌واختر واین ومهروماه

بود دلم غرقه درین افتخار ✡ کان مه رخشنده درین شام تار

جمله بسان بره بین رمه ✡ نغز ترین ، پاك ترین همه

در دل این دره شبان ویم ✡ حامی تن ، حافظ جان ویم

گشت عیان منظرهٔ آسمان ✡ جلوهٔ بهت آور سیارگان

من بهمه عمر ندیدم چنین ✡ شام ، دل افروز و فلك،دلنشین

چرخ ، باین ژرفی و پهناوری ✡ اختر رخشنده باین دلبری

شد در آغیل بنا گاه باز ✡ ماه زمین نیز برون شد بناز

گفت: کز آواز بز و گوسفند ✡ خواب‌پریشان‌شد وخاطر نژند

آمد و بنشست در آنجا خموش ✡ پوست بر افکند ببالای دوش

آتش پیشینه بر افروختم ✡ دیده به پهنای فلك دوختم

هر که‌شبی کرده‌درین‌عرصه‌روز ✡ در خم این طارم گیتی فروز

پی‌بردا ینرا که‌چو شب‌وقت‌خواب ✡ دیده‌ودل هر دو شود درحجاب

کار که طرفه در افتد بکار ✡ عالم مرموز شود آشکار

با همه خاموشی و تنهائیش ✡ جلوه دهد هیبت زیبائیش

در دل شب زمزمهٔ چشمه سار ✡ روشن و تابنده شود آشکار

آینهٔ روشن تالاب ها ✡ شعله فروزنده ازین آب ها

گاه ازین تیره فضای خموش ✡ میرسد آواز خفیفی به گوش

آنقدر آهسته که گوئی بشر ✡ می شنود صوت گیاه و شجر

صوت بلند آمدن نوك خار ✡ نغمهٔ خندیدن گل در بهار

زنده بروز است فقط ذی‌حیات ✡ زنده بشب قاطبهٔ کاینات

هر که نشد محرم اسرار شب ✡ می رمد از دهشت آثار شب

دختر بیچاره ز فرط هراس	✡	تیره شبش کرد پریشان حواس
گر شدي از دور صدائی بلند	✡	خاطر وی‌می‌شدی ازغـم‌نژند
گونهٔ چون‌برك گلش‌می‌فسرد	✡	خویشتن از ترس بمن میفشرد
خاست یکی طرفه فغان مهیب	✡	از دل تالاب ز سوی نشیب
تاخت همان‌لحظه شهابی چوتیر	✡	برق زنان جانب آن آبگیر
نور و نوا را بهم آمیختند	✡	نقش شگرفی بفلك ریختند
روشنی و ناله بهم شد پدید	✡	وا عجبا ! نالهٔ روشن که دید؟
گفت که‌این‌نالهٔ‌جانسوزچیست؟	✡	سرعت‌این‌برق‌شب‌افروزچیست؟
گفتمش : ای ماهرخ مهربان	✡	هست روانی سوی جنت‌روان
گفت : شبانان همه‌جادوگرند	✡	با خبر از راز مه و اخترند
گفتمش:ای صبح من ازروی‌تو	✡	شام من اندر خم گیسوی تو
ما بسپهریم چـو نزدیك تـر	✡	بیشتریم از دگران بـا خبر
راز شناس فلك و اختریم	✡	محرم ایـن بـارگه انوریم
همچو شبانی که ز چرخ برین	✡	آمـده باشد بفرود زمین
چشم فرادوخت سوی آسمان	✡	سوی جمال فلك و اختران
گفت : ببین‌چرخ‌چه‌زیباشده ؟	✡	جلوهٔ اختر چه فریبا شده ؟
گر بلدی گوی بمن نام شان	✡	شرح ده از جنبش و آرام شان
گفتمش:این‌خط‌که نمایدزدور	✡	در نظر ما چو خیابان نور
هست ببین راهبر شرلمان	✡	جادهٔ مشهور فلك کهکشان
دور ترك مهد روان ها بود (۱)	✡	موقف گردونهٔ جان ها بود
باز نگر چـرخ درخشان آن	✡	وان سه ستاره چوسه‌حیوان‌آن

(۱) عبارت است از دب اکبر که شبانان فرانسه به عرابه ارواح تشبیه کنند و عرب بنات النعش نیز نامند .

آنکه بود خردتر از دیگران ✿ هست همان اختر گردونه‌ران

زیر ترك هست سه شه «اوریون»[١] ✿ آنکه شبانراست به شب رهنمون

وقت نمایندهٔ ما در شب است ✿ ساعتما دیدن این کوکب است

مشعل انجم که بتابد زدور[٢] ✿ آنطرف چرخ چو قندیل نور

قصهٔ آنست بسی دلنشین ✿ شرح نمایند شبانان چنین

بود در اعصار کهن اختری ✿ خواست گزیند بفلك همسری

کرد شبی جشن عروسی بپا ✿ داد درآن جشن بیاران صلا

رفت (ثریا) ز همه بیشتر ✿ کرد شتاب از دگران در سفر

بین که بلند از همه دارد مکان ✿ چون قفسی بر زبر آسمان[٣]

از پی آن شد چوشتابان سه شاه ✿ برد بزودی سوی مقصود راه

مشعل انجم که گران داشت‌سر ✿ جست زجا از همگان دیرتر

دید چو خودرا ز رفیقان عقب ✿ دور بیفکند عصا از غضب

اختر چوپان ز همه برتر است ✿ از همه دلکش تر و والاتراست

در همه‌جا مونس‌ما ، یار ماست ✿ راهبر صبح و شب تار ماست

صبح کند جلوه فروزنده تر ✿ تا رمه زآغیل بر آید بدر

شام به کهسار چو آئیم باز ✿ بر زبر کوه شود جلوه ساز

میدود از شوق به هرهفت سال ✿ درپی کیوان بامید وصال[٤]

---

(١) اوریون ستاره ایست که در عربی الجبار نامند و شبانان فرانسه به (سه شاه) تعبیر کنند .

(٢) مشعل انجم را درعربی شعرای یمانی و درزبان های غربی سیریوس خوانند

(٣) ثریا که فارسی زبانان پروین ورمه نیز نامند درفرانسه پلیارد شبانان به قفس‌جوجه مرغان تشبیه کنند .

(٤) کیوان ، ستاره ایست که درعربی زحل نامند .

دختر زیبا چو شنید این سخن ✡ کرد به‌حیرت نگهی سوی من
گفت مگر بوده به گیتی رواج؟ ✡ اینکه کواکب بکنند ازدواج
من چوشدم گرم بشرح وبیان ✡ شانه من شد ز فشاری گران
خواب شد از لذت افسانه ام ✡ ماند سرش را بسر شانه‌ام
شب همه شب چشم من‌وروی او ✡ دل بکمند خم گیسوی او
بود چو شب رهبر افکار من ✡ در همه احوال نگهدار من
شکر که باز آن شب نورانیم ✡ کرد درین ورطه نگهبانیم
دولت تقوی ز شب اندوختم ✡ فکر مقدّس ز وی آموختم
زد چو سحر چاك بدامان شب ✡ صبح برون شد ز گریبان‌شب
بود به پیرامن ما اختران ✡ چون‌رمه‌فرمان‌بر وساکت روان
دوخته من چشم بر آنها ز دور ✡ در دل من کرد خیالی خطور
کامده زان جمله مهین اختری ✡ از همه روشن تر و زیباتری
گم شده راهش بزمین آمده ✡ سوی من کوه نشین آمده

جای گرفته بسر ودوش من
خفته کنون‌مست‌در آغوش‌من

شیر شامینه



ستم کشان

ماثیم ستمکشان مظلوم ☆ زین شام سیاه واختر شوم

بنیاد امـل ز دست داده ☆ بنیان عمـل ز پا فتاده

در معرض گیرو دارهستی ☆ چون گرد برهگذارهستی

بازیچهٔ رنگهای اوهـام ☆ مفتون فسانه های ایّام

خونین کفنان رزم گیتی ☆ ساغر شکنان بزم گیتی

چو نطفل فریب خوردهٔ رنك ☆ نشناخته باز شیشه ازسنك

مینای طرب ز پا نشسته ☆ می ریخته و قدح شکسته

درباغ جهان زعیش وشادی ☆ خو کرده برنج ونامرادی

در میکدهٔ نشاط عـالم ☆ دردی کش صد هزارماتم

اندر کف روزگارچون موم ☆ بازیچهٔ اشکهای مشئوم

هر تیر که چرخ درکمان بست ☆ اندر دل زار مانشان بست

دل نـی هدف سیاه بختی ☆ آماج بلا و رنج وسختی

درطبع زمانه مردمی نیست ☆ زین بزم امیدخرمی نیست

سرتاسر زندگی خرافات

اندوه وبلا ورنج و آفات

یك شب بهار یا سرود عشق

شب دوشین چه وقت خرمی بود ✡ جدا از عـالم مـا عالمی بود
هوا گلبوی و گیتی عنبر افشان ✡ ستاره روشن و مهتاب رخشان
نه ز آشوب جهان صوت وصدائی ✡ نه از شور حـوادث ماجرائی
زمانـه بـا دل من راز میگفت ✡ سخنهای نگفته بـاز میگفت
هر آن رازیکه گیتی درنهان داشت ✡ به‌پیش فکر تم یك یك عیان داشت
اگر اشکی ز چشم بینوائـی ✡ فرو میریخت درحسرت سرائی
هماندم قدسیان پر میگشادنـد ✡ بجای گوهرش بر می‌نهـادند
فروغ مه نمیگویم که چون بود ✡ کزو هر ذرهٔ سیماب گون بود
ز نور ماه بر انهار جـاری ✡ ز جنبشهای بـاد نوبهـاری
زمین گوئی سپهر دیگری بود ✡ سپهری پر زماه و اختری بـود
اگر صاحبدلـی بهر مناجـات ✡ گشودی‌لب برای‌عرض حاجات
اجابت در زمان سویش دویدی ✡ بصد رحمت‌به‌آغوشش کشیدی
افق بودی چنان رخشنده از دور ✡ که از گلزار جنت خندهٔ حور
بروی سنگ ها غلطیدن رود ✡ خروشان ونواسنج و کف آلود
نوای نی مرا مسحور میکرد ✡ به‌آهنگی جهان پر شور میکرد
میان شاخهـا مرغان شبخیز ✡ بر آوردی صداهای دل آویـز
صداهـا از فراز آشیانهـا ✡ نشستن هـا و با خود داستانهـا
من ازطفلی بـاین آواز محزون ✡ بـدم دل داده و شیدا و مفتون
بود یادم کـه در فصل بهـاری ✡ خجسته‌موسمی،خوش‌روزگاری
شبی انـدر کنار دایـه بـودم ✡ بمرغـان چمن همسایه بودم
میان لاله و گـل جـای من بود ✡ به آغوش چمن مأوای من بود

شنیدم نـالهٔ زار جگـر سوز ☆ زمرغ شب در آن شام دل افروز
بگفتم دایه را کای مـادر پیر ☆ چه‌میخواندبگواین مرغ‌شبگیر
چرا مرغان دیگر شب بخوابند ☆ چرا این مرغکان در اضطرابند
شنیدستم بگفت از راز دانـی ☆ کـه مرغ شب ندارد آشیانی
چوصبح آید زبـاغ آواره گردد ☆ گهی برخار و گه برخاره گردد
گهی ساحل گهی صحرا نـوردد ☆ گهی دره گهی دریـا نـوردد
شبانگه جای در گلشن گزیند ☆ فـراز شاخهٔ مأمـن گـزیند
بیاویزد از آنجا پیکرش را ☆ فـرود اندازد از بالا سرش را
بنالد آنقدربـا صوت محـزون ☆ که بیرون‌ریزد از منقار اوخون
نمیدانم‌چه‌افسون دارد این مرغ ☆ چرا آواز پرخون دارداین‌مرغ
چرا مرغان دیگر شب بخوابـند ☆ چرا این مرغکان در اضطرابند
مرا یاد آمد امشب راز طفلـی ☆ خجسته قصه ها ز آغاز طفلـی
من آنشب‌نیز طفلی ساده بـودم ☆ به آغوش بهـار افتاده بـودم
بهار مهربان چون مـادرم بـود ☆ چمن گهواره گلها بسترم بود
نسیم روح بخش افسانه می گفت ☆ گه‌ازخویش‌و گه ازیکا نه‌میگفت
مرا هـم در بغل زنده دلی بـود ☆ «که‌میگفتم باو هرمشکلی‌بود»
دلـی آئینهٔ اسرار هستی ☆ متـاع نخبهٔ بـازار هستی
سهـام تیره بختی را نشانه ☆ کهن تـاریخ ادوار زمـانه
تجلی گاه عشق و خـانهٔ عشق ☆ حـریم کعبه و بتخانهٔ عشق
ادب پـرورده دامان کهسار ☆ که‌خاکش‌جای‌گل‌عشق‌آوردبار

نشستم دفتر دل باز کـردم
سرود عشق را آواز کـردم

این مثنوی را در آخر رسالهٔ از بلخ تا قونیه نوشته‌اند

بلخ بامی زادگاه مولویست ✡ مشرق صد آفتاب معنویست[۱]

نی خرابه‌این خرابات دلست ✡ مظهر اسرار و آیات دلست

خانهٔ اجداد وامجاد ویست ✡ خانقاه فیض و ارشاد ویست

بود این جا مبدء انجام او ✡ اولین سرچشمهٔ الهام او

دیده بود این جا حریم راز را ✡ کوه سینا و کلیم راز را

فیض‌ها اندوخت‌دردامان‌عشق ✡ درحریم حضرت‌سلطان‌عشق[۲]

خواند این‌جا نکتهٔ توفیق را ✡ از اب وجد ابجد تحقیق را

دید اینجا کودك حلوافروش[۳] ✡ بردرشیخی برآورده خروش

خواندرگوشش‌اذان احمدی[۴] ✡ شیخ غزنه با نوای سرمدی

پیر کامل خواجهٔ انصاریش[۵] ✡ کرد روشن دیدهٔ بیداریش

---

(۱) بامی شهر بلخ بود فردوسی گوید

چوازبلخ بامی به‌جیحون‌کشید سپاهی که هرگزچنان کس ندید .

فرخی‌گوید :

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار از در نوشاد رفتی یا زباغ نوبهار

سوزنی گوید :

شود عالم چنان معمور ازانصاف توکاسان توان از بلخ بامی شد ببام مسجد اقصی

(۲) اشارتست به سلطان العلماء پدر مولانا که مولانا در دامان وی‌تربیت شده .

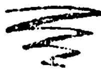
(۳) اشارتست بداستان کودك حلوا فروش و شیخ احمد خضرویه بلخی که مولانا در مثنوی منظوم نموده .

(۴) اشاره به حکیم سنائیست‌که مولانا خود و استادش سیدبرهان ترمذی‌بوی اعتقاد کامل داشته ومولانا دو مثنوی‌ازحدیقه‌سنائی تضمین‌کرده .

(۵) خواجه عبدالله انصاری

شیخ‌هجویری‌بگوشش راز گفت[۱] ✡ حرف های ناشنیده باز گفت
سر رزی[۲]درعشق‌شدمامای او ✡ شد رضی‌الدین علی لالای او
دید اینجا پادشاهی برحصیر[۳] ✡ بوریائی بـر گزیده برسریر
سوختم از خامی خوارزمشاه[٤] ✡ آنکه‌شدازشومیش مشرق‌تباه
چشم‌بودش لیك‌جانان راندید ✡ پرتو مهر فروزان را ندیـد
ازبصارت تا بصیرت فرق‌هاست ✡ چشم‌حق‌بین‌مظهر نورخداست
رایت شاه مسلمان دین اوست ✡ خاتم او نصفت و آئین اوست
دین‌حق گوید که‌شه‌فرمانرواست ✡ نایب‌است‌وحکم‌اوحکم قضاست
بنده ئی را باز خواند پادشاه ✡ مشت خا کی‌را کند ظل الاه
این‌شرف‌ازاهل ایمانست‌وبس ✡ مقتبس‌ازفیص‌قرآن‌است‌وبس
مولوی از بلخ این انوار بود ✡ خرمنی از مزرع اسرار بود
جستجوی‌شمع‌جان‌افروزداشت ✡ آرزوی برق خرمن سوزداشت
شمع‌آتش زدبسر تا پـای او ✡ سوخت هم‌پنهان وهم‌پیدای‌او

خرمن عشاق را سوزی بس است
یك‌نگاه گرم‌دلدوزی بس است



(۱) شیخ علی هجویری جلابی غزنوی صاحب‌کتاب‌کشف المحجوب .
(۲) شیخ محمد سرازی‌که برك رزان میخورد وازچرخ لوگرد بود ودرغزنه‌دفن شد در مثنوی قصهٔ او منظوم شده ـ رضی الدین لالای پسر عم پدر سنائیست که در غزنه‌مدفون شد.
(۳) سلطان ابراهیم ادهم بلخی .
(۴) علاء الدین خوارزمشاه که پدر مولانا أزجفای او بلخرا ترك گفت.

به: پروفسور ریتر آلمانی

روزی در استانبول با پروفسور (ریتر آلمانی) اتفاق صحبت افتاد این استاد عمری در راه تصوف اسلام رنج برده وتحقیق فراوان نموده و در مورد مولانا جلال الدین بلخی رومیو شیخ فرید الدین عطار و نظامی مطالعه و کتبی بنام (بحر روم) و تشبیهات نظامی تألیف کرده و چندین مقالت عالمانه درین راه نگاشته وکتاب معارف سلطان العلماء پدر مولانا را مطالعه کرده.

این مثنوی بوسیلهٔ خانمدکتر محبوب عنایت سراج که خود از دلدادگان مولانا واز فضلای کشورماست به پروفسور تقدیم گردید.

ای شناها کرده در (دریای روح) ✡ وی‌شده آواره در صحرای روح

سالها در ملك دل بشتافتی ✡ تا زبان آشنا دریافتی

شب شنیدی منطق مرغان حق ✡ صبح دیدی جلوهٔ بستان حق

عمر ها بردی جفای خار را ✡ تا ببینی گلشن عطار را

آنکه اسرار نهان را دیده است ✡ هفت‌شهر عشق راگردیده است

راز دار حجرهٔ خاصان شدی ✡ عاقبت همدرد غواصان شدی

غوطه ها خوردی تو درد ریال دل ✡ تا بیابی گوهر یکتای دل

از نشان بی نشان یابی خبر ✡ وز جهان جاودان یابی خبر

بسپری راهی که یاران رفته اند ✡ روزها شب زنده داران رفته‌اند

کاروانی: عشق خضر راهشان ✡ زاد ایشان اشکشان وآهشان

خسروان کشور آوارگی ✡ سروران عالم بیچارگی

پشت‌پا برملك بیش و کم زده ✡ طعنه ها بر تاج و تخت جم زده

خواجگان تاج بخش دلق پوش ✡ می کشان سرخوش‌خونابه نوش

بوریائی بستر و بالین شان ✡ بر شده از آسمان تمکین‌شان

تو باین آوارگان همره شدی ✡ وز همه اسرارشان آگه شدی

لیك دانی کز چه این‌ها یافتند ؟ ☆ آنچه عمری در پیش بشتافتند
بندگی کردند تا مولا شدند ☆ قطره گردیدند تا دریا شدند
خاکساری بود یکسر دین‌شان ☆ لطف و مهر و مردمی آئین شان
هرچه را دیدند زیبا دیده‌اند ☆ ذره را خورشید والا دیده اند
این جهانرا بسکه نیکو دیده‌اند ☆ از همه او یا همه او دیده اند
چون شنیدم شهرت آثار تو ☆ شد دلم آشفته از دیدار تو
خواستم از کوی تو گیرم سراغ ☆ در چنین شام سیه روشن چراغ
از تو جویم آن نهفته راز ها ☆ بنگرم آن سوزها آن سازها
در تو بینم جذبهٔ عطار را ☆ بحر روح و مخزن اسرار را
بنگرم تا زان شکفته بوستان ☆ ارمغانت چیست بهر دوستان
بعد ازین آغاز ، انجام توچیست؟ ☆ از زبان یار پیغام تو چیست ؟
بشنوم کاخر فریدالدین چه گفت ☆ ازسنائی وزجلال‌الدین چه گفت
باز گوئی کان‌طبیب‌جان چه گفت ☆ داروی‌این‌دردبی‌درمان چه گفت
گفت آیا میرسد روزی که باز ☆ خضر دل گردد بشر راچاره‌ساز ؟
باز می‌آید خرد بر جای خود ؟ ☆ خیره‌میگردد بسر تا پـای‌خود؟
باز بیند آنچه خود پرداخته؟ ☆ این کتابی کز مفاسد ساخته؟
صلح را جویا شده از راه جنگ ☆ جلوهٔ طاووس جسته از پلنگ
از غریو توپ جوید راز صلح ☆ وزلب خمپاره‌ها آواز صلح
فخروی درقتل‌وغارت مضمراست ☆ **هر که آدم کش بود آدم تراست**
چون کتاب‌عشق را تحریف کرد ☆ بازخواند آنچه‌خود تألیف کرد
خود نوشت و خود کشیدش خط نسخ ☆ خودنمودش‌عقدوخودبنمودفسخ
گر نهی بر دست طفلی خامه را ☆ میکند باطل سرا پا نامه را
این‌جهان‌لوحی ز الواح خداست ☆ مشق‌باطل‌در کتاب حق خطاست
عشق چون درقلب ذره راه یافت ☆ صد هزاران آفتاب و ماه یافت

عقل‌ما چوی کشف این اسرار کرد ✡ ذره را هم آلت کشتار کرد
ای که اسرار ازل آموختی ✡ مشعلی بر راه ما افروختی
در صریر تو صدای مولویست ✡ در بنان تو بیان گنجویست
دردمند کوی عشق ازهر کجاست ✡ گوش دل با ناله وی آشناست
خانه عطار درد و شور اوست ✡ عشق‌هرجا هست نیشابور اوست
رهروان‌عشق را منزل‌یکی است ✡ شرق وغرب کاروان‌دل یکی‌است
هر کجا روآوری محراب اوست ✡ هرصدااز جنبش مضراب اوست

در پس هر پرده آواز دل است
نغمه ناقوس هم ساز دل است

ببارگاه حضرت مولانا جلال‌الدین بلخی رومی

از خطابهٔ که استادخلیلی روبروی تربت حضرت‌مولانا درقونیه ایراد نمودند درین روز اعلیحضرت معظم همایونی و جلال بایار برمزار حضرت مولانا حضور داشتند .

نقشبند عالم امکان چوبست ✡ این جهان را نقش هستی در الست
آفتاب آمد که سلطانی مراست ✡ درجهان حکم جهانبانی مراست
اختران گفتند گیتی زان ماست ✡ عرصهٔ جولان بی پایان ماست
ماه خندان شد که طنازی مراست ✡ بر همه ناز و سر افرازی مراست
آسمان را گوهر یکتا منم ✡ بانوی این مسند والا منم
بحرطوفان کرد و جوشیدن گرفت ✡ بر محیط خویش پیچیدن گرفت
کوه آهنگ رعونت ساز کرد ✡ رسم و راه سر کشی آغاز کرد
عشق آمد تا بیابد جای خویش ✡ زین میان پیدا کند مأوای خویش
گفت گردون دودآهی بیش نیست ✡ واژگون طاق سیاهی بیش نیست
مهرو ماهش گرد هم گردیده اند ✡ چون کره بر دور هم پیچیده‌اند

بحر مانند حبابی بوده است ☆ پای تا سر اضطرابی بوده است
کوه باشد مظهر افسردگان ☆ پای در بند زمین و سرگران
عشق را نامد چو این جا سر فرود ☆ لاجرم آهنگ برگشتن نمود
کار دانان قضا بشتافتند ☆ سینهٔ مردان حق بشکافتند
قلب عارف جلوه گاه عشق شد ☆ بارگاه پادشاه عشق شد
عشق شمع و اهل دل پروانه سان ☆ در گداز آتشش سوزنده جان
جذبهٔ مجنون بهر دیوانه نیست ☆ هر مگس را همّت پروانه نیست
شامگاهی در کنار بوستان ☆ گشت بر پا مجمع پروانگان
هریکی از گوشه ئی گردید جمع ☆ در هوای سوختن درپای شمع
ناگهان زنبور سرخی شد پدید ☆ در صف پروانگان مأوا گزید
نغمهٔ محزون خود را ساز کرد ☆ پر زد و پروانگی آغاز کرد
آن یکی گفتا که این آواز چیست ☆ جز سکوت مرگ ماراساز چیست
از حریم عشق مهجورش کنید ☆ از صف دلدادگان دورش کنید
آن دگر گفتا که باید راه جست ☆ حکم بر تخمین نمی آید درست
در ره عشق آزمونش می کنیم ☆ گر نشد ثابت برونش می کنیم
گفت ای پروانه بگشا بال وپر ☆ باز ده از شمع یاران را خبر
گر بود روشن بشهر اندر چراغ ☆ باز آ چون باد یکسر سوی باغ
رفت آن نا آشنای راز عشق ☆ بی خبر از درد سوز و ساز عشق
دید درهر خانه شمعی روشن است ☆ پر فروغ شمع کوی و برزن است
شد شتابان شاد و خرم سوی باغ ☆ گفت روشن بود درهرجا چراغ
یکسره گفتند توعاشق نه ئی ☆ در صف پروانگان لایق نه ئی
گر تو درس عشق می آموختی ☆ شمع را میدیدی و می سوختی
ای خوشاعشق وخوشا سلطان عشق ☆ ای خوشا فرمانده وفرمان عشق

ای‌خوشاعشق‌وخوشاسودای‌عشق ✡ داستان درد جان افزای عشق
پادشاه عشق درام البلاد [۱] ✡ سکّه بر نام جلال الدین نهاد
عشق باشد آفتاب معنوی ✡ تافته از قلب پاك مولوی
با نوای نی سرود آسمان ✡ دمبدم خواند بگوش خاکیان
«بشنو از نی‌چون حکایت میکند ✡ وز جدائی ها شکایت می کند
نی حدیث عشق پر خون میکند ✡ قصه های سوز مجنون می کند»
شاد باش‌ای بلخ و ای‌فرزند بلخ ✡ ای مهین فرزند بی مانند بلخ
شاد باش ای قونیه‌ای خاك عشق ✡ کز تو تابد آفتاب پاك عشق
باز گواز عشق واز دنیای عشق ✡ باز گو از عشق و ازمولای عشق
چند پوشی آفتابی را بخاك ✡ ماه را پنهان نمائی در مغاك
چند پوشی آسمان را در زمین ✡ دست موسی را برآر از آستین
بحر را در کوزه پنهان می کنی ✡ مهر را تا چند کتمان می کنی
«گر بریزی بحر را در کوزه ئی ✡ چند گنجدقسمت یك روزه ئی»
ای دل شوریده مست از جام تو ✡ پنج نوبت عشق را بر نام تو
چون جهان من‌توباشی بی گمان ✡ شد ز یاد تو فراموشم جهان
از جهان‌خویش چون‌جویم فرار ✡ جز جهان تو کجا گیرم قرار؟
درجهانی وز جهان والاتری ✡ در زمینی ز آسمان بالا تری
ای جهان و ای جهان آرای ما ✡ ای تو هم پنهان و هم پیدای ما
طبع تو بحر گهر زای دل است ✡ جوشش طوفان دریای دل است
جذبه وجوش‌وجلال‌است‌وجمال ✡ شوروعشق‌و مستی‌ووجداست‌وحال
داستان عشق را تعبیر نیست ✡ این معانی درخور تفسیر نیست
ملك دل را نیست روزوماه وسال ✡ هست خورشیدش مبری از زوال

(۱) ام البلاد و قبة الاسلام لقب بلخ بود که آنجا خداوندگار بلخ مولانا جلال‌الدین متولد شده .

آسمانش زین فلك بالاتر است ☆ کهکشانش را مدار دیگر است
اخترانش جمله سعدو حور چهر ☆ هر یکی زیباترند از ماه ومهر
خانهٔ دل خانقاه کبریاست ☆ پادشاه کشور دل ها خداست
راز های عشق در ایمای تست ☆ شعلهٔ جانسوز دل در نای تست
«آتشست این بانك نای و نیست باد» ☆ هر که این آتش ندارد نیست باد»
هم تو آتش هم توخر من سوخته ☆ این دورسم بوالعجب آموخته
بس شگفتی ها بود در کار تو ☆ گفتگو لال است از اسرار تو
عقل را آتش زنی پا تا سرش ☆ عشق را می‌سازی از خاکسترش
شادباش ای عقل سوز عشق ساز ☆ ای حکیم روح بخش دلنواز
«شادباش ای عشق خوش سودای ما ☆ ای طبیب جمله علت های ما »
«ای دوای نخوت و ناموس ما ☆ «ای توافلاطون و جالینوس ما »
آنچه می جوئی تو از انواردل ☆ عقل جوید از مغاك آب و گل
او فرو مانده در استار حجاب ☆ میکندچون گنك تعبیری زخواب
آدمی سرگشتهٔ تعبیر اوست ☆ بی گنه محکوم از تقصیر اوست
او برون پرده در حال سوال ☆ تو رسیده تا نهایات الوصال
تو بقلب آسمان ها در شدی ☆ پر زدی وزچرخ آن سوتر شدی
راز های آن جهان بشکافتی ☆ آنچه می‌جستند آنجا یافتی
یك دهان داری به پهنای فلك ☆ فاش گوئی راز ها را یك بیك
تا دل مؤمن حریم کبریاست ☆ بلخ را با قونیه پیوند هاست
این دو گلشن خورده ازیکچشمه آب ☆ هر دوخرم گشته از یك آفتاب
ترك و افغان راز داران همند ☆ باستانی غمگساران همند
چشمهٔی کز بلخ روزی سر کشید ☆ بحر شدچون رخت این سوتر کشید
بحر شد، آشفته ،شد بی تاب شد ☆ جوش زد ، مواج شد،سیلاب شد

اندر آنجا بانگ نائی شد بلند ☆ آمد این‌جا شورصد محشر فکند

نی صدای شهپر جبریل شد ☆ شور رستاخیز اسرافیل شد

دور و نزدیکی ندارد آفتاب ☆ آفتابا هر کجا خواهی بتاب

هر کجاعشق‌است آنجاجای‌تست ☆ هر کجا دل می‌طپد مأوای تست

ای بهار فیض را فرخنده باغ ☆ خانقاه عشق را روشن چراغ

ارمغان آورده ام از کوی تو ☆ این گل‌سرخی که دارد بوی تو

این شقایق رسته ازخاك شقیق[۱] ☆ کاروان سالار مردان طریق

گشته‌اندر دامن صحرا پدید[۲] ☆ یادگاری مانده ازخون شهید

دید شاهنشاه بی دیهیم را[۳] ☆ میر ملك عشق ابراهیم را

صبح بلخ و نوبهارش دیده است ☆ شب بروی ماه آن خندیده است

از غزالی گشته مشکین بوی آن ☆ اشك جامی شسته گردازروی آن

از حکیم غزنوی دارد سلام ☆ از الهی نامه میخواند پیام[٤]

بشنو از وی شور الا الله را ☆ ناله های پیر گازر گاه را

ای شده ازجام وحدت مست حق ☆ دست‌بیرون کن که‌بوسم‌دست‌حق

زنده گشتم از نسیم کوی تو ☆ پرده بگشا تا ببینم روی تو

چشم بیدار توتا کی مست خواب

آفتاب من برون شو از حجاب

---

(۱) اشاره بحضرت شقیق عارف مشهور بلخ است شاعر بلخ و به شهدای بلخ است .

(۲) شهید اشاره بشهید .

(۳) مقصود سلطان ابراهیم است که بسلطنت پشت پا زد

(۴) اشاره بحکیم سنائی و الهی نامه اوست .

(۵) پیر گازرگاه خواجه عبداله انصاریست که آرامگاهش‌درگازرگاه هراتست

دریای مدیترانه

چه‌خوانم من‌ترا ای بحرمواج؟ ✫ که بر اکلیل‌حسنی درة‌التاج
اگر نه آسمانی هر سحرگاه ✫ چرا آغوش تو گردد پر ازماه؟
اگر دل نیستی تاب‌وتبت چیست؟ ✫ فغان روز و آشوب‌شبت چیست؟
اگر مه نیستی خندان‌چرائی؟ ✫ چنین بی پرده وعریان‌چرائی؟
تو میخوانی سرود زندگانی ✫ بگـوش دختران آسمـانی
دل شب بوسه گـاه ماهتابـی ✫ سحر رقصان به بزم آفتابـی
تو آهنگ دل انگیـز جهانی ✫ که‌درهر پرده صد دل‌میستانی
سرود محفل تـو جـاودانـه ✫ صدای بوسه هـای عاشقانه
صدای‌بوسه گلبانگ جوانیست ✫ سرود نـوبهار زنـدگانیست
تو و این مـاهرویـان شناور ✫ چو رقصان بر سر آئینه گوهر
گل‌صد برك عشق و آرزویند ✫ بهـار جانفزای رنگ و بویند
نشاط ونشئه و ذوق و خیالند ✫ جهـان آفرینش را جمـالند
خوشاذوقی که‌اینجاپرورش‌یافت ✫ فسون‌وجذبه‌وسوزو کشش‌یافت
خوشاطبعیکه‌اینجا شست وشوکرد ✫ باین امواج گویا گفتگو کرد
شکستن های این امواج آرام ✫ باشك بینوایـان کردش الهام
دل عارف به بیند آشکارا ✫ درین آئینه اسرار خدا را
دل هرقطره را چون باز بینند ✫ درآن بنهفته چندین راز بینند
درین جاسوز وشادی‌توأم آمـد ✫ که‌آن(گویندهٔ اشك‌وغم)آمد

بپایت ای عروس آسمانی ✩ چه ریزم جز سرشك ارغوانی؟
دل شوریده را اشك ارمغانست ✩ که یکتا گوهر دریای جانست
زخون دیده می سازم گهر ، بین ✩ بدریا قطره می بخشم ، هنر بین
توای دریای نا پیدا کرانه ✩ بمن بخشای فیض جاودانه
سرشکم ابر گوهر بار گردان ✩ دلم گنجینهٔ اسرار گران
نگهدارم چو موج از آرمیدن ✩ که یابم لذت درد طپیدن
منم آن مرغ بال و پر شکسته ✩ به کنج انزوا عمری نشسته
بگرد خود تنیده دام اوهام ✩ نگر دیده برون زین دام یك گام
چو آن کرمی که در سنگی نهانست ✩ زمین و آسمان او همانست
جهانی داشتم از هیچ معمور ✩ به هیچ خویش بودم شاد و مسرور
بر آن بودم که باشد در زمانه ✩ مدار کار مردم از فسانه

چو من فرزند جمشید کبیرم
اگر عالم بمیرد من نمیرم

هدیه بمادران

رهروی روشندلی از بایزید ✩ کرد پرسش کای مراد هر مرید
باز گو آخر کجا بشتافتی ✩ کاین همه گنج سعادت یافتی
گفت از یك قطره اشك مادرم ✩ شاهد مقصود آمد در برم
گنج ها در دیدهٔ نمناك اوست ✩ این گهرها اشك‌های پاك اوست
شام ها چون باز خفتی مادرم ✩ بود در پائین پایش بسترم
تا دل شب داشت با من رازها ✩ گفتگو ها قصه ها آواز ها

قصه ها شیرین تر از شهد وشکر ✡ نغمه هاجان‌بخش‌چون‌بادسحر
ناگهان شامی هوابس تیره شد ✡ برف بر شهر و ده ما چیره شد
خون‌به تن ازشدت سرما فسرد ✡ شعله از دم سردی ایام مرد
نیمشب‌شد،مادرم‌ازخواب خاست ✡ از من‌افسرده‌جامی‌آب‌خواست
تا گرفتم لرز لرزان جام آب ✡ مادرم را بار دیگر برد خواب
من‌ستادم خشك بر جا از ادب ✡ چشم‌بره،جام‌بر کف،جان‌بلب
آب رااز فرط سردی بست یخ ✡ جام را بادست من پیوست یخ
صبح شدچون بارگاه فیض باز ✡ مادرم برخاست از بهر نماز
دید سوی من که لرزانم چوبید ✡ گشته‌ام چون‌برف سرتاپاسپید
گفت‌ایفرزندبر کف‌جام‌چیست ✡ راست گواین‌لرزه‌بر اندام‌چیست
از چه رواین جام را نگذاشتی ✡ خویش‌رادررنج و محنت‌داشتی
گفتم ای‌مادرخطابوداینکه من ✡ می نهادم جام بهر خویشتن
تو زمن گر آب میکردی طلب ✡ خفته می دیدی مرا دور ازادب
مادر از گفتار من بیتاب شد ✡ دل میان سینه وی آب شد
سر زد آهی از دل غمدیده اش ✡ قطره اشکی‌چکید از دیده‌اش

اشك مادر گنج گوهر زا شود
مرداز آن یك‌قطره‌چون‌دریاشود



سه قطرهٔ اشک

قطرهٔ نخستین

عهد من و پادشاه عادل ☆ گردیده سجل به محضر دل

دل محکمهٔ شهود حق است ☆ محرابگه سجود حق است

یك دل ز هزار عقل بهتر ☆ اصلی ز هزار نقل بهتر

ازعقل بجز زیان ندیدم ☆ زاین فتنه جز امتحان ندیدم

روزی سرمن بر آسمان برد ☆ روزی دگرم بخاکدان برد

نفرین بسیاست وفسونش ☆ بر تجربه های واژگونش

این‌ها همه معرض زوالند ☆ بازیچهٔ سیر ماه و سالند

فرمود پیمبر الهی ☆ آن راز شناس صبحگاهی

مؤمن نبود کسیکه مارش ☆ در یك بن‌غار زد دوبارش

این مار سیاه آدمی‌خوار ☆ صدبار مرا گزیده صد بار

این مار سیه بود سیاست ☆ افسون بزرگی و ریاست

شاها تو مرا ازین سیه مار ☆ در سایهٔ لطف خود نگهدار

من شاعر و کاتب و دبیرم ☆ نی شعبده باز و مار گیرم

مگذار که بازم این خرافات ☆ سازد هدف سهام آفات

ای سایهٔ رحمت خدائی ☆ تو وارث تاج آریائی

تاریخ نگار باستانی ☆ فرهنگ شناس عصر و آنی

معمار بزرگ این کهن کاخ ☆ پیوندجوان این کشن شاخ

مودود شه جوان غزنه ☆ فرمان دهٔ مهربان غزنه

روزیکه نخست راند فرمان ☆ گویند به زر گرفت پیکان

تاتیرش اگر بدشمن آید ☆ دشمن ز زرش کفن نماید

امروز به بارگاه محمود ✩ ای شاه توئی تو کفومودود

درعین جلال وکامرانی ✩ دلداری و رحم و مهربانی

درچشم توبرق آشنائیست ✩ درخُلق تورحمت‌خدائیست

شاهی که‌بخلق‌مهربان‌است ✩ درملك‌قلوب حکمران‌است

هردل که‌برحم‌آشنانیست ✩ شایستهٔ رحمت خدا نیست

ای شاه منوّر جوانبخت ✩ نازد بتو تاج و کشورو‌تخت

تخت تودل شکستگان‌باد ✩ تاج تو دعای خستگان باد

دانی که شعار چرخ غدار ✩ مکراست‌وفریب‌ورنج‌و آزار

یك‌چشم بصیردرجهان‌نیست ✩ کزجور زمانه‌خون‌چکان نیست

تختی که‌به‌خون نگشته تر، کو ✩ تاجی که‌جدانشدزسر، کو؟

محمود چو فتح کرد قنوج ✩ با قدرت تیغ و کثرت‌فوج

آن‌بت که‌زعهد باستان‌بود ✩ صد قرن خدیوهندوان بود

آورد به غزنه زار و نالان ✩ افکند به پیشگاه ایوان

گفتاشکنش‌چوطبل‌سازند ✩ هر روزه بر آن‌دهل نوازند

امروز دهل زن زمانه ✩ بیند چه از آن کهن فسانه

خاك سیهی و بوریائی ✩ بنشسته بران دو بینوائی

در بارگهٔ جهان گشایان ✩ بر خاك نشسته بینوایان

تاریخ چو افعی خروشان ✩ بر محور سال و ماه پیچان

بلعیده بهر نفس جهانی ✩ تا طرح نموده داستانی

از قافلهٔ جهان ستانها ✩ چون گرد بجاست‌داستانها

تاریخ بما فسانه گوید ✩ از خوب و بد زمانه گوید

ای رمزگشای دهرای‌شاه ✩ ای از روش زمانه آگاه

در پیش ضمیرتست معلوم ✩ بازیچهٔ این، فسونگرشوم

خرداست به پیش حکمت‌تو ☆ این‌شان‌وشکوه‌وشوکت تو
رای تو ز رایت تو بالاست ☆ علم تو ز دولت تو والاست
هرشب بفروغ مشعل هوش ☆ افسانه تاج را کنی گوش
افسانهٔ تاج دلنشین است ☆ آئینهٔ روزگار این است
ای مرجع آرزوی ملت ☆ ای شاه فرشته خوی ملت
تاریخ چو دادگاه باشد ☆ اعمال در آن گواه باشد
ای شاه به محضر زمانه ☆ آثار تو باد جاودانه

فرّ تو دهد بر این گواهی
درویشی و تاج پادشاهی

«قطرهٔ دوم‌خطاب شاعر بخویش»

ای اختر شوم شام ایجاد ☆ از دست تو صد هزار فریاد
تا چند اسیر گفتگو ها ☆ در بند فسون آرزوها
اندر کف‌حادثات ، چون‌موم ☆ بازیچهٔ شکل های مشئوم
ای یاوه سرای هرزه تا چند ☆ در پای زبان نمی نهی بند
یك بار نگاه بر قفا کن ☆ بر عمر گذشته چشم وا کن
بنگر که چه دیدی از زمانه ☆ از خوب و بد جهان نشانه
ای رهرو دور گشته از راه ☆ تا کی نشوی ز منزل آگاه
یك گام به‌پیش اگر نهادی ☆ ده گام دگر عقب فتادی
اکنون که‌نمانده پای رفتار ☆ زین راه نرفته دست بردار
ای وارث کشور سنائی ☆ وی قاصد ملك آشنائی
زان بزم کهن نشانیت کو؟ ☆ آن فطرت باستانیت کو؟
سوزدل‌وچشم‌خونفشان کو؟ ☆ درد طلب و غم نهان کو ؟

در سینهٔ تو دلی نهان بــود ☆ کآئینهٔ راز این جهان بود
چون برگ گلی که در بهاران ☆ گردد ز نسیم تند لـرزان
میریخت بخاك از هـوایی ☆ میسوخت چو آتش از نوایی
با اختر شب به گریه دمساز ☆ با مرغ سحر شده هم آواز
در حضرت عشق بود محرم ☆ بـا خلوتیان درد همدم
با آن دل چون گهر چه کردی؟ ☆ گنجینهٔ پر دُرر چه کردی؟
مرغان سحر فغان کشیدند ☆ گلبانك بر آسمان کشیدند
گردید چــو کاروان روانــه ☆ ای خفته روان شوی تویانه ؟
ای بـا خرد هزار سالـه ☆ کار تو چو کودك دو ساله
چون نیست حیات جز طپیدن ☆ مرگست عـلاج آرمیدن

این نسخه شفای آسمانیست
جان داروی درد زندگانیست

«قطرهٔ سوم به پیشگاه وطن»

ای کعبهٔ عشق وخانهٔ شوق ☆ ای مهد جمال و معبد ذوق
ای خاك درت فروغ دیده ☆ بر دیده چو توتیا کشیده
ماه من و آسمان مـن تـو ☆ مهر من و مهربان من تو
هـر ذرهٔ تو مرا جهانی ☆ هر قطره چو بحر بی کرانی
چون مادر مهر پروری تــو ☆ صدبار از آن فزون تری تو
مادر چو ز جان برید پیوند ☆ بر دامـن تو مرا بیفکند
گر دامن تو نعوذ و بالله ☆ از دست دهم کجا برم راه؟
جز کوی تو سرپناه من کو؟ ☆ جز پای تو تکیه گاه من کو؟
بی نام تو محو باد نـامـم ☆ بی عشق تو زندگی حرامم

این‌دیده که گوهریست رخشان ☆ از خاك‌تو گشته پرتوافشان
ای شام تو صبح زندگانی ☆ خار تو بهار کامرانی
کهسار بلند تو فلك تاز ☆ ابر سیهت بود گهر ساز
باد تو چو مشك تر دلاویز ☆ دشت و دمن توجمله‌زرخیز
آب تو چو آب زندگانی ☆ بخشندهٔ عمر جاودانی

هر چیز که هست در تو زیباست
زان مظهر حسن و ذوق پیداست

خیابان شانزه لیزه پاریس درسال۱۳۳۵

شامی که شبگردان عیارهٔ آن بهانه نشان دادن هلال ، در کلاه شاعر گل افکنده بودند

شبی شور جنونم رهنمون شد ☆ دل از بندخردپاك سر برون شد
بتنهائی برون گشتم ز مشکو ☆ که تنهائی و شیدائیست نیکو
خوشا ماه می و ایام پاریس ☆ فضای مشك بوی شام پاریس
بود هر ذره این جا رهبر عشق ☆ تجلی گاه حسن و مظهر عشق
بهر گوشه‌درین گلشن‌جهانیست ☆ بهر برگی نهفته داستانیست
« بهشت آنجاست کازاری نباشد ☆ کسی را باکسی‌کاری نباشد »
زوینسن[۱] تابه(نوئی)سنك‌برسنك ☆ جهان‌حسن وآدابست وفرهنك
سمن بویان پاریسی پری وار ☆ خرامان همچوبوی گل‌برفتار
ادا ، نازکتر از باد بهاری ☆ نگه ، گیرا تر از باز شکاری

(۱) وینسن و نوئی نام‌خیابانهای‌پاریس است .

گهی من پیش می‌رفتم گهی دل ☆ دل از من‌بود خرسندومن‌ازدل
عصا میکرد از من پیشدستی ☆ چو انگشت سخنور وقت‌مستی
کله اندر کف‌من واژگون بود ☆ کله‌داری‌ازین کشور برون‌بود
زمین چون آسمان پر ستاره ☆ که لغزد دیده زان زیبا نظاره
ز شبگردان این وادی حذر به ☆ که ازآتش گذشتن دورتر به
خیابان می رباید دیده از دور ☆ چودریائی که‌باشدموجش‌ازنور
کنار شانزه لیزه ماه‌رویان ☆ ستاره پیکران ،مرغوله مویان
یکی زین شوخ‌چشمان دل آزار ☆ نگاهی کرد سوی من شرربار
چنان‌آنچشم‌آبی آتش‌افروخت ☆ که‌سرتاپای‌من‌زان‌یك‌شررسوخت
زجوش‌شوق چون‌سیماب گشتم ☆ ندانم سوختم یا آب گشتم
خرد لرزید ودر کنجی نهان‌شد ☆ رفیق نا موافق سرگران شد
خدیوعشق‌بردل‌حکمران گشت ☆ بآن‌مستی که‌میدانی‌عیان‌گشت
شکرلب کرد آغاز شکر خند ☆ بآئینی که دل زان شد برومند
نگاه گرم گر آغاز عشق است ☆ تبسم ترجمان راز عشق است
چوطفل ساده بنمود امتحانم ☆ اشارت کرد سوی آسمانم
چگویم من ازآن زیبا اشارت ☆ که این معنی نگنجد درعبارت
چوکودك‌دیده‌پوشیدم زخورشید ☆ شدم گرم نظربازی به ناهید
درین جا دل بفرمان نگاهست ☆ که‌حکم‌عشق حکم پادشاهست
بسوی چرخ من محو نظاره ☆ صدای خنده شد از هر کناره
ادب بگرفت بند آستینم ☆ فرود آورد از آنجا برزمینم
نیفتاده بروی وی نگاهم ☆ که پر ز دستهٔ گل شد کلاهم

شدم از نکهت آن گل چنان مست ✿ که دنبال خرد دل رفت ازدست
دراین کشور که زیبائی تمام است ✿ بمایك لحظه خندیدن حرام است
نگردد خندهٔ یکجا با غم دل ✿ نگرید دیده جز بر ماتم دل
نشانی تخم خاری گر بگلزار ✿ نمیروید از آن چیزی بجز خار

بهر رنگی که روید لاله در باغ
نمیروید از آن چیزی بجز داغ

در مرك فرزند جوان یکی از دوستان شاعر

که در هنگام تحصیل در ایتالیا انتحار نموده بود

ای نوگل بوستان مادر ✿ وی گمشده زاشیان مادر
ای نخل امید درسفر چند؟ ✿ باز آی که سوخت جان مادر
ای کوکب بخت، چهره افروز ✿ تاریك شد آسمان مادر
اي رفته بخواب ناز بشنو ✿ فریاد دل از زبان مادر
ازخانهٔ خویش رخت بستی ✿ ای مونس ومهربان مادر
باز آ که هنوز گرم باشد ✿ از بوسهٔ تو لبان مادر
باز آ که هنوز فرش باشد ✿ در راه تو دیدگان مادر
ای شهد امید تلخ کردی ✿ با زهر چرا دهان مادر
تنها بغم تو خون نریزد ✿ از سینهٔ خونچکان مادر

بر مرگ تو آسمان بگرید
مهر و مه و اختران بگرید

ای لطف خدا نگاهبانت ✡ وی پایهٔ عرش سایبانت

ای آنکه فسرده گشت ناگاه ✡ لب خند امید از لبانت

ای طوطی خوشنوا که بنهاد ✡ این مهر سکوت بردهانت؟

افسوس که جای دیدهٔ من ✡ آغوش لحد شد آشیانت

آوخ که بجز ستاره کس نیست ✡ شبهای سیاه رازدانت

جز بوم در آن خرابه کس نیست ✡ تا گوش نهد بداستانت

نازم به نسیم کز سر لطف ✡ هر صبح رسد بر آستانت

گه گرد بشوید از جبینت ✡ گه نم سترد ز دیدگانت

گه بوسه زند بچشم مستت ✡ گه دست کشد بگیسوانت

گاهی بصدای نرم و آرام

گوید بتو قصه های ایّام

گوید که جهان بود سرابی ✡ نقشیست نهاده روی آبی

این هفته و ماه و سال باشد ✡ هر رشتهٔ عمر همچو تابی

این رشتهٔ تاب خورده هردم ✡ بر گردن ما شود طنابی

این قبهٔ آسمان خضراست ✡ درچشم بصیر چون حبابی

دریای زمانه موج خیز است ✡ هر روز بشور و اضطرابی

خلقند بر آن چو برگ لرزان ✡ هر لحظه بدست پیچ و تابی

مرگست چو ساحلی که آنرا ✡ تعبیر نموده اند خوابی

آوارهٔ دهر راست، راهی ✡ گمگشتهٔ یأس راست، بابی

دلخستهٔ هجر راست، قربی ✡ لب تشنهٔ وصل راست، آبی

افسانهٔ مرگ دلنشین است

پایان شب حیات این است

بر آرامگاه عارف شرق اقبال لاهوری

تربت اقبال را کردم طواف ✿ دولتی دیدم در آنجا بی خلاف

دیدهٔ بیدار او اندر منام ✿ وان دو دستی تیغ خفته در نیام

مشت خاکش برده بر گردون سبق ✿ تابد از هر ذره‌اش انوار حق

آسمان برخاك او پیرایه‌ئی ✿ « آفتابی در میان سایه‌ئی »

خلوت آرای رموز بیخودی ✿ محرم اسرار آیات خودی

تا بحشر از سینهٔ آگاه او ✿ بشنوی فریاد الا الله او

زنده ازوی رسم وراه معنوی ✿ روشن از وی خانقاه مولوی

از سنائی سوزها در سینه‌اش ✿ وزنی بلخی نوا در نغمه اش

این نوا ها از نوای کبریاست ✿ کاروان خفته را بانك دراست

این نوا بیرون دمد از نای عشق ✿ وین گهرها زاید از دریای عشق

زدسبوی باده نوشان فرنگ ✿ از غریو نعرهٔ وحدت بسنگ

نعرهٔ او در دل ما کار کرد ✿ خفتگان شرق را بیدار کرد

برمزارش بود لوحی تابدار ✿ یادگار سر زمین کوهسار

در دل آن سنك از افکار وی

بازخواندم بهترین اشعار وی

به محجوبه شاعرهٔ هراتی

استاد خلیلی در این مثنوی زیبا که برای « محجوبه » شاعرهٔ هرات ساخته گذشته‌های اندوه ملت خودرا یاد آوری میکند و باو میآموزد که از سلاح شعر برای بیداری ملت خویش استفاده کند واز چشم بادامی وابروی کمانی وقد چون سرو چشم پوشی نموده وبدردهای مردم بپردازد .

باد صبا خیزو ز ما بر سلام ✩ جانب محجوبه بصد احترام

گوی بدآن شاعرهٔ سحر کار ✩ بانوی با فضل وفضیلت شعار

کای زتوسرسبزی باغ سخن ✩ روشنی چشم و چراغ سخن

دختر با فضل نظامی توئی ✩ خواهر فرزانهٔ جامی توئی

درعرب آن کار که سحبان نمود ✩ شعر تودرخاطرمن آن نمود

بادهٔ صافی که خیامش کشید ✩ طبع توامروز بجامش کشید

گرچه سخن تازه زپروین[1] شده ✩ صاف و برازنده وشیرین شده

لیك بود فکرت تو پخته تر ✩ صاف تروزنده ترو شسته تر

طرح نوی درسخن انگیختی ✩ طرح سخن نوع نوین ریختی

زاده زکلك گهر افشان ترا ✩ جای سخن مهر درخشان ترا

قدر تو درصحنهٔ خاك هرات ✩ جای گرفته به صف امهات

خواهرمن حیف از آن نورپاك ✩ گر نشود بهر وطن تابناك

نالهٔ جانسوز وطن گوش کن ✩ هرچه بجزاوست فراموش کن

ذکر گل ونغمهٔ بلبل بس است ✩ قصهٔ رامشگری گل بس است

یاد شب و قصهٔ مهتاب بس ✩ ذکر صراحی و می ناب بس

---

(۱) اشاره به پروین اعتصامی شاعره معروف ایران است .

طبع تو باید که مسیحا شود ✡ مرده دلان از دمت احیا شود

چشم گشا بین بچه حال اندریم ✡ باچه اسف باچه ملال اندریم

بین که چسان مسئله مشکل شده ✡ پای مراد همه در گل شده

خیز وعلم کن قلم پاك را ✡ زنده کن آن روح طربناك را

رشته ز گیسوی پریشان بگیر ✡ سوزن خود از سر مژگان بگیر

پاره شده جامهٔ مردان بدوز ✡ چاك شده جیب دلیران بدوز

بهر وطن بیرق جنگی بساز ✡ پرده مدر پردهٔ ننگی بساز

گیر قلم از کف گویندگان ✡ خامه گذاران وسرایندگان

نغمهٔ نو ، راه نو ، آغاز کن ✡ بهر وطن فصل دگر باز کن

شیون بلبل بگلستان گذار ✡ جام می ناب بمستان گذار

سرو چمن را بچمن باز ده ✡ وصف سمن رابه سمن باز ده

ما و کمانخانهٔ ابرو بس است ✡ بسته بسر رشتهٔ گیسو بس است

جایگه تست هرات عزیز ✡ منزل ومأوای ذوات عزیز

مدفن مردان گرامی است او ✡ مظهر اسرار الهی است او

هر گل سرخی که درین کوهسار ✡ سر کشد از جنبش باد بهار

شرح دهد دورهٔ چنگیز را ✡ دورهٔ آن فاتح خونریز را

بود هرات تو در آن رستخیز ✡ موی کنان مویه کنان اشکریز

مسجد او محفل میخوارگان ✡ گلشن او مسلخ خونخوارگان

پاس نکردند به قرآن پاك ✡ پاره کنان ریخته بر روی خاك

تیغ بر رخسار عزیزان زدند ✡ رخنه به آئین بزرگان زدند

پای بریدند ز سرو روان ✡ شاخ شکستند زنخل جوان

رحم نه برتیره گی حال ما ✡ شرم نه از گریهٔ اطفال ما

شام لب طفل پر از شیر بود ✡ صبحگهان طعمه شمشیر بود

تیغ بروی فضلا آختند ✡ مدرسه ها بتکده‌ها ساختند

آتشی ازجهل بر افروختند ✡ دفتر و طومار ادب سوختند

دورهٔ چنگیز چوپایان رسید ✡ نوبت اینکار به‌اخوان رسید

ختم جهان‌بانی «تیمور» شد ✡ چشم جهان‌بین «زمان» کورشد

گشت وطن‌دستخوش انقلاب ✡ دیدهٔ بیدار دلان شدبخواب

تفرقه در وحدت افغان فتاد ✡ سلسله بر گردن شیران فتاد

فرصت آن گشت که همسایگان ✡ پنجه فشارند به افغانیان

سنگ بمینای مروت زنند ✡ رخنه بدیوار محبت زنند

توپ ببستند به خاك شهان ✡ لوح شکستند ز قبر یلان

خواهرمن حرف درازی گرفت ✡ خامهٔ من نغمه‌طرازی گرفت

به که کشم روی سخن سوی تو ✡ سوی تووطبع ملك خوی تو

جامعه باشد ز دو تن سربلند ✡ مرد نظامی و زن هوشمند

مرد نظامی بکشد تیغ تیز ✡ بر رخ اعدای وطن درستیز

لیك زنان خدمت فردا کنند ✡ آتیهٔ جامعه زیبا کنند

نخل خردمند ببار آورند ✡ نسل قوی‌دست بکارآورند

دست زنان است که تاصبحدم ✡ رشتهٔ گهواره کشد دم بدم

مرد اگردفع ز شر میکند ✡ این دگر ابقای بشرمیکند

زن چو بود با هنر عالیه ✡ بچهٔ با هوش کند تربیه

الغرض ای دختر دانای قوم ✡ خواهر فرزانهٔ یکتای قوم

قدرت توشمع شب افروزباد ✡ شام غم ما ز دمت روز باد
طبعم اگر تند عنانی نمود ✡ گر قلمم بال فشانی نمود
منکه‌ندانم فعلا تن فعل
میشوم ازشعرروان منفعل

جواب از محجوبه‌شاعرهٔ شهیرهرات به خلیلی

ای که در اقلیم سخن سروری ✡ راه زصورت‌سوی معنی بری
انوری از شعرخوشت‌شد خجل ✡ میر عماد از قلمت منفعل
در سخن را چو تو می‌پروری ✡ هست سخن گوهروتو گوهری
شاعر افغان توئی اکنون بدهر ✡ خلق ز فضل و هنرت برده‌بهر
در«هری[1]» با فرقهٔ اهل قلم ✡ معرفت ودوستیت هست هم
نیز بدربار شهی بار تست ✡ خدمت سرکار جهان کارتست
شاه جوانست و جوانبخت نیز ✡ علم و هنرهست به‌نزدش عزیز
برهمه‌کس خوبی‌شه‌ظاهراست ✡ فضل حق‌اورا بجهان‌ناصراست
عرض مرا گوی زروی نیاز ✡ نزد شه عادل گردن فراز
کز همه نسوان مخدر چو من ✡ ماشطه کنم شد بعروس سخن
غازه‌اش از معنی رنگین کنم ✡ زیورش از نظم چو پروین کنم
سازمش آراسته همچون نگار ✡ تازه و تر همچو گل اندر بهار
لیك ز نا سازی بخت نژند ✡ لشکر غم کرده مرا شهر بند
جان ز علایق شده در اضطراب ✡ دل ز عوایق شده در انقلاب
تیره شده بخت ز جور زمان ✡ خاطرم آشفته چو زلف بتان

(۱) مخفف هرات است ·

شاید از الطـاف شه نـامدار ✡ خسرو عـادل ملك کامـکار
گوهـر درج صدف نـادری ✡ اختـر بـرج شرف سزوری
شاه بلنـد اختر جمشید فـر ✡ حامـی دین وارث ملك پـدر
در شب دیجور چراغم دهـد ✡ زین غم و تشویش فـراغم دهد
پرتو خورشید گر افتد بخاك ✡ کم نشود نور زخـورشید پاك
جرعهٔی ازلطف گر احسان کند ✡ بحر ازآن جرعه‌چه نقصان کند
برخورد از بحرعطایت هـزار ✡ زان‌همه «محجوبه»یکی‌راشمار
مملکت از عدل تو معمور باد ✡ چشم بد از دولت تو دور بـاد
افسر اقبال مـدامت بسر ✡ حکم توجاری چوقضا و قـدر

برسر گستاخی این شرمسار
بلکه خط عفو کشد شهریار

آرزوها

اگرچرخم‌ببخشدد ستگاهی ✡ کلاهی،دشنه‌ای،تیغی،سپاهی
اگر بازم فلك یاری نماید ✡ مه و مهرم وفا داری نماید
سپهر کجرووچرخ دغل باز ✡ بمن یك گوشهٔ‌چشمی کندباز
که یال‌اسب رهوارم‌زندموج ✡ غبار فوج‌خونخوارم زنداوج
صدای تـوپ و آواز تفنگم ✡ یلان رزم و تجهیزات جنگم
بقلب سنگ خارا لرزه آرد ✡ طپش در مغز شیر شرزه آرد
علم‌های سیاه‌وسبزو گلگون ✡ چوشاخ گل دمد ازلجهٔ‌خون

درآن‌وقتی که منهم ازجوانی ☆ نمایم تازه دور زندگانی
بیك سرباز تند آتشینم ☆ ز غندیك ز فوج چارمینم
دهم فرمان که در میدانت آرند
بنزد خان کوهستانت آرند

بمناسبت صدمین سال‌ولادت حضرت‌سیدجمال الدین افغانی سروده شده ۱۳۱۴

راز تعالی و بقای حیات ☆ طنطنهٔ کارگهٔ کائنات
مقصدخوشبختی‌وفرخندگی ☆ ماحصل و لذت این زندگی
عظمت این‌عالم کون و فساد ☆ حکمت‌حق‌بسته بدانش‌نهاد
هست قیاسات رقای ملل ☆ بر سر اسباب هنر مستدل
نازش هرقوم‌بمردان اوست ☆ بسته بافکار بزرگان اوست
میدهد امروز بما افتخار ☆ سید با فضل فضیلت شعار
روشنی دیدهٔ بینای شرق ☆ قلب‌قوی دست‌توانای شرق
آیت حق حجت پروردگار ☆ فخر زمین نابغهٔ روزگار
از اثر دانش گیتی فروز ☆ وهم‌براندازو خرافات سوز
بوددرآن عهد پراز اضطراب ☆ چشم‌جهانبین‌مسلمان‌بخواب
پیکر اسلام ز هم ریخته ☆ مشرق و مغرب بهم آویخته
وحدت اسلام مجزی ز هم ☆ عضو زعضوش شده بیجاز هم
در بدل وحدت مهر و وفاق ☆ جایگزین گشته بلای نفاق
قبله حق مهبط دین هدی ☆ کعبه مؤمن حرم کبریا

بود در آن معرکهٔ دار و گیر ✩ در کف امواج حوادث اسیر

هند جدا گشته و افغان جدا ✩ ترك جدا کشور ایران جدا

بود نظامیه و دارالسلام ✩ پی سپر جور وجفا والسلام

نی اثر سوز تمنا در او ✩ نی هنر دست توانا در او

منصرف از حکمت قرآنیان ✩ عاشق اسطورهٔ یونانیان

حکمت او منحصر قیل وقال ✩ کرده بپا بر سر حرفی جدال

گشت درین معرکهٔ هول بار ✩ با رقهٔ نور ازل آشکار

سید ما قافله سالار شرق ✩ پرده برافکند زاسرار شرق

دیدهٔ بیدار دلان باز کرد ✩ رسم کهن را زنو آغاز کرد

سلسله از گردن شیران کشید ✩ تفرقه از جمع دلیران کشید

صلح بیاورد و صلاح امم ✩ تازه طریقی بفلاح امم

سیلی حق بررخ ایام کوفت ✩ نوبت دین برسر اهرام کوفت

فخر وطن ! فاضل نام آورا! ✩ شیر دلا ! پاك نژادا ! سرا!

کرده بفضل تو جهان اعتراف ✩ ازخود و بیگانه بدون خلاف

فلسفه پیرای اروپا (رنان) ✩ گشت بمدح هنرت تر زبان

شد بشگفت از دل دانای تو ✩ معتقد روح توانای تو

تو بجهان طرح نوانگیختی ✩ زندگی و دین بهم آمیختی

ای بتو تاریخ وطن ارجمند ✩ کشور کهسار بتو سربلند

میکند امروز بمیلاد تو ✩ ناز بخود کشور آزاد تو

روح تو فرخنده ومسرور باد ✩ چشم بد از کشور تودور باد

باد ز ما برتو درود و سلام

تا ابد ای سید ذوالا حترام

آریائی سرود

شهنشاه گیتی ستان کیقباد ✡ که گیتی چنوشهریاری نزاد
برازندهٔ تاج و تخت کیان ✡ فرازنده پرچم آریان
ازآن پیشکان شاه فیروزمند ✡ کند بیرق آریائی بلند
سپیده دمی با شبانان بلخ ✡ دلیران بخدی جوانان بلخ
زمشکوروان‌سوی‌صحرا شدند ✡ بدامان البرز بالا شدند
خوشا کوه البرز و دامان او ✡ خوشا جلوه گاه غزالان او
شبانان به پیرامنش چون‌سپاه ✡ وی‌اندرمیان‌چون‌درخشنده‌ماه
ببازو چوآهن ببالا چوکوه ✡ همایون نظر آسمانی‌شکوه
به فر شبانان نوخاسته ✡ بزی شبانی تن آراسته
نظرگاه او بر فراز سپهر ✡ فراتر ز سر چشمهٔ ماه ومهر
نه بر دل ز رنج حوادث غبار ✡ نه به سینه از جور گیتی‌نقار
بدان‌طرفه‌آئین که‌میخواستند ✡ نشستند و بزمی بیاراستند
طربگاه (یاما) وگلزار جم ✡ ز باد بهاری چو زیبا صنم
زهر نوگلی صورت آراسته ✡ چو باغ ارم نغز وپیراسته
گل‌سرخ‌بر فرش‌فیروزه‌گون ✡ چونیلی‌پرندی‌برو نقش‌خون
زمین‌مشك خیزوفضا مشکبار ✡ ز هر ذره ای منظری آشکار
هوای خوش وروزگار نشاط ✡ بهار فرح بخش پر انبساط
«کواتای» دانا قباد دلیر ✡ شبان دلاور شهنشاه شیر
نگاهی بصحرا نگاهی بشهر ✡ نگاهی باموج غرنده نهر
گهی‌دیده‌بر روی‌خورشید داشت ✡ گهی‌چشم‌بر شهرجمشید داشت
درفش بلند و بنا های بلخ ✡ سرا پردهٔ آسمان سای بلخ
ز جنبیدن پرچم از کاخ ها ✡ تو گوئی عقابان بوددر هوا

در آندم که آن‌شاه مینوخرام ☆ بدان شهر مینو نمودی سلام
صدائی شد از چرخ گردان پدید ☆ وز آنجا عیان شد دو باز سپید
برون گشته از ماورای سحاب ☆ بشسته پر از چشمهٔ آفتاب
دو مرغ ازستاره فروزنده تر ☆ ز خورشید اقبال تابنده تر
فرشته همالان ، فلك سایگان ☆ زمین‌زادگان، آسمان‌پایگان
بچنگال بگرفته تاجی ز زر ☆ برو چتر سیمین کشیده‌زپر
قباد جوان در هراس اوفتاد ☆ باندیشهٔ بی قیاس اوفتاد
دلش‌ازشگفتی تپیدن گرفت ☆ عروقش به‌پیکر جهیدن گرفت
شبانی بدانجا ز پیران بلخ ☆ زمردان وروشن ضمیران‌بلخ
بایستاد با قامتی چون کمان ☆ به پیرانه سر نزد شاه جوان
که ای بادهٔ عیش در جام تو ☆ زجاشو که شدآسمان رام تو
فرشته زچرخت فرستاد تاج ☆ که‌بستانی‌ازباجداران‌خراج
کنی پرچم آریائی بلند ☆ سرسر کشانرا کشی‌در کمند
بعهد توای ای شاه نوخاسته ☆ شود ملك جم نغز و پیراسته
جهان زنده گرددز کردار تو ☆ ز آئین نیك و ز پندار تو
چنان کن توای شاه آزادگان ☆ که‌موری زجورت نیابدزیان
ستم‌بر ضعیفان برازنده‌نیست ☆ بویژه‌شهانرا که‌زیبنده‌نیست
ترا از شبانی شهی داده اند ☆ ازآن‌پایه این فرهی‌داده‌اند
که بر مملکت پاسبانی کنی ☆ براین گوسفندان‌شبانی کنی
کنون‌برشوای تازه‌سروروان ☆ که برپای‌توسر نهد سروران
فرازآر دستی که بیعت کنیم ☆ نخستین بشه‌ما اطاعت کنیم
بیك دست‌شه بود دست شبان ☆ فرا دست دیگر سوی‌آسمان
بدو گفت‌ای پیرفرخنده رای ☆ بگفتار نیکو مرا ره نمای
مرا پند تو مایه هوش شد ☆ سخنهایت آویزهٔ گوش شد

اگر یك سر مو بیارم زیان ☆ بخاك و کلاه و فر آریان
سرو افسرم طعمهٔ مور باد ☆ ز نام آوران نام من دور باد
گواه‌من‌این‌چرخ گردنده‌باد ☆ همان‌ماه‌وخورشید تابنده‌باد
همان‌بلخ وآن‌کاخ های بلند ☆ همان رایت آریائی پرند
مهین کوه البرز و بالای او ☆ مهین قله های فلك سای او
شبانان زشادی بجوش آمدند ☆ ز پیمان شه درخروش آمدند
نو آئین نوائی سرودند باز ☆ که ازسوزآن‌زهره‌آمد بساز
ز دامان البرز تا تخت جم ☆ شبانان بشاه جوان همقدم
یکایك ستاده به پهلوی او ☆ همه بندهٔ بر و بازوی او

نوای نی و آریائی سرود
فرشته زچرخش رساند درود

بنیاد بلخ

درین فصل خرم که ابر بهار ☆ سرا پرده افکند در کوهسار
سرت گردم ای ساقی مشکمو ☆ بجام افکن آن‌داروی مشکبو
مرا ده که آغاز مستی کنم ☆ بچرخ کهن چیره دستی کنم
ستانم ز خنیاگر چرخ رود ☆ سرایم یکی آریائی سرود
ز راز جهان بر گشایم گره ☆ که روشندلانم بگویند زه
سخن رانم از شوکت آریان ☆ ز اجلال جمشید و فر کیان
نوآئین نوائی کشم دل پسند ☆ که ناهید رقصد به چرخ بلند
چو بر آریا تنگ آمد مجال ☆ ز باد شمالی و خاك شمال
ز آرامگه سوی صحرا شدند ☆ به گیتی ستانی مهیا شدند
گروهی بنیرو چو کوه گران ☆ برفعت سبق برده از آسمان

همه پر دل و پهلوان ودلیر ☆ فزونتر به‌جرأت زغرنده شیر
دل ازعشق‌روشن‌چوجام‌ازشراب ☆ تن‌ازمهرخرم‌چوخاك‌ازسحاب
ببالا چو بالنده سرو روان ☆ بمستی چو رعنا گوزن جوان
زمین گشته از فرشان ارجمند ☆ چو از اختران آسمان بلند
پدیدار گشته ز رفتارشان ☆ صفای نظر حسن پندارشان
بهرجا که رایت بر افراشتند ☆ ندیدند شایسته بگذاشتند
زمینی که سرسبز وپدرام نیست ☆ درو مرد را جای آرام نیست
غزالی که‌در کوه ورزنده نیست ☆ چودیگرغزالان برازنده‌نیست
عنان برعنان سوی خاور شدند ☆ بدان مرز فرخنده رهبر شدند
زمینی چو ابریشمی تافته ☆ ز هر گل بر او صورتی بافته
مهین کوه او مطلع آفتاب ☆ فراتر ز پروازگاه عقاب
پلنگ ستیزنده را زادگاه ☆ گوزن گرازنده را جلوه گاه
درخت بلندش چو بخت بلند ☆ ز باد خزانی ندیده گزند
ز هر ذره غلطان شده آب ها ☆ بامواج سیمین چو سیماب ها
جهانی همه فرّ وفرخندگی ☆ صنم خانهٔ حسن و زیبندگی
محیط طرب مظهر انبساط ☆ سرا پردهٔ عشق و مهد نشاط
هوا مشك بیز و فضا نقره فام ☆ بهارش‌خوش‌وبارگی‌خوشخرام
بفرخنده اختر بفرخنده بخت ☆ درآن خاك‌فرخ نهادند رخت
ز آوای اسبان صحرا نورد ☆ ز آواز گردونهٔ تیز گرد
رجزخوانی ریشی هوشمند ☆ بهم خوردن نیزه های بلند
ز بانگ نی و آریائی نوا ☆ نهیب جوانان جنگ آزما
غریوی برآن مهد مینو فتاد ☆ که برچرخ گردون هیاهوفتاد
مهین پیرفرخنده «وی‌ونگهان» ☆ که‌چون‌او نپرورده مردی‌جهان

دلیر وخردمندو دانش پـژوه ☆ مبارك نهاد و فـرشته شکـوه
نگاهی بگردون گردان فکند ☆ بخورشیدوچرخ‌فروزان فکند
برسم خطیبان سخن ساز کـرد ☆ خطاب حکیمانه آغاز کـرد
که این‌مرز جزمهدمردان مباد ☆ به جز زادگـاه دلیران مباد
دریغ آیـدم از چنین پایه گاه ☆ که جز آریارا شود تکیه گاه
بهین خاك ما خـانهٔ داد بـاد ☆ سرا پـردهٔ عدل و ارشاد بـاد
فـروغ عدالت شود مشتعل ☆ به پهنای گیتی‌ازین آب و گل
جهان را بدو باد فرخندگی ☆ شکوه و فروغ و برازنـدگی
به بنیاد بخشش شکستی مباد ☆ کسی را برین خانه دستی مباد

چنین گفت وبنهاد از کف‌عصا
که این خاك شد خانهٔ آریا

اول جوزای ۱۳۲۱

داستان جهانسوز وغزنه

نامهٔ جهانسوز به بهرام شاه

بنام خداوند گردان سپهر ☆ فـروزنـدهٔ مشعل ماه و مهر
بارض مقدس به بیت الحرام ☆ بـه مهد محمد علیه السلام
بغور بلند و حصـار بلنـد ☆ که‌ازچرخ گردان‌نبیند گزند
سپس بر تو ای پادشاد گزین ☆ شهنشاه غـزنـه شه راستین
نه ما وتو فرزند یـك ملتیم ☆ همایون همایان یك دولتیم
دو سرویم از یك چمن خاسته ☆ دو باغیم یکـرنگ پیراسته
دو آهو چمیده بیك مرغزار ☆ چمن پرور فیض یك نوبهار
دریغ آیدم بر تو شاه جوان ☆ که بر کین‌خود،خود ببستی‌میان

بیازی به پیکار شیر آمـدی ☆ بخون دلیران دلیر آمـدی
بدان شیر سوزد دل روزگار ☆ که در مهد شیران نماید شکار
ترا تخت محمود مغرور کرد ☆ ز آئین مردانگی دور کـرد
نترسیدی از فرو نیروی مـن ☆ ز مردان پـولاد بازوی من
که خون‌ریختی نوجوان‌مرا ☆ مهین بـازوی مهربـان مرا
دریغت نیامـد ز بـالای او ☆ از آن برزوبازوی زیبای او
شه پـاکدل خسرو هوشمند ☆ پناهندگان را نگیرد بـه‌بند
پناهنده کشتن در آئین نبـرد ☆ در آئین شاهان پیشین نبود
جهان گر ترا داد شاهنشهی ☆ مرا نیز داده فـر و فرهی
سپهر برین داده‌یکسان شکوه ☆ به‌فیروزه کاخ و به‌فیروزه کوه
تو گر مردی‌ایشاه دشمن‌شکن ☆ بشمشیرخودپشت دشمن‌شکن
ز بیگانگان ملك پیشین ستان ☆ خراج‌ازشه روم وازچین‌ستان
تـرا چـرخ پیلان انبوه داد ☆ شکوه مرا تکیه‌بر کوه داد
ز کهسار من کمترین بـازها ☆ ز گردون‌شودبر به‌پروازهـا
غـزالان من کار شیری کنند ☆ بشیران جنگی دلیری کنند
کنون ای شهنشاه آگاه باش ☆ سپاه مرا چشم بر راه باش
چو آهنگ خون‌بـرادر کنم ☆ سرا پای غزنه بخون تر کنم
درآتش کشم ملك محمود را ☆ بشویم بخون تخت مسعود را
نه غـزنه بمانم نـه‌کاخ بلند ☆ نه آن پرچم آسمانی پـرند

شبستان فیروزه گلگون کنم
بنا های بر جسته واژون کنم

پاسخ سلطان بهرام شاه به سلطان جهان‌سوز

پس‌از نام دارای چرخ برین ☆ خدای جهان داور راستین
به پیغمبر پاك وآئین او ☆ که گیتیست فرخنده‌ازدین‌او
بنام بزرگان پیشین ما ☆ نیاکان با دانش و دین‌ما
سپس برتوای کشور آرای غور ☆ شه نامجو مرزبان غیور
نبینی که گیتی بفرمان ماست ☆ جهان‌فرخ ازفرمردان‌ماست
درین مهد نام آوران تاابد ☆ فلك سکه بر نام ما میزند
کند زیور دفتر روزگار ☆ ز عنوان ما کلك ، لیل‌ونهار
سررایت ما به کیوان رسد ☆ علم هابگردون گردان‌رسد
شه دیلمان بندهٔ کوی ماست ☆ همه گردنان رام‌بازوی‌ماست
قدرخان ز پابوس‌این بارگاه ☆ باوج برین می‌نهدتکیه گاه
مهین نام ما را به مشکین علم ☆ خلیفه به بغداد سازد رقم
غلامان ما کوس شاهی زدند ☆ نواهای فرمانروائی زدند
کشد کنگر کاخ ما بر سپهر ☆ سراپرده در کشور ماه ومهر
چه باشی توای مرزبان‌جوان ☆ که بر کین ماباز‌بندی میان
نترسی که باشیر مستی کنی ☆ به‌تند اژدها چیره دستی کنی
«گوزن‌جوان‌گرچه باشد دلیر» ☆ ببازی نیاید به پیکار شیر
مبر نام این مرز فرزانگان ☆ به آئین گستاخ بیگانگان
نیای توبودند پیمان درست ☆ بدین‌مهد مینو زروز نخست
عنان‌باز کش‌زین‌تمنای خویش ☆ زاندازه بیرون‌منه‌پای‌خویش
مکن‌سر کشی‌اند کی رام شو ☆ زمستی‌بخویش‌آی وآرام شو
ترا گرجهان داده کوه بلند ☆ عقابان ما را چه باشد گزند

بکوه گران تکیه نتوان نمود ✡ که درهر فرازش شود صد فرود
دلیران ما را نمـاید بچنگ ✡ چو ابریشم بافته کوه وسنگ
جهان را منم چون بلند آفتاب ✡ بخورشید تابان چه کوه وچه آب
عنان باز کش تا نگردم سوار ✡ نینگیزم از کوه و کاخت غبار
سراپرده از غزنه بیرون کشم ✡ همه مرز و بوم تو در خون کشم

بخاك افکنم کاخ فیروز کوه
که فیروز گون چرخ گردد ستوه

جنك جهانسوز و بهرام شاه

دو سیل خروشان بهم در شتاب ✡ یکی سیل آتش یکی سیل آب
دو پرچم عیان چون دو سرو بلند ✡ بدیبای گلگون بمشکین پرند
دو بـرق جهنده بهـم در ستیز ✡ یکی آتش افشان یکی شعله ریز
برون جسته از دیدگان دوشاه ✡ دو دارای دولت دو دارای گاه
شه غزنـه بهرام شاه دلیر ✡ بر آراسته تن بکـردار شیر
بسر بـر نهاده فروزنده تاج ✡ زهر گوهرش کشوری را خراج
همان، تاج محمود گیتی ستان ✡ شه شرق فرمان روای جهان
جهان، سوز سلطان جنگ آزمای ✡ چـو تند اژدهائی ستاده بپای
به گلگـون قبا پیکر آراسته ✡ به بیجاده گون جامه پیراسته
هیون سرخ بر سرخ و دیباج سرخ ✡ سر نیزه و درة التاج سرخ
که گر خون روان گردد از پیکرش ✡ نیفتد بـر آن دیدهٔ لشکرش
شتابنده اسبان صحـرا نـورد ✡ بگردون گردان بر افشانده گرد
ز گـرد سواران شده ناپدید ✡ سپهر فـروزان وروز سپید
فضا چون یکی خیمهٔ قیر گون ✡ بدامان او بر شده نقش خون

نهیب جوانان چو غرنده رود ✿ گهی از فراز و گهی از فرود
یکی بانگ میزد که هان ای سپاه ✿ نگهدار آئین تیغ و کلاه
شتابی که سیلاب خارا گذار ✿ ز هم بشکند پایهٔ این حصار
دریغا که ایران محمود را ✿ سرا پرده و گاه مسعود را
دلیران غوری بخون تر کنند ✿ همان کاخ با خاك همسر کنند
یکی میخروشید چون تند شیر ✿ که هان ای سران ای سپاه دلیر
بخون سپهدار برنای خویش ✿ بجنبید یکباره از جای خویش

به بنیاد دشمن شکست آورید
سر چیره دستان بدست آورید

بر آرامگاه حضرت شیخ علی هجویری غزنوی

معروف بدادا گنج بخش مؤلف کشف المحجوب درلاهور ۱۳۳۰

صبح جستم دولت شبگیر را ✿ خوابگاه خواجه هجویر را
بارگاهی دیدم از گردون بلند ✿ خفته دروی ره شناس ارجمند
شیخ ما آن اوستاد غزنوی ✿ پیشوای رهروان معنوی
فیض او از آسمان گشته فرود ✿ چرخ میخواند بخاك وی درود
خاك کویش درنگاه کاملان ✿ توتیای دیدهٔ صاحبدلان
آفتاب عشق تابد زین حریم ✿ پادشاهی خفته اینجا در گلیم
پادشاهی بود از فقرش کلاه ✿ ژنده دلقش پادشاهانرا پناه
چیره شد چون خسرو گیتی ستان ✿ حضرت محمود برهندوستان
شیخ ما بی زحمت تیغ و کلاه ✿ رهسپر شد در غبار آن سپاه
درغبار لشکر آن عالی جناب ✿ همچو خورشیدش بکف ام الکتاب
دولت محمودیان باقی نماند ✿ «آن قدح بشکست آن ساقی نماند»

لیك باشد شیخ ما را جـاودان ✩ ملك‌عشق‌ازاینجهان‌تا آن‌جهان
رخنه درملك دل آگـاه نیست ✩ ملك حق‌مغلوب سال وماه نیست
ای چراغ لاهور از تو نوردار ✩ نـالهٔ زار مرا هم گـوش دار
از سنائـی من سلام آورده ام ✩ وز پدر پیشت پیام آورده‌ام [1]
از نگاهت حال‌ما مستورنیست ✩ کابل ازلاهورچندان دورنیست
التفاتی : زانکه مهمان تـوام ✩ میهمان خـوان احسان تـوام

ذره راخورشید بالا می بـرد
تا برین چرخ معلی میبرد

بمناسبت اهدای کتاب سنائی

رسمی‌است‌کهن ز روزگاران ✩ آئین همه سخن گذاران
هرنامه که بوده نغز زیبا ✩ برنام شهی شده‌است‌اهدا
من‌مفتخرم که‌درچنین‌عصر ✩ عصریکه‌دروست‌فرخی‌حصر
دربارگه شه جوان بخت ✩ زیبندهٔ تاج وافسر وتخت
اورنگ نشین‌ملك محمود ✩ رونق ده‌تخت گاه مسعود
حشمت ده دودمان غوری ✩ روشن کن‌دیدگان‌سوری
نوبـاوهٔ نـامدار احمد ✩ شایستهٔ اقتدار احمد
این دفتر تازه را نهـادم ✩ وین راه بنام او گشادم
ای محیی اعتلای افغان ✩ وی مرهم ریش دردمندان
این‌هدیه‌اگرچه‌نیست‌قابل ✩ در پیشگه خدیـو عادل
لکن خبری زرفتگانست ✩ این برگ‌ز گلشنی‌نشانست
زان‌آتش‌سرد گشته‌دودیست ✩ وزنسج کمال‌تاروپودیست

(۱) تربت پدرشیخ هجویری درغزنیست .

غزنه نه که شهر شیر گیران ☆ خاك عرفا و مهد شیران
غزنه نه که کعبهٔ افاضل ☆ در کشورما چو در بدن دل
این است مرا امیدواری ☆ اسباب کمال بختیاری
کاین نامه بفیض نام ایشان ☆ وز پرتو احترام ایشان
تشریف قبول و باریابد ☆ توقیع ز شهر یار یابد
ای شاه همیشه تاجهان باد ☆ ملك تو زفتنه در امان باد
تاهست جهان جهان ستان باش ☆ باعظمت ورفعت آسمان باش
افغان بزمانهٔ تو خسرو ☆ آئین گذشته را کند نو
بینیم که باز گشته غزنی ☆ با دبدبهٔ سبکتکینی
بینیم که باز غزنی پیر ☆ فرمان بدهد بفوج کشمیر
با عظمت وپر نفوس وآباد ☆ سرسبز وسیع وخرم وشاد
بینیم که قندهار از نو ☆ وان خطهٔ افتخار از نو
در عهد تو فرهی نماید ☆ اعلان شهنشهی نماید
ازتارك خسروان کشد تاج ☆ ازدست ستمگران ستدباج
بینیم که باز شهر جامی ☆ آن خاك سخنوران نامیّ
گردیدمحیط فضل ودانش ☆ خورشید سعادتش بتابش
آن تیغ که گاه رزم محمود ☆ از گنگ الی سرخس بگشود

زیبنده دست شاه بینم
رخشنده چو مهر وماه بینم

مثنوی که درجشن شانزدهمین سال استقلال افغانستان سروده شده

الا ای مونس قلب پریشان ✡ مسیح خاطر امیدواران
نسیم دلفروز صبحگاهی ✡ قدم رارنجه کن‌درارگ‌شاهی
بگو با دیدهٔ بینای ملت ✡ برای خسرو دانای ملت
بگو با مرجع آمال این قوم ✡ فروغ کوکب اقبال این‌قوم
که‌امروزاینوطن‌زیبنده ازتست ✡ دل بیجان ملت زنده‌ازتست
وطن پیرایه از راي تو دارد ✡ قیام از فکروالای تو دارد
بود کشور چوجسم بی‌روانی ✡ درآن‌رای توباشدهمچوجانی
تو شام ملك را تابنده مهری ✡ توبرخاك‌وطن‌رخشان‌سپهری
وطن راگرچه سالار شهیدان ✡ امام قوم نادر شاه افغان
ز چنگ‌اجنبی آزادفرمود ✡ خلاص ازدست‌استبدادفرمود
ولی امروز بخت ماجوانست ✡ که‌چون‌توشهریاری کامرانست
چه‌خوش‌گفت آن‌ارسطوی‌زمانه ✡ حکیم وقت واستاد یگانه
که نبودعظمت‌قوم از تجارت ✡ نه از خاك‌وسیع ونی‌زراعت
نباشد مملکت را افتخاری ✡ اگر دارد نفوس بیشماری
ولی آنقوم باشد آبرومند ✡ که دارد مرد کاری‌وهنرمند
اگرافغان قرین‌افتخار است ✡ ز مردان دلیر نامدار است
بود تاریخ‌این کشوردرخشان ✡ ز شاه نامور محمود افغان
ازآن این‌ملك داردافتخاری ✡ که داردهمچواکبرنامداری
ازآن‌تاریخ‌افغان‌ارجمنداست ✡ که‌دروی‌نام‌نادرشه بلنداست
بلیٰ امروز نازد قوم افغان ✡ به نیروی توای‌مهردرخشان
خوش‌آن ملکی‌که‌میگرددمنظم ✡ به شمشیر تو ای شاه معظم

الا ای چشم ملت‌روشن ازتو ✡ خس‌وخاشاك کشور گلشن‌ازتو
الا ای حافظ مجدوشرف تو ✡ شهید راه ملت را خلف تو
الا ای سایهٔ فضل خـداونـد ✡ زیمن سایه ات دلها بـرومند.
تعالی‌الله که‌بازامروزاین‌خاك ✡ شده ازجشن‌آزادی فرحناك
فضای مملکت دراهتزازاست ✡ دررحمت بروی قوم‌بازاست
شهید راه استقلال امروز ✡ چومرغان‌میگشایدبال‌امروز
که روی مرقد شاه شهیدان ✡ گذارد گل بنام قوم افغان
برآای‌ابرنیسان گریه‌سر کن ✡ مزار کشتگان ازاشك‌تر کن
برو با لاله های ارغـوانی ✡ درخشان‌تر زیاقوت رمانـی
توای بادصبا گیر این حمایل ✡ ببر نـزد شه دانای فاضل
بگـو تبریك استقلال ملت ✡ بآن سر چشمهٔ آمال ملت
شها ! والا نژادا ! تاجدارا ! ✡ خدیوا !دین‌پناها ! شهریارا !
وطن سرمایه نور ازتو بـاشد ✡ همیشه شادومسرورازتو باشد
بعهدت‌بخت‌این‌مردم‌جوان‌باد ✡ دل مجروح ملت شادمان‌باد
خداوندا بحق شاه یثرب ✡ بحق کشتگان راه یثرب

وطن را غیرت دنیا بگردان
بهار گلشن ایشیا بگردان



باغ بلند پغمان

اعلیحضرت معظم همایونی اکنون آن باغ را به ملت خود بخشوده اند

خوشا پغمان و آن باغ بلندش ✿ خداوندا نگهدار از گزندش
فروغ ماهش ازخورشیدخوشتر ✿ شبش از صدصباح عید خوشتر
درختش بال افشان همچوطاووس ✿ گلش رخشنده تر ازتاج کاووس
که دیده آسمانی بر زمینی ✿ بهم خاکیان خلد برینی
زخاکش عشق میروید بدامن ✿ ز دستش لاله می روید بخرمن
فروغ نیم رنگ ماه بر آب ✿ بلرزد چون بجام نقره سیماب
نسیم عنبر اندود شبانه ✿ زهر گل بوسه گیرد عاشقانه
بود هر برك گل این جا زبانی ✿ کند از عشق و مستی داستانی
چمن مست وزمین مست آسمان مست
دل باغ و ضمیر باغبان مست

بر مقدمهٔ کتاب نورهان

تاج افغان

پادشها کشور افغان تراست ✿ مسند شیران ودلیران تراست
بین که دراکلیل توهر گوهری ✿ یاد دهد از شه نام آوری
یاد دهد یك گهر ارجمند ✿ ازشه بخدی ودرفش بلند
یاد دهد آن گهر دیگرش ✿ خنجریعقوب و عمود زرش
میکند آن گوهر دیگرعیان ✿ دورهٔ شاهنشه گیتی ستان
غزنه محمود شه شیر گیر ✿ بت شکن و قلعه گشاو دلیر

این دگر از دولت‌فیروز کوه ☆ یاد دهد آن همه فر وشکوه
گوهر دیگر که‌همه‌فرهیست ☆ لعل گرانمایهٔ احمد شهیست
تودو گهر بر همه افزوده‌ئی ☆ نادره کاریست که‌بنموده‌ئی
یك گهر آنست که عنوان تو ☆ بندهٔ بخوانند بفرمان تو
پادشهی بندگی کبریاست ☆ بندهٔوی‌خواجهٔهردوسراست
خوش‌بودآن‌تاج که‌مالدبخاك ☆ شاه بدرگاه خداوند پاك
گوهردیگر که‌فزودی‌بر آن ☆ رحم توای شاه بود بی گمان

رحم بود زیورمردان حق
اسلحهٔ راه نوردان حق

دررثای سید عبداله خان

دوست شاعر که ازجوانان دانشمندکشور بود ودر رودآمو
غرق شد ۱۳۱۵

دریغا باز این چرخ جفا کار ☆ جفاهای کهن را کرد تکرار
زمانه باز بازی دگر کرد ☆ دل مجروح ما مجروح‌تر کرد
نمیدانم زماگردون‌چه خواهد ☆ دگرزین مشت خاك‌وخون چه‌خواهد
چه‌میخواهدفلك‌زین‌مهره‌چیدن ☆ خاك‌افکندن‌ودرخون کشیدن
دل انسان چه‌باشد لخت خونی ☆ چه باشد لخت خونرا آزمونی
مگر تقدیر ما با غم نوشتند ☆ بخاك ما گل ماتم سرشتند
بچشمم‌بسکه اشك‌لاله‌گونست ☆ جهان دردیده‌ام دریای‌خونست
زمین‌خون‌کوه‌خون صحرا پر ازخون ☆ چمن خون‌دشت‌خون دریا پرازخون
هنوز ازغزنه‌جوی‌خون‌روانست ☆ هنوز آن شعله‌ها بر آسمانست
هنوز آید بگوشم شیون بلخ ☆ ز مقتولان کوی و برزن بلخ

هنوز آن آتش دیرین نشد سرد ✡ که گردون بازی دیگر برآورد
بخون اندر جوانی را در افکند ✡ جوانی نی جهانی را درافکند
مهین فرزند خدمتکار ملت ✡ جوان صالح و غمخوار ملت
خوش آنمردیکه میمیرد درین راه ✡ بـراه مملکت الحکم لله
دریغا می بـرد امـواج ایـام ✡ عـزیـزان را ز ما آرام آرام
نباشد زندگی جز درد و آزار ✡ نشاط انـدك و انـدوه بسیار
دریغـا آن جـوانی وا دریغا ✡ بهار زندگـانـی وا دریغا
شگفتم آید از کـردار آمو ✡ از این کردار ناهنجار آمـو
که شرمش نامد از کهسار افغان ✡ کز آنجا میشود آمو زرافشان
دریغ آمد که چرخ پیرت از خاك ✡ نماید مرقدی تـاریك و نمناك

ترا درقعر دریا داد بستر
در امـواج مصفا داد بستر

درعید قربان ۱۳۲۸ شاور بارفقای خویش

جناب سید شمس الدین مجروح رئیس قبایل و استادگویا اعتمادی و سید بهاء الدین پسر مجروح رئیس فاکولته ادبیات در پغمان بباغ خویش رفته بود تا روزی چند از غوغای شهر بسر آرد ناگهان دردنقرس پاگیرشاعر شد چنانکه اورا بدوش کشیده تاخانه آوردند دکتر نصراله خان یوسفی بعلاج پرداخت استاداین مثنوی را درهمان حالسرود

خبر داری که روز عید قربان ✡ پی تفریح رفتم سوی پغمان
بزیر سایه افکندم بساطـی ✡ مهیا کـردم اسباب نشاطـي
گلیمی ،ظرف چایی ، بوریائی ✡ چراغی ، آتشی ،شالی ، ردائی
رفیقان موافق گـرد هم جمع ✡ چو پروانه بدور پرتو شمع
چراغ بزم شمس الدین مجروح ✡ که یابد تازگی از صحبتش روح

جبینش مطلع انوار حکمت ☆ ضمیرش محرم اسرار فطرت
هنوز از دل نیاید حرف برلب ☆ که‌میداندچه میگوید مخاطب
ذکایش تیز بین تر از نگاهش ☆ خدا از چشم بد بادا پناهش
مثل راشرح گویدچون‌فلاطون ☆ نماید فاش آن اسرار مکنون
ارسطو را شناسد با فنونش ☆ هیولی و صور با ارگنونش
«دکارت»و«بیکن»و«کنت»و«سپنسر» ☆ خبر دارد از این ابطال یکسر
دگر یار قدیم مهربانم ☆ • که‌باشد جان وی پیوندجانم
ادیب شهر ، سرو رخان گویا ☆ که دارد حافظه مانند دریا
اگر صدشعر تر خواند بیکدم ☆ ازآن دریا نگردد قطره‌ئی کم
بود فخر تبار اعتمادی ☆ بسر داری و آقائی و رادی
اگرچه قامتش باشد چو البرز ☆ دوابرویش کمانکش‌چون‌فرمرز
ولیکن خاطر کس را نخسته ☆ در الفت بروی کس نه بسته
سوم باشد بهاء الدین دلبند ☆ که‌شمس‌الدین‌مارا‌هست‌فرزند
پیمبرزاده ئی پاریس دیده ☆ نوا های فرنگی را شنیده
نموده کسب فرهنگ نوین را ☆ شنیده فرض های «داروین» را
چنان می خواند اشعار فرانسه ☆ که گویی آمداینجا«هانری‌ماسه»
چنان خواند کتاب آلمانی ☆ که پشتو رابخواند از روانی
ز بس حکمت بود نقل دهانش ☆ چونان‌خواهد(رنان)خواندزبانش
من و این هرسه یار روح پرور ☆ بهم یك جاشده چون‌چاراختر
جهانرا کرده ازخاطر فراموش ☆ طبیعت‌راچوجان کرده‌درآغوش
بزیر سایه های سرد پدرام ☆ لمیده همچو سبزه بام تا شام
بنای عقل را واژون نمودیم ☆ سیاست را ز در بیرون‌نمودیم
سیاست خار گلزار جهانست ☆ بباغ خرمی باد خزانست

رفیقان یکسره کردیم تدبیر ☆ که باید کرد دررا قفل‌وزنجیر
بگفتم باغبان را پاسبانی ☆ کند امروز جای باغبانی
در گلزار را صبحانه بندد ☆ بروی ازخود و بیگانه بندد
ز ما چون‌دایه غمخواری نماید ☆ خبر گیری پرستاری نماید
اگر خورشید تابد گرم و گستاخ ☆ کشد بالین ما در سایهٔ شاخ
اگرمرغی کند بیهوده پرواز ☆ که ازپروازآن برخیزدآواز
بتهمت از لانه بیرونش نماید ☆ ز نوك شاخ واژنش نماید
اگر بالفرض عید آید بگلشن ☆ رباید جامهٔ رنگینش از تن
بگوید این تظاهر بالغنا چیست ☆ درین‌پیرانه‌سر بر کف‌حناچیست
اگر باد شمال آید نماند ☆ اگر باصد جدال آید نماند
گر افتد محتسب را راه در باغ ☆ نهد پایش بیك زنجیر با زاغ
باین ترتیب از مردم گسستیم ☆ بآزادی و شیدائی نشستیم
بعزلت‌رخت درخلوت کشیدیم ☆ جز«آدم‌چهره»روی کس‌ندیدیم (١)
کتاب زندگی را باز کردیم ☆ الفبای طرب آغاز کردیم
طبیعت نیز با ما همنوا شد ☆ حجاب ازروی اویکباره وا شد
نسیم صبح از کوه قتندر ☆ چوطاووس‌بهشت‌آمد معنبر (١)
بجوی شیر روی نسترن شست ☆ بصابون سحرموی چمن شست
نوازش داد از بس انتری را ☆ برشك‌آورد ماه و مشتری را
پتونی را چوطفلان گازمیداد ☆ بچندین رنگ آنرا ناز میداد
قبات‌کاج و ناجورا اتو کرد ☆ بچاك سینهٔ لاله رفو کرد
زهرقطره صدای شوق‌برخاست ☆ زهر ذره نوای ذوق برخاست
دوان رود خروشان ازچمن ها ☆ طپشها ،شورها ،چینها،شکن‌ها

---

(١) آدم چهره نام‌گلیست

(٢) قتندربروزن لوندر کوه‌قسمت علیای درهٔ زیبای‌پنمان

چو دیوانه گریبانرا دریده ☆ ز سنگی بر سر سنگی جهیده
ز کنج باغ دودی بر هوا بود ☆ سماواری در آنجا تر صدا بود
کباب جوجه،مرغ وسیرونعناع ☆ ببوی خویش‌مارا کرده اشباع
دهان از دیدنش پر آب می شد ☆ ز لذت مرغ دل بیتاب می شد
بدین‌شادی شب وروزی‌بسر شد ☆ که‌ناگه کوکب بختم خبرشد
خبرشد مشتعل شد آتشین شد ☆ چو تیراز آسمان سوی‌زمین‌شد
نمیدانم که برد احوال ما را ☆ که یك باره بهم زد حال ما را
گرفت‌ازشست‌پایم‌سخت نقرس ☆ چو کلب هار غافلگیر نجس
بسوی آسمان فریاد من برد ☆ گزند روزگار از یاد من برد
شنیدی کس گذارد خاره سنگی ☆ به پشت مور بی مقدار لنگی؟
کسی در پشت مرغ مست آزاد ☆ در آرد آتشین میلی ز پولاد؟
بود شستم بسان مورك لنگ ☆ که‌برپشتش‌فلك‌بگذاشته‌سنك
دگرازمن‌چه میخواهی جهانا! ☆ نمیگردد دلت یخ آسمانا !
چرا آتش زنی مشت پرم را ☆ بباد غم دهی خاکسترم را
چه بد کردم در ایّام جوانی ☆ که درپیری زمن کیفر ستانی؟
مگر بوسیده ام روی قمررا؟ ☆ ز تاج زهره دزدیدم گهر را؟
مگر کلك عطارد را شکستم؟ ☆ به کینت عهد با بهرام بستم؟
بریدم نسر طایر را مگر پر؟ ☆ شکستم مشتری رامن‌مگرسر؟
نه توآهنگری نی بنده آهن ☆ که کوبی گاه قلبم راگهی تن
گهی نشتر زنی بر مغزجانم ☆ گهی آتش زنی بر استخوانم
ز گلشن زارو مدهوشم کشیدند ☆ چومرده‌دوش بردوشم کشیدند
طبیب مهربان تیمار من کرد ☆ علاج پیکر بیمار من کرد
نهادم روز ها سر را ببالین ☆ کنارم همچو بالین‌شد نگارین
بصد دقت فشار خون من دید ☆ طپش های دل محزون من دید

گهی قاروره‌رادید و گهی نبض ☆ گهی‌ازبسط‌پرسیدو گه ازقبض
مسیحا وار دردم را دوا کرد ☆ علاج محنت این بینوا کرد
جوانان نکوخوی ونکو خواه ☆ ز درد مردمان باشند آگاه

جوانان را جز این آئین نباشد
توقع از جوان جز این نباشد

ساقی نامه

بیا ساقی ! ای مونس جان بیا ☆ غزلخوان‌ومست‌و گل‌افشان‌بیا
شب‌آمد بپایان ،شراب تو کو ؟ ☆ سپیده دمید ، آفتاب تو کو ؟
زغم‌سوختم‌آب‌حیوان کجاست؟ ☆ چمن خشك‌شدابر نیسان کجاست؟
بخندان گل آرزوی مرا ☆ بمی تازه کن آبروی مرا
بیا تا بر آئیم یکدم بکوه ☆ که از شهر بندم دل آمد ستوه
زمینش دژم ، آسمانش سیه ☆ هوایش عفن روزگارش تبه
چوآن‌آب روشن که از شهربند ☆ برآید بدر تیره روی ونژند
دل روشن از شهر گیرد غبار ☆ که گل‌درچمن خوشتر آیدببار
بده‌می که مجلس بصحرا برم ☆ سبوی نهان آشکارا برم
بمي دامن دشت گلگون کنم ☆ چوغم لشکر آرد شبیخون کنم
بشادی ستانم بصحرا ایاغ ☆ فرو شویم از سینهٔ لاله داغ
شرر بر کشم از دل خاره سنگ ☆ برآرم غرور از دماغ پلنگ
بآهو دهم آشتی شیر را ☆ رها سازم از بند نخجیر را
دهم کبك را آشیان عقاب ☆ به بلبل دهم اختیار غراب
نمانم که گردد سر خار تیز ☆ که‌باخار کش‌خوش‌نباشدستیز
کف پای‌آن پیر صحرا نورد ☆ مبادا ز خاری در آید بدرد

بگویم بـزاری بـابر بهـار ☆ که در خـانـهٔ مور اندك ببار
ندانی که این حفره دنیای اوست ☆ باین تیرگی شهر زیبای اوست
بده می که مستی بصحرا خوشست ☆ چو عریان شود مرد تنها خوشست
بده می که یك لحظه عریان شوم ☆ زخود نیز حیف است پنهان شوم
حدیث دل و حرف جان بشنوم ☆ زغیر آنچه پوشیدم آن بشنوم
نگاهی کنم برسرا پای خویش ☆ به پنهان خویش و به پیدای خویش
بخود خیره گردم که من کیستم ☆ کجا میروم من کجا ئیستم
شبی کرد مردی ززن خواهشی ☆ وز آن خواهش افتادشان جنبشی
چو آن خواهش و جنبش آمد پدید ☆ قضا پیکـر آدمـی آفـرید
کنون ما همان خواهش و جنبشیم ☆ چه اندر فزونی چه در کاهشیم
چه ارزش بود خواهش مور را؟ ☆ چه حاصل بود جنبش کور را؟
چه خیزد زخاکی بخون ترشده؟ ☆ بدست حـوادث مخمّر شده
نه آگاه ازصبح واز شام خـود ☆ نه بینا ز آغاز و انجـام خود
سر رشتهٔ خویش نـا یـافته ☆ بـآنسوی افـلاك بشتافته
نبرده فرو در گـریبان سرش ☆ که روشن شود ارزش گوهرش
ببیند که درزیر این پوست چیست ☆ کسی را که این سرکشی خوست کیست
چه اشیای فاسد بهم ریختند؟ ☆ که این پیکر ما بر انگیختند
نگه را نباشد دمی تاب دیـد ☆ که بیند درین دستگاه پلید
اگر بر فتد پرده از روی کار ☆ خود ازدیدن خود نمائیم عـار
حیاتست با این همه ساز و برگ ☆ رسانیدن بـار تن سوی مرگ
زگهـواره باید طیم تـا بگور ☆ که گردد مهیّا غذائی بمور
بیا ساقی ای صبح آمال مـن ☆ صفابخش مستقبل و حال من
بده آن می خاطر افـروز را ☆ حجاب افکن عافیت سوز را
از آن می که آسایش جان ماست ☆ که این عقل جاسوس پنهان ماست

بجان آمدم من زغماز عقل ☆ بده مي که رسوا کنم راز عقل
قلم در کشم بر قضایای او ☆ کنم نقض صغرا و کبرای او
بیا ساقیا محرم راز من ☆ بشبهای اندوه دمساز من
بده مي که ما را بماره دهد ☆ دل روشن و جان آگه دهد
ازآن‌می که‌سیمرغ‌وش بر کشم ☆ بدنیای دیگر سری بر کشم
جهانی که بالاست ز ادراك ما ☆ گسسته است پیوند از خاك ما
در آنجا بر آیم ببال خیال ☆ پرم برتر از کشور ماه و سال
علم بر کشم بر سر چرخ پیر ☆ ببوسم قلم در سر انگشت تیر
بشور آورم چنگ ناهید را ☆ کنم گرم خرگاه خورشید را
گشایم ز پهلوی بهرام تیغ ☆ که با عرشیان تیغ باشد دریغ
جدا تیغ از بزم افلاك به ☆ که این لعبت شوم در خاك به
ز پیکار پا کند افلا کیان ☆ سزاوار تیغیم ما خاکیان
جهان‌چیست؟زندان دربسته ئی ☆ درآن کودکی چند بنشسته‌ئی
نهان گشته از چشم ایشان کلید ☆ ره باز رفتن شده ناپدید
چو نومید گردند زندانیان ☆ بجان هم افتند دیوانه سان
همه مشت بر یکدگر میزنند ☆ چو گردند خسته زسر می‌زنند
بده می که زندانیان غمیم ☆ فتاده چو طفلان بجان همیم
بجام سفالین میالای می ☆ که غم می‌تراود ز اجزای وی
بود یك قلم روی این خاکدان ☆ سر و سینه و ساعد گلرخان
عجین است این خاك آراسته ☆ بخون جوانان نو خاسته
بهرمشت خاکی‌شکسته دلیست ☆ بهر جا غباری طپد بسملیست
بباری اگر بفشرد کس گلی ☆ از آن‌می‌چکد خون روشندلی
درین دشت‌جز خار آزار نیست ☆ درین مهدیکچشم بیدار نیست
بهرجا که پا می‌نهی افسریست ☆ سر شهسواری ، تن سروریست

گیاهی درین مرتع شوم نیست	✡	که پرورده باخون مظلوم نیست
زجامی که آغشته باخون گلش	✡	چه باشد بجز دردوغم حاصلش؟
بده می مرا در بلورینه جام	✡	که روشن نماید ستاره بشام
می آتشین ساغر آبگون	✡	کند کاخ اندوه را واژگون
بده می که یاد جوانی کنم	✡	درین شام غم شادمانی کنم
دهم خویشتن راچوطفلان فریب	✡	مگر یابم ازرنج گیتی شکیب
در ادراك ما هر چه زیبا بود	✡	چو نیکو به بینی فریبا بود
سراسر فریب است دنیای ما	✡	نه دنیای ما بل سرا پای ما
بده ساقی ای آفتاب امید	✡	از آن می که دانم سیه ازسپید
بمستی زنم بوسه بر دست تو	✡	شوم بیخود از نرگس مست تو
به عشق تو سازم جهانی دگر	✡	زمینی دگر آسمانی دگر
خوشا عشق وحرف دل افروز آن	✡	خوشا سال وماه شب وروز آن
فلك خلق را بند بر پا نهاد	✡	مرا بند بر طبع گویا نهاد
خوش آن بند آهن که برپا کنند	✡	زبندی که بر آرزوها کنند

بده می که این بند برهم زنم
بآزادگی یك نفس دم زنم

پایان مثنویها

قطعات

به الفت شاعر بزرگ افغانستان

دو کوه گران گر شود وصل باهم ☆ بهم برزند نظم این خاکدان را
دو اختر اگر برخورد برمداری ☆ خرابی پدید آورد آسمان را
دو باد مخالف اگر شد مصادف ☆ کند واژگون رونق بوستان را
ولیکن دو آواز کز دل برآید ☆ کند شاد جاوید روح روان را
در اقلیم دل نیست جز ساز الفت ☆ اگر برشکافی دل دوستان را
چنان نغز خواند غزلهای شیدا ☆ که شیدا شوم آن بیان و دهان را
کند پر شکر دامن اهل صحبت ☆ چو بگشاید آن درج شکرفشان را

چو خوانم سخنهای شوریدهٔ وی
بیاد آورم شعر خوشحال خان را

داستان حضرت ابوسعید خراز

شنیده‌ام که شبی شیخ اهل دل خراز ☆ میان مجمع کردی بیان تقوی را
حدیث گفت و روایت شمرد و وعظ نمود ☆ هزار نسبت بد کرد اهل دنیا را
گهی سخن ز جهنم نمود و آتش آن ☆ گهی حکایت باغ و بهشت و طوبا را
کنون شنو که چه خوش گفت رهروی باشیخ ☆ لطیفه ای که پسندست اهل معنا را
چه گفت؛ گفت: که ای شیخ شهر شرمت باد ☆ که اینقدر بلب آری حدیث تقوی را

تو آن نه‌ای که ز نهر زبیده آب خوری[1]
بر آستانه منصور مـی نهی پـا را

(۱) زبیده زن هارون الرشید و منصور یکی از خلفای عباسی

برای تربت قاضی میر عطاء محمد خان حسینی هروی رئیس سابق اعیان که ازسادات گرام هرات واز فضلا و محققان بزرك در روزگار مابود ـ درخط نستعلیق و شکسته استاد ـ در سخن شناسی و نقد الشعر بی همتا و بر شاعر حق‌دوستی و استادی داشت .

مولد ؛ هرات جوار مسجد جامع . مدفن ؛ جوار حضرت تمیم انصار کابل

خفته این جا گنج حکمت‌را گرامی گوهری
کز فروغش اهل دانش فیض کردی اکتساب

دود مان مصطفی را وارثی والا گهر
خاندان اهتدا را رهبری عالی جناب

« بوالعلا » را از بلاغت در عرب قایم مقام
« بو علی » را از تبحر در عجم نایب مناب

در وزارت همقرانش صاحب ابن عباد
در قضا شمع طریقش سیرت ابن خطاب

احترامش در نسب مشعر ز آبای گرام
افتخارش در حسب مأخوذ از ام الکتاب

فقه را کنز هدایت شرع را مشکوة فیض
علم را برهان قاطع فضل را فصل الخطاب

منطق شیوای وی گر صرف گشتی سوی‌نحو
مشکلات ابن‌حاجب کشف گشتی بی‌حجاب

مولد وی در جوار جامع شهر هرات
جامعی کز ساحتش شد فخر رازی بهره‌یاب

مدفنش در پیشگاه تربت یار رسول
مرحبا خیر المولد حبذا خیر القباب

سال تاریخ وفاتش را چو جستم از خرد
گفت از دور هلالی بازگو غفران مآب

آوارگان

اول جوزای ۱۳۱۳

شام آمد و طفلکانم امشب ☆ درسفرهٔ خویش نان ندارند

در زیـر سپهر هیچ جائـی ☆ یك منزل و آشیان ندارند

ازشدت جوع و فرط سردی ☆ دیگر رمق و توان ندارند

تا شب‌بکشند بررخ خویش ☆ چـادر بجز آسمان ندارند

تا روز بـروی آن بخسبند ☆ یك کهنه‌به‌خاکدان ندارند

کس‌نیست که‌رویشان‌ببوسد ☆ چون مادر مهربان ندارند

در کالبد نحیف خـود هیچ ☆ چیزی‌بجزاستخوان‌ندارند

تا عرض کنند شرح حالی
بیچاره گکان زبان ندارند

داستان « سری سقطی » که ازاولیاء بود

شنیدم که عمری سری گریه کردی ☆ چنان گریه کزوی دل‌مردمان‌سوخت

یکی گفت ای شیخ تا چند نالی ☆ که بر ناله‌ات قلب پیروجوان سوخت

بگفتا شبی‌آتش افتاد در شهر ☆ بسی خلق‌را اندرآن خانمان سوخت

مـرا مژده دادندکای مردکن شکر ☆ دکان توبرجاست گراز کسان سوخت

از آن مژده من شکر گفتم ولیکن ☆ زخجلت مراتاکنون‌مغزجان سوخت

خجل آنکه بر روز خود شاد گردد
کند شکر گر خانهٔ دیـگران سوخت

شعر من

چیست دانی شعر من؟ چون بوستانی کاندر آن
مادر اندیشه ، عمری پاسبانی کرده است
آه ، مانند نسیم آنرا نوازش داده است
اشك، چون باران بر آن گوهر فشانی کرده است
آرزو برغنچه اش بنهاده گر لبخند شوق
یأس بر هر برگ تأثیر خزانی کرده است
دل ، در آن ازخون گرم خویش گشته آبیار
تا چنین گلهای آنرا ارغوانی کرده است
آسمان نیلگون از بس بـر آن تابیده نور
سبزه های دلکشش را آسمانی کرده است
از کهن تاریخ مـا بر شاخسار این چمـن
مرغ حق تاصبحگاهان نغمه‌خوانی کرده‌است
حسن را نازم که آنرا کرده وقف خویشتن
عشق را نازم که آنجا باغبانـی کرده است
حسن گندم گون محجوب سیه چشمان مست
اندرین گلزار هر کاری که دانی کرده است

شرح بیت شیخ سعدی

خانوادهٔ توانگر

تا خویش را پناه دهد زیر خیمه ئی
صد خانمان غمزده را بی پناه ساخت
تا یـك کلاه وارستانـد نمد ز خلق
صد طفل را بجور و ستم بی کلاه ساخت
«منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست»
«هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت »

رؤیای جوانی یا یك خواب خوش

شبی گذشت مرا دوش با هزار نشاط
که هر دقیقهٔ آن عمر جاودانی داشت

بگوش هر گل زیبا نسیم مشك آمیز
سرور مستی و پیغام زندگانی داشت

هوا بباغ چنان می‌وزید روح انگیز
که ذره نیز سرو برگ پرفشانی داشت

زمانه با همه بی مهری و ستمکاری
دوباره با من آواره مهربانی داشت

نبود حکمروا ، کس بکشور دل ها
جز آن نگاه که فرمان آسمانی داشت

بیك نظاره چه گلهای آرزو چیدیم
از آن درخت که پیوند بوستانی داشت

فسون نرگس مستش چنانکه خواهی بود
شکنج سنبل زلفش هر آنچه دانی داشت

دو باره داد بمن لذت جوانی
" " " " که جاندارِوی جوانی داشت

بیك دو جام سبك راه آشتی پیمود
دلی که بامن شوریده سر گرانی داشت

در بهار سال ۱۳۳۸

عزیز الرحمن فتحی مشاور وزارت معارف که ازخدمتگذاران قدیم معارف و از نویسندگان کشورو مردی شریف ومتواضع بود داعی اجل را لبیك گفت بپاس محبت‌دیرین مراسم فاتحه‌داری مذکور از طرف جلالتمآب علی‌محمد معاون اول صدارت عظمی اعلان‌شد شاعر ما درآنروز بیمار بود وبه تشییع‌جنازهٔ آن دوست دیرین خود نرفت این شعر رابهمین‌مناسبت انشاد نموده به جناب علی محمد که ازمهربانان دیرین وی وشخصیتی بزرگوار و صاحب دل و سخن‌شناس ودانشمند است تقدیم نمود.

شنیده ام که سپهر عنود شعبده باز ✫ بمرگ دوست‌دل نازك‌ترا بشکست

نه دل که مظهر لطف‌ووفاو مهرووداد ✫ نه دل که آینهٔ رحمت وولا بشکست

درین بهار که گل میدمد ز سینهٔ خاك ✫ میان‌سینه‌دل‌چونگلت‌چرا بشکست؟

فدای آن‌دل‌روشن شوم که از سرسوز ✫ همیشه در غم یاران آشنا بشکست

بداغ مرك عزیزان همنوا خون شد ✫ به بینوائی یاران بینوا بشکست

دل لطیف تـرا دیده ام که‌لرزان‌شد ✫ چوشاخهٔ گلی‌ازجنبش صبا بشکست

کنون‌بحال‌تو باید گریست‌یکسره‌خون ✫ که‌آن‌عزیزدرخت ترا قضا بشکست

دل‌حزین‌توتنهاشکسته‌نیست که‌چرخ ✫ درین معامله بسیار قلب ها بشکست

«عزیز» گوهر رخشان‌مهر بودوحیا ✫ هزارحیف که‌آن گوهرحیابشکست

تو رازدان جهانی ببین که این شیاد ✫ چه‌عقدهابگسست وچه عهدها بشکست

دوروزپیشترك‌یك دوقرن‌آن سوتـر ✫ نگاه کن که‌چه‌سرهابزیرپابشکست

زسنگبارحوادث درین سرای دو در ✫ چهابخاك برابرشد و چها بشکست

چه‌خسروان‌عدوبندراکه‌گردش‌چرخ ✫ عصای‌نخوت واکلیل کبریا بشکست

چه‌عرصه‌ها که‌درآن‌سرکشان‌فاتح‌را ✫ زمانه ساعد وتیغ وسرولوا بشکست

چه‌نوخطان دل‌انگیزراکه‌صرصرمرگ ✫ به بوستان امل قامت رسا بشکست

چه‌سینه‌هاکه درآن شاخه‌های شوق وامید ✫ بلند ناشده از یأس جابجا بشکست

قضا چوکرد دل دردمند ما ایجـاد ✫ درست‌ناشده آنرا ز چندجا بشکست

بغیر نالهٔ خونین چه میدهد آواز
پیاله‌ئی که‌قضایش ازابتدا بشکست؟

مبارك نغمه‌ئی

قصیده‌ایست که شاعر در سالگرهٔ چهارصدمین سال شاعر آذربایجان محمد فضولی درشهر باکو درمجمع فضلای آذری و نمایندگان دولت ترك وایران و عراق و هند قرائت نموده

شاعر آن نبود که با نیروی الفاظ فصیح
ذره را خورشید گوید قطره را دریا کند

گه ستاید آنکه را شایستهٔ نفرین بود
گه فروتر از خودش را بر فلك بالا کند

هست شاعرسازِ فطرت را مبارك نغمه ئی
کزدم‌جانبخش چندین مرده را احیا کند

در نجات عقل سر گردان محکوم بشر
روزن نوری دزین ظلمت سرا پیدا کند

مشعلی از صلح افروزد که در انوار آن
مشت این هنگامه سازان دغل را وا کند

شعر آهنگ دلست و نغمهٔ روح بشر
بر نوای دل جهانرا عاشق و شیدا کند

این جهان باشد کتاب عشق‌سر تا پای‌آن
شاعر این الفاظ دلکش را بما معنا کند

هر کجا عشق است شاعرمیکند آنجا مقام
هر کجا حسن‌است آنجا آشیان برپا کند

شعر آذربایجانی آذرم بر جان زند
جشن میلاد فضولی طبع من گویا کند

شاعری کز آسمانی شعر های خـویشتن
شور هـا در طـارم این گنبد مینا کند
گنج گنجه می فشاند چون سراید مثنوی
بوی جامی می‌دهدچون‌جام پر صهبا کند
چون سراید عارفانه شعر شور انگیزمست
اقتفا بـر افتخـار بلـخ مولانا کند
گاه[1] بنگ‌وباده گوید، گاه‌زاهد، گاه رند
گه سخن ازسوزمجنون ، گاه از لیلا کند
نور پاشدبرق‌سان چون‌لب گشایددر سخن
لعل ریزد ابر آسا چون سخن انشا کند
دامـن اربـاب معنی را کند پر از گهر
چون طپش‌آن طبع‌دریا بار گوهرزا کند
از پـریشان کاکل دلدار گر سازد رقـم
گلشن اشعـار را پر سنبل بـویـا کند
ور ز وصف چشم مست یار گوید شمه ئی
بـوستان نظـم را پر نرگس شهلا کند
با دو چشم سر نه بیند در جمال کاینات
چشم دل را بـا فـروغ سرمدی بینا کند
دل ، درین عید خجسته اینك از راه دراز
ارمغان آورده کانـرا عرضه بر دلها کند
ارمغان شاعر شوریده شعر دلکشست
شعر دلکش ترجمانی از زبان ما کند

(۱) (بنك وباده) (زاهد ورند) (مجنون ولیلا) نام مثنویات‌محمد فضولی‌باشد

محبت پدر و طبیب

شبست و می طپد از پهلوئی به پهلوئی
ضعیفه ای ز الم در میانهٔ بستر
نمانده هیچ نشانی ز هستیش باقی
بجز دو حلقهٔ چشم وبجز دو تار نظر
رخش کبود و لبش خشك ودیده اش‌بی‌نور
دماغ خسته و دل نا توان و تن لاغر
چنان گسسته زهم انتظام زندگیش
که فرق پای خود اکنون نمیکند از سر
دو طفل بی گنه خرد سال معصومش
نشسته از دو طرف در حوالی بستر
یکی باشك و فغان از هجوم گرسنگی
یکی بناله و آه از مصیبت مادر
درآن شب‌سیه ازبسکه مضطرب گشتم
روان به ناله شدم سوی منزل دکتر
سلام دادم و گفتم که ای حکیم زمان
دعاش کردم و گفتم که ای مسیح بشر
توئی که دست تو اعجاز میکند امروز
بحال مردم ما در میان این کشور
عنایتی کن و لطفی نما و جانی بخش
به آن ضعیفهٔ عاجز مریضهٔ مضطر

ازینکه خسته نگردی نموده ام حاضر
برای رفتن تو موتری به تك صرصر
ز یُمن رفتن تو می شود دو چیز بجا
یك احترام وظیفه یك استفاده زر
بگفت حیف که من میروم سه ساعت بعد
بمجلسی که در آن دعوتم بچای و شکر
ز طرح کردن این عذر از گناه بتر
تمام موی تنم راست گشت چون خنجر
دو باره باز به افغان و زاریش گفتم
که ای یگانهٔ دوران طبیب دانشور
سه ساعت است زمانی که میتوان رفتن
بجای یکبار ده بار منزل چاکر
ز کبر هیچ جوابم نداد و طردم کرد
چنانکه طرد کند خواجه بنده ای از در
نکرد رحم بر احوال آندو طفلك زار
که هیچ رحم نباشد بقلب این کافر
حقیقتاً دل بیگانگان نمیسوزد
بحالت فقرای مریض این کشور
من از حیات گذشتم اگر تو جان بخشی
من از علاج گذشتم اگر توئی دکتر
به پیش من بخدا زندگی نمیارزد
بآن‌قساوت قلب و فلاکت منظر

حسرت جوانی

گر قضا میشکست دست مرا ✡ باده میریخت در گلویم یار
می نهادم بدوش جانان دست ✡ پای گر میفتاد از رفتار
با نگـه راز عشق میگفتم ✡ گر زبان مانده بود از گفتار
گوش را گر نبود قدرت سمع ✡ یار میکرد حرف خود تکرار
گر مرا چشم سر شدی خیره ✡ می نمودم بچشم دل دیدار
دوستان ! شد ز من متاعی کم ✡ که تلافیش بس بود دشوار
شوق ، هر لحظه میکند آواز ✡ گاه در کوچه گاه در بازار
لیك من عاجزم ز عرض جواب ✡ همچو تمثال خشك بر دیوار

یار من خفته است و من خفته
خفته را خفته کی کند بیدار ؟

همت جوانمردان

ابراهیم ادهم و شقیق رح

شنیده ام که شه ملك فقر ابراهیم
بلطف کرد شبی از شقیق استفسار
که ای عزیز چسان زندگی کنی تأمین
درین سرای دو در در شکنج لیل و نهار
بفخر گفت که در نیستی نمایم صبر
وگر بیابم چیزی شوم سپاسگذار
جواب‌داد که این‌شرط اهل همت نیست
که از سگان خراسان شود پدید این کار
رجال ، حق‌چو نیابند شکر میگویند
چو یافتند نمایند بهر دو دست نثار

آریائی سرود

وصیت آخرین سردار محمدایوبخان غازی فاتح میوند در لاهور

شبی تاریك و وحشت‌زاوهول انگیزوجانفرسا
که بانگ مرگ برمیخاست ازپنهان وپیدایش
غبار یأس می‌آمد فرو زین سقف ظلمانی
بجای پرتو سیاره و ماه دلارایش
ببالین سر نهاده فاتح میوند و می تابد
فروغ ایزدی چون ماه از رخسار والایش
شرار خشم، چون آتش فرو میریخت ازچشمش
لهیب غیظ ، برق آسا عیان می‌شد زسیمایش
نگه را دوخته بر سقف تا عفریت مرگ آید
که بسپارد بدست او عنان آرزوهایش
نظام زندگانی را به ایمائی کند منحل
که در آئینهٔ دیروز خود می‌دید فردایش
گهی مشتش گره میگشت ازغم، چون جدامیدید
عنان قدرت ازدستش ، رکاب نصرت ازپایش
گهی چین غضب می‌تافت ابروی کمانش را
که آنشمشیرخون آشام امشب نیست برجایش
گهی هم زهرخندی نقش بستی بر لبان وی
که نتوان کرد با کلك وزبان تفسیرومعنایش
مگر پنداشتی کز جانب میوند می آید
سرود فتح از اطراف چتر آسمان سایش

مگر از دور ، می‌بیند بصحرا گرد بادی را
که میگردد بلند از پای اسب کوه آسایش
مگر می‌بیند آن‌وادی که با خونست آغشته
بن هرسنگ کهسارش سر هرخار صحرایش
مگر آید بگوشش ناله و فریاد مجروحان
یکی را تیر برچشمش یکی را تیغ برنایش
در آن سوپرچم دشمن نگون درخاك افتاده
درین سو بیرق فتح و ظفر مواج بر جایش
شب تیره بپایان آمد اما صبح بخت وی
نشد طالع که خندد آرزو در چشم بینایش
شفق‌جیب افق‌راچاك کرد وصبح خندان شد
به بخت واژگونش یا بافکار غم افزایش
تکانی خوردو آهی بر کشید و مشتعل تر شد
بآئینی که گوئی ریخت آتش برسرا پایش
لبش جنبید وسرزد از زبانش آخرین حرفی
که آن‌یك‌حرف باشدمظهر چندین تمنایش
بگفتا من نمی‌ترسم که بستیزد اجل با من
که دیدم زندگی جز غم نباشد زیر وبالایش

چه‌لرزدمرد برعمری که برباداست‌بنیایش؟
چه بندددل بر آن‌نقشی که بر آبست‌مبنایش؟
ولی‌ترسم‌از آن‌مرگی که بسپارندجسمم را
در اقلیمی که باشددشمن من کشور آرایش
جفا باشد که جای غلغل شیپور آزادی
بخاکم بانگ دشمن آید وفریاد کرنایش

مرا باید پشاور برد کانجا نور آزادی

فروزانست در برق نگاه پیر وبرنایش

بود آنجا که رنگ وبوی گلزار وطن دارد

بخاکم گر بیفشاند صبا گلهای بویایش

بود آنجا که می تابد برنگ آسمان ما

چراغ‌ماه و اختر نیمه شب از بام خضرایش

خوشا صبحی که باد خیبر آید مست‌برخاکم

نمیرد زندگی یابم به بوی روح افزایش

خوشا وقتی که دریایش پیام زندگی آرد

ز کهسار وطن هرشام با امواج گویایش

قطعه

درسال **۱۳۳۶** که شاعر برای مطالعه و تحقیق در اطراف مدفن سلطان‌حسین‌میرزابایقرا در هرات بود ناگهان ابرها باریدن گرفت و دریا طوفانی ، و راهها مسدود شداین قطعه یادگار آنروز است

سال مرغابیست امسال ای منجم هوشدار

می نوشتی مرغ مرغابی پس از کنکاش کاش

آفتاب امسال زیر ابر پنهان کرده رخ

تا نگردد رازهایش پیش هر خفاش فاش

ابر چون خیل عقاب گرسنه بر بسته صف

یا چو گنجشگان نهاده پیش این‌قلاش لاش

بهر سد راه ، ما را بس بود رود فراه

بی جهت با ما نماید کینه و پرخاش خاش

هر کجا نقشی خوش وخندان کشد ابر بهار
از چه روپرچین کند سوی من این نقاش قاش
بر پل مالان شوم نالان که پامـال غمست
تا بود در بند این امواج دهشت پاش پاش
امر از سلطان دل آمد کزین وادی برو
حکم از سلطان حسین آمد که ای نباش باش
چون بود ساغر تهی از مي در ایام بهار
هر شب از افیون خورم با آن بت بدماش ماش

این قطعه در کتاب یاد داشت های قصر جمشید

فی البدیهه انشا وثبت گردیده است

ازین خرابه اگر گوش دل بود شنوا ✿ هنوز میرسد آواز داریـوش بگوش
چه خسروان که درین کاخ حکمها دادند ✿ که روزگار ستمکار کردشان خاموش
نه این زمین که سپهری بود زفروشکوه ✿ نه این بنا که جهانی بود زذوق وزهوش
بسنگ سنگ بنایش کنون توانی دیـد ✿ نقـوش دولت دارا و قدرت کـوروش
سزاست کاین همه آیات جاودانی را
کنند ملت ایـراب بآب زر منقوش

بر مزار امین الملة ویمین الدوله محمود غزنوی

دیدی تو خوابگاه شهنشاه غـزنه را
شاهی که گوش چرخ شدی کر ز صولتش
آنکو چراغ دولت ودین بود این زمان
یك شمع نیست تا که بسوزد به تربتش

بنگر که چرخ شعبده بازش نمود خاك

این جا که بود عرصهٔ صد گونه لعبتش

زان رایت وسپاه‌جزاین شاخ خشك‌نیست

تا بنده وار صف بکشد بهر خدمتش

طبل از غریو مانده وشیپور از نوا

مرغی بنوك شاخ‌کند ذکر دولتش

کتیبهٔ مسجد جامع هرات

که دررواق مسجد شریف بکاشی گرفته شده

بنای مسجد جامع که هفت کاخ مقرنس

به پیش عظمت او خرد گشته است چو جوزق

فضای انور او عصر عصر یشهد بالله

زمین اقدس او قرن قرن ینطق بالحق

برای فرش حریمش فرشته از مژه بافد

فرود سایهٔ طوبی فراشهای ستبرق

زهی بنای معظم که شد بدعوی فضلش

سپهر خط مسجّل زمین گواه مصدق

نوای غلغل توحید تا بـه حشر برآید

بامتحان دل هرذره‌اش صبا چون کند شق

حریم درس امام زمان محقق رازی

مقام راز ولی خدا علی موفق

اساس خسروغازی غیاث دین که شکوهش

چو آفتاب بود پیش روزگار محقق

یکاخ عظمت اوزخنده شد ز گردش گردون
اگرچه گردش گردون زیمن اوست بر ونق

بعهد دولت ظاهر شهی که بانی عدلش
بنای حشمت این مرز را نموده موثق

اساس یافت ز نو این خجسته طاق معلی
خجسته تر ز مهین طاق سبز رواق معلق

برای سال بنایش نگاشت کلک خلیلی
رواق خانهٔ ایزد بدیع و باقی و مطلق

۱۳۶۳ قمری

به نویسندهٔ شهیر آقای مطیع الدوله حجازی

ملك معنی شد حجازی را مطیع   لفظ چون موم است اندر چنگ او
مست سازد حیرت آرد جان دهد   ساغر[1] و آئینه و آهنگ او

درجستجوی سرپناه به پیشگاه همایونی ۱۳۱۶

عرضی است در جناب تو امداد کن ز لطف ☆ ای شهره گشته نام تو در دادگستری
باشد یقین مرا گر ازین مرز مجرمی ☆ جوید برنج کودك خود ار تو یاوری
بر آه سرد سینهٔ وی گوش می نهی ☆ بر اشك گرم دیدهٔ وی غصه میخوری
گویم اگر رسیده گزندی بپای مور ☆ از رنج پای مور بسی رنج می بری
بیمار کودکیست مرا نیز ناتوان ☆ ازضعف قلب منتظر مرگ هر گری
خون در تنش فسرده چنان از گداز درد ☆ کاید بچشم من چو هیولای مرمری

(۱) ساغر و آینه و آهنگ از مؤلفات آقای حجازیست

نشناسمس بنوز نگه در فروغ روز ☆ تا نـاله اش بگوش نیاید زلاغری
قلب پدر فسونکدهٔ مهر کودك است ☆ ای مهربان پدرچو بخود باز بنگری
فرزند را خلیده اگر خارکی بپای ☆ در دیدهٔ پدر به سنان کرده همسری
طفل گدا و شاه ندارد تفـاوتی ☆ یزدان میان هر دو نهاده بـرابری
بیمار را نیاز بـآسایش است بیش ☆ از داروی طبیبی و درمـان دکتری
عمریست هرزه میبردم چرخ در بدر ☆ پنداشت همچوخویش مرا نیز هردری
من نیز در زمان توام نامـور بفضل ☆ چون درزمان دولت محمود ،عنصری
فـرزنـد ناز پـرور مهد تنعمم ☆ چون من کسی ندیده بدین نازپروری
عهد تجمل پـدر نامدار من ☆ روشن بود بخلق چوخورشید خاوری
تاراج گشت گلشن آمال من دریغ ☆ از جور روزگار بتاراج بـربري
تاکی کشم شداید امواج حادثات ☆ از بازوی شکسته نیایـد شناوری
تاکی بسایهٔ دگران سرنهم بعجز ☆ ای سایهٔ خدای تـو کن سایه گستری
هر نقش در جهان که پدید آورد فلك ☆ نقشیست واژگونه وطرحیست سرسری
جز نقش مردمی که نیابد درآن خلل ☆ از گردش عطارد وتحویل ومشتری
بیچارگان کشور ما را به تست چشم ☆ ایزد ترا گماشت به بیچاره پروری
ای قبلهٔ امید چو دانم که بیدلیل ☆ در محضر توسود نه بخشد سخنوری
هرگز نگویم اینکه مرا حق خدمت است ☆ درآستان عدل تو عمری بچاکری
نیروی صدق خودنکنم پیش توشفیع ☆ کان گشته پایمال اکاذیب مفتری
یك حجت آورم بقیاس خرد قرین ☆ وین حجت است مایهٔ هرگونه داوری
فقر من است حجت من حق من دلیل ☆ بیچارگی گواه من وعجز ومضطری
زین بیشتر مصیبت فرزند ناتوان ☆ گر شرح بیشتر بدهم نیست باوری
درزیر این رواق سه پنجی زنگ خورد ☆ بر روی این سرای غم اندودشش دری

از پیشگاه لطف تو خواهم سرا یکی
کز لطف تو زرنج کسان سازدم بری

ارمغان به بافندگان دستگاه نساجی شیخان خیل

ای‌خوش آنکس که درین کارگه سعی وعمل ✿ رشتهٔ عمر تند تا بکف آرد تاری

برد آن تار بکاری که از آن بار آید ✿ به تنی پیرهنی یا به سری دستاری

دوك بافنده کم از نیزهٔ عسکر نبود ✿ که کند هر دو بآبادی کشورکاری

حشمت ملك بود بسته به بیداری قوم ✿ وای از آن دار که دروی نبود بیداری

مرده ات را چو کنی با کفن غیر بخاك ✿ زندگی را نتوان گفت بجز ادباری

در میان من و تو نیست جز این فرق دگر

که تو از کار کنی فخر و من از گفتاری

افغال

فرزند کیقباد که دیدست بی قبای؟ ✿ جمشید زاده را که شنیده برهنه‌پای؟

برغیر ناز میکند از بارگاه جم ✿ خود بوریای کهنه ندارد ته سرای

بر طارم سپهر نیاید سرش فرود ✿ پشمینه‌پوش بی‌هنر و کمتر از گدای

آوخ بملتی که در آن جهل پاسبان ✿ حیفا بکشوریکه غرورش برد زجای

اغفال بیشتر مکن این طفل ساده را

کش نافریده است از آن ساده‌تر خدای

آخرین سوار

هنگامی که سردار مجاهدوطن اکبرخان غازی نیروی انگلیس را درکابل محو نمود آخرین سوار آن نیرو دکتر (برایدن) بود که باهزار زحمت خودرا به اردوگاه دیگر انگلیس نزد جنرال (سیل) به جلال آباد رسانید . این شعر آن داستان را تمثیل میکنند.

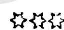
ابر آشفتهٔ ارغند سیاه — گشت از قلهٔ شمشاد بلند
شام‌هم پردهٔ تاریك مخوف — بسراپای سپین‌غر افکند [1]



باد ، با طرهٔ آشفتهٔ موج — مست میآمد و بازی میکرد
گاه بــر گیسوی سرو آزاد — بیجهت دست درازی میکرد



دور تر رود غریوندهٔ مست — تند ومواج وخروشان‌و کبود
چونسپاهي‌همه‌تن‌جوشن‌پوش — پیش‌می‌آمدومیخواندسرود



ظلمت آهسته درآغوش کشید — برج وباروی جلال الدین را
(سیل) فرمود که‌تـا قفل‌نهند — در آن قلعه پـولادیـن را



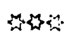
ناگهان در پی آن شام سیاه — ناله‌ئی ازدل صحرا برخاست
(سیل) زان نالهٔجانکاه حزین — چونسپندی‌شدوازجابرخاست



دید کز دور سواری پیداست — لرزلرزان چویکی‌سایه‌بر آب
گاه می افتد و گه می خیزد — دست رفته ز عنان پا ز رکاب

(۱) ارغند خشمگین ـ شمشاد نام کوهی است بلند نزدیك دکه ـ سپین غر کوهیست در حوالی جلال آباد .

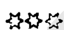
بر سر اسب (برابیدن) بود	خسته وزار و نحیف و رنجور
شبح بی‌روح وی اندر ظلمات	چون یکی مرده برون جسته ز گور



ظاهر از رگ رگ او لرزهٔ مرگ	چون تذروی که گریزد ز عقاب
دوخته چشم ز خجلت بزمین	(همچو عاصی که کشندش بعذاب



خواست تا شرح کند قصهٔ خویش	خشك شد لفظ وفرو ماند ز راه
(سیل) را دیدن آن منظر شوم	کرد احوال به یك باره تباه



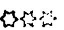
گفت: ای وای چه افتاده بگو	در تو آثـار جنون می بینم
جامه و اسب ترا سر تـا پـا	سرخ گردیده بخون می بینم



چشم بگشود (برایدن) و کرد	منفعل وار بسر اطراف نگاه
گفت کشتند و بخون آغشتند	افسر ورایت و سردار و سپاه



جنگجویـان دلیر افغـان	شیر مردی و شهامت کردند
برسر چشم کبودان فرنگ	چه بگویم چه قیامت کردند



چه سپاهی چـو یکی ابر سیاه	مست و شوریده و تندوسر کش
مرگ میریخت از آن چون باران	غیظ می جست از آن چون آتش



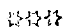
چشم کانون فروزان از خشم	سینه دریای خروشان از کین
نعره چون رعد غریونده بچرخ	حمله چون برق شتابان بزمین



آب این مرز بود آتش زا   خاك این بوم بود غیرت خیز
کوه باشند گران ،وقت ثبات   باد باشند سبك ، روز ستیز



(سیل) فرمود که شیپور زنند   گرد گردند بیك جا لشکر
بر سر قله فروزند آتش   که شود گمشدگان را رهبر



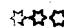
صبحگاهان چو ازین کاخ کبود   افسر مهر نمایان گردید
باز در طارم مینائی چرخ   تخت جمشید زرافشان گردید



(سیل) بر گنگرهٔ قلعه نشست   خیره بر دامن صحرا نگریست
دید چون نیست زلشکر اثری   زار بر خویش چو دریا بگریست



چشم خونبار ببالا افکند   دید چیزی ز هوا می آید
مست و مغرور عقابی از دور   بفضا بال گشا می آید



هست در پنجهٔ آن پارچه ئی   که از آن پارچه خون میریزد
گفت این خون دل لشکر ماست   که چنین زار و زبون می ریزد

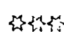


«سیل» ماتمزده از جا برخاست   مرغ ، آزاد به کهسار نشست
پرچم حق بفضا گشت بلند   علم ظلم ، نگونسار شکست

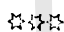
هنگامی که کلنگان سرگشته در بهار کابل

در فضا آواره میگردند

چه میجویند این مرغان شبگرد
ازین آوارگی زین پرفشانی؟
نمیدانم کجا آرام گیرند؟
کجا این رهروان آسمانی؟



کشیده ابرهای سهمگین صف
به تیغ کوه چون دیوار پولاد
نه بشکافد برش را خنجر برق
نه لرزاند تنش را کوبهٔ باد



مرا از کودکی بس آشنائیست
باین آوارگان آسمان تاز
باین صحرا نوردان سحرخیز
باین سرگشتگان تیز پرواز



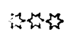
درین شام سیاه دهشت انگیز
نمی یابند راه آشیان را
به نیروئی که بگشایند از هم
در و بند و حصار آسمان را



نه آن چشمی که نور نافذ آن
شکافد پردهٔ ابر سیه را
فراز ابرها بیند فروزان
چراغ اختر و قندیل مه را



شکیبی نیز نبود در نهادش
که ماند منتظر تا شب سرآید
نشیند تا به آئین طبیعت
سحر از پردهٔ خاور بر آید



فغان زین رهروان ناشکیبا
که ره گم کرده دور از آشیانند
بجای جستجوی راه افسوس
بچرخ افتاده سر گرم فغانند

شعر ذیل به عبارتی که ترجمهٔ آن بزبانهای فرنگی مساعد باشد درجزیرهٔ زیبای بریونی انشاد وبخواهش میز بانان یوگوسلاوی بمارشال تیتو داده شد

نوازش کن تو ای ابر بهاری — سحرهر برگ این زیبا چمن را
ببوس ای آفتاب صبحگاهی — دهان غنچه ، زلف یاسمن را

☆☆☆

تو ای ماه‌شب آرا، رنگ‌می‌بخش — هر آن‌لاله کزین جا سر بر آرد
شما ای اختران بوسید هرشب — گل‌وخاری که‌این کشور بر آرد

☆☆☆

تو هم‌ای دخترك ای‌طفل‌خندان — ازین گل دامنی میکن فراهم
در آن صبحی که گلها باز خندند — درین کهسار جان بخشای‌خرم

☆☆☆

در آن صبحی که ابر نو بهاری — بشوید گرد از رخسارهٔ گل
سرود زندگانی را کند سر — بگوش دختران باغ بلبل

☆☆☆

ببر ای دختر این گلهای زیبا — بآنانی که این جا کار کردند
ازین کهسار سر سبز دلاویز — نگون رایات استعمار کردند

☆☆☆

طبیعت هر چه باشد نغز و زیبا — چوآزادی نباشدسخت‌زشت‌است
جهان در پرتو آزادی و مهر — اگرزشت‌است‌اگر زیبابهشت‌است

اختر صبح و دختر بیمار

برادر رضاعی شاعر دختر کوچکی داشت که ازبرك گل لطیف تر واز شکوفهٔ بهاری رعنا تر درآغوش او تربیت یافته بود او را از فرزندان حقیقی خود زیاد تر دوست داشت صبح اول عقرب ۱۳۱۷ سپیده دم جان داد شاعر درحالت احتضار ببالین او حاضر بود ستارهٔ صبح افول میکرد و اودر بستر مرك باچشمکان بی نور خودبوی نگاه مینمود

میران وخزان وبرگ ریزان | گل رفته و لاله رخت بسته
مرغان چمن بریده منقار | بال و پر خرمی شکسته



پایان شب است و اختر صبح | لرزان لرزان نماید از دور
چون اشك زچشم تیره بختی | لرزنده و بی فروغ و کم نور



هیهات که نقشبند امکان | این نقش خجسته راچسان بست ؟
صدحلیه ز یك ستارهٔ صبح | بر دامن سبز آسمان بست



گیتی بهزار فتنه خاموش | ناید ز کسی سر و صدائی
جز نالهٔ جانخراش محزون | از قلب جریح بی نوائی



طفلیست مرا بخانه بیمار | نالان و ضعیف وزار ورنجور
چون اختر صبح چشمکانش | از شدت درد گشته بی نور



در بستر درد و ناتوانی | آن هیکل خشك وشبح بیروح
پر میزند و می تپید از درد | چونمرغ شکسته بال مجروح

☆☆☆

گاهی نظرم بسیر گردون / مفتون بجمال صبحگاهش

مبهوت بجبهۀ سفیدش / آشفته بطرۀ سیاهش

☆☆☆

گاهی نگهم به بستر طفل / حیران بشمایل حزینش

دلداده بچشم نیم بازش / نالان بدو زلف عنبرینش

☆☆☆

من رفته زخویشتن که ناگاه / مرغان سحر فغان کشیدند

از مقدم روز با صد آواز / آوازه به آسمان کشیدند

☆☆☆

تا دیده بچرخ باز کردم / دیدم که ستارۀ سحر نیست

در جبهۀ طفل دیدم آوخ / اززندگیش رمق دگر نیست

☆☆☆

گر رفت ستاره باز آید / شام دگر از فراز گردون

دردا ز ستاره ای که هرگز / ناید ز فرود خاک بیرون

☆☆☆

ای کودك ناز پرور من / چشمم بتو آنچنان بگرید

کزسوزش چشم‌من بگردون / چشم همه‌اختران بگرید

☆☆☆

ای نور دو دیده‌ام دریغا / رخسار جهان ندیده رفتی

ای شاخ گل، از بهار عمرت / یك برگ گلی نچیده رفتی

☆☆☆

بی مطلع روی تو دگر من / از خشم باختران نه بینم

در مطلع صبح دل نه بندم / سوی مه و کهکشان نه بینم

☆☆☆

آن تازه گلی که گفته بودم زیب سر و گردنت نمایم
اکنون بهزار آه و زاری پیرایهٔ مدفنت نمایم

☆☆☆

گفتم که سرود شادیت را با نغمهٔ ارغنون بخوانم
غمنامهٔ ماتم تو آوخ تر کرده باشك وخون بخوانم

☆☆☆

در دامن کوهسار خفتی ای دختر کوهسار افسوس
با اختر صبح عهد بستی ای اختر تابدار افسوس

سرود شب

شب های روشن تنها نشینیم ☆ در پهلوی هم در نور مهتاب
تا باد خیزد نالنده از کوه ☆ تا نور افتد لرزنده بر آب

☆☆☆

در کوه پیچد دلکش صدائی ☆ ازدور آید گلبانگ نائی
غمهای دلرا با هم بگوئیم ☆ من با نیازی تو با ادائی

☆☆☆

زین آب خندان آئینه بندم ☆ تا صبح بینی روی چوماهت
ازشاخ سنبل شب شانه سازم ☆ تا بر فشانی موی سیاهت

☆☆☆

این خلوت عشق این شام زیبا ☆ این لرزش موج این رقص اختر
من دیده پر خون تو گل بدامن ☆ من شعر برلب تو شوربرسر



باد بهارا ! از بعد مردن — بر تربت من ،زین گل بکاری
ای ابر نیسان ، بر مدفن من — در پای این کوه اشکی بباری



با نالهٔ زار با صوت محزون — بر روی آن قبر بلبل تو هم باز
چندان بنالی کاندر دل خاك — از نالهٔ تو نالم به آواز

در رثای همشیره جوان مرگ خود سروده است

ای خواهر نا مراد ناکام — وی کشتهٔ جور های ایام
ساکت بنشین دمی بیارام — بهر تو که گفت تند بخرام

تنها تو مرو که راه دور است
وین بادیه پردد و ستور است

تشویش مکن که در شب دوش — از یاد نگشتهٔ فراموش
در منزل دوستان خاموش — مهد تو نموده‌اند گلپوش

آنجا دل خاك را گشادند
وز بهر تو کوشکی نهادند

خواهر، تو فرشته‌خوی بودی — گلرنگ و بنفشه بوی بودی
سیمین تن و مشك موی بودی — دایم خوش و تازه روی بودی

اکنون چه شدت که سر گرانی؟
افسرده و زار و نا توانی

ای شاخ شکسته در جوانی — وی نوگل باغ زندگانی
حیف است که داغ جاودانی — در خاطر زار ما بمانی

از خانهٔ خود کناره گیری
الفت بمه و ستاره گیری

طفلان تو بی‌تو جان‌ندارند غمخواره و مهربان ندارند
اندر تن خود توان ندارند دیگر رمق و روان ندارند
دور است ز مهر مادران ، دور
وا مـاندن طفکلان رنـجور
مرگ تـو نمود آنچنانم کزدرد توسوخت‌استخوانم
با داغ تو کرد امتحانم پنداشت فلك که‌سخت‌جانم
نفـرین به سپهر و آزمونش
بـر تجربه هـای واژگونش
آنرا که چوجان‌به‌پروریدم صد رنج براحتش کشیدم
جان دادم ومهر او خریدم عمری بسعادتش دویـدم
آمد اجل وز پیش من بـرد
بـر دیـدهٔ من بخـاك بسپرد
بودم بامید آنکه روزی بر مردهٔ من کفن بدوزی
شمعی بمزار من فروزی وزحسرت‌مرگ‌من بسوزی
لیکی چه کنم که‌جور گردون
تقـدیـر مرا نمود واژون

این ترانه استاد خلیلی بوسیله خواننده ارجمند ایرانی خاطره پروانه با آهنگی زیبا خوانده شده است

سرود کهسار

شب اندردامن کوه درختان سبزو انبوه
ستاره روشن ومهتاب‌درپرتو فشانی شب عشق وجوانی

میان سبزه‌و گل　　نشیمنگاه بلبل

زدور آید صدائی‌چون‌سروش‌آسمانی　　ز نی های شبانی

فراز کوهساران　　قدمگاه غزالان

قدمگاه غزالان را کنم گوهر فشانی　　ز اشك ارغوانی

ببارد ابر نم‌نم　　بلرزد شاخ کم کم

نباشد جزطبیعت هیچکس راحکمرانی　　بغیر از شادمانی

من‌وتوهردوباهم　　نشسته شاد وخرم

من از دل با تو اندر گفتگوهای نهانی　　تو گرم مهربانی

بچینم گل برایت　　بریزم پیش پایت

حمایل سازمت از لاله های ارغوانی　　چویاقوت رمانی



نامه استاد به آقای عثمان امیر

کارت تبریك عید شما را زیارت کردم خوشوقت شدم که مرا بدان نامه ملکوتی یاد و شاد کردید ، روزهای عید بکوهدامن رفته بودم . باغی که شمادیده بودید و درختهائی که مشاهده کردید همه زرد وزعفرانی شده بودند دلم بحال آنها سوخت بی‌اختیار گریستم . گلها دستخوش خزان شده و بلبلکان از ساحت گلشن رخت بر بسته بودند ، آبشار به تنهائی ندبه‌سرائی میکرد هیچ چیز نرحال حال او نبود جزالتفات باغبان که‌بخاطرمیآوردروز گاری‌به نوای این‌ندبه سرائی بوسدی مرغان هوا جمع میآمدند ، هرچه را بقا و روالیست . مرا وضع ساکت و بی‌صدای

باغ بشور آورد باناله آبشار همنوا شدم ، قطراتی چند از گریبان قلم بدامن دفتر ریختم واینك آنرا بحضور شما تقدیم میدارم.

با احترام فراوان ۱۲ عقرب ۱۳۱۹ خلیلی

باغبان وخزان

رعشه در دست باغبان افتاد   لرزه برنخل نوجوان افتاد

اضطرابی به بوستان افتاد   باز آوازۀ خزان افتاد

ارغوان زار زعفران گون‌شد

دل مسرور باغبان خون‌شد

دل مرغان باغ را خستند   بلبلان‌رخت از چمن بستند

پرو بال نشاط بشکستند   در شادی برویشان بستند

یك‌یك از آشیان جدا گشتند

زار ومحزون و بینوا گشتند

بعد ازین درچمن نوا نکنند   پر فشانی وهوی وها نکنند

شور و آوازه و صدا نکنند   انجمن ها دگر بپا نکنند

شاعر باغ را نوا شد پست

ساز این‌بزم‌راسپهر شکست

باغ سرمایۀ نشاطی داشت   چمن‌ازسبزه‌خوش‌بساطی‌داشت

باغبان نیز انبساطی داشت   باگل سرخ اختلاطی داشت

برگ ریزان بساط واژون کرد

عشرت باغ را دگر گون کرد

باغ صحن مزار را ماند   مردم دل فکار را ماند

جگر داغدار را ماند   برگ ریزان شرار را ماند

آه آتش بخرمن گل شد

شعله در آشیان بلبل شد

یاد آنشب که‌ماه می رخشید   سبزه‌بر روی سبزه میغلطید
باد زلف بنفشه می بوسید   باغبان از نشاط می‌خندید
ماهتابی و نو بهاری بود
باغ راطرفه روزگاری بود

باغ مشکین و بادمشك آمیز   چرخ سیمین وماه‌نورانگیز
خوش‌نسیم‌شبانه عشرت‌خیز   ساغر عیش باغبان لبریـز
تخم‌هر گل که درچمن میکاشت
خرمن حسن وعشق برمیداشت

شام‌چون‌ماه رخ‌عیان‌میکرد   باغبان سیر بوستان میکرد
تکیه برشاخ ارغوان‌میکرد   از گل ولاله سایبان میکرد
آبشاران فسانه میگفتند
بادها خوش ترانه میگفتند

صبح چون آفتاب سر میزد   باغبان دست در کمر میزد
دامـن از بهرکار بـر میزد   تاجی ازضیمران بسر میزد
او جوان بود و آبشار جوان
باغ سرمست و نوبهـار جوان

دل ما نیز نوبهاری داشت   آرزو های بیشماری داشت
شاد ومسرور،روزگاری‌داشت   در کف‌خویش‌اختیاری‌داشت
آه آندم که نوجوان بودم
سرو این تازه بوستان بودم

زندگانی‌چه‌طرفه‌طوماراست   لابه لا،ته‌به‌ته،پراسراراست
این معماچه سحر آثاراست   حل‌این‌رازسخت دشواراست
ما ازین زندگی چها دیدیم
چه نشیب و فراز ها دیدیم

یکدمش گرم نو جوانیها　　آرزوها و پر فشانی ها

یکدمش وقف نا توانیها　　نا امیدی و سر گرانی ها

زندگانی نبود غیر دو دم

یکدمش سور و یکدمش ماتم

باغ بار دگر شود شاداب　　غنچه‌ها باز ولاله ها سیراب

باز زلف بنفشه گیرد تاب　　باز تابد بسبزه ها مهتاب

بلبلان باز نغمه آغازند

باغبانها بکار پردازند

لیك اگر بارها نسیم سحر　　بشکافد بباغ غنچه تر

گر بیاید بهارها بی مر　　گرجهان زندگی کندازسر

ما ازین بوستان شدیم و شدیم

پایمال خزان شدیم و شدیم

طاق شکسته

شهری خراب بود و در آن شهر کلبهٔی

دیوار آن فتاده و سقفش نشسته بود

اندر میان کلبهٔ تاریك سالها

شمعی خموش بر سر طاقی شکسته بود

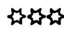
آن سو ترك بگوشهٔ متروك آن رواق

از برگهای لاله یکی خشك دسته بود

آن کلبه سالها ز نظر بود ناپدید

وان در بروی غیر شب وروز بسته بود

☆☆☆



صبحی در آن خجسته زمینی که خاك آن
دل پرورد بجای گل و گل بجای خـار
آنجا که رود مست و خروشان آن رود
چون اشتری سپید که بر هم زند قطـار
آن جا که دختران سیه چشم آن بناز
از دختران زهره ربـایند گـوشوار
آنجا که کوهسار سرافراز آن مـدام
خورشید در بغـل کشد و ماه در کنار



آنجا ،در آن دیار خجسته ،در آن بهشت
گردید ناگهان بنظـر شعله ئـی پدیـد
بادی ز دور آمد و بر لالـه های خشك
روح نشاط ، بـا نفس عیسوی دمـید
آن شمع مرده یافت پس از سالها فروغ
وان خشك لاله یافت پس از عمرها نوید
آن کلبهٔ خرابه دلم بود و عشق ، شمع
وان لاله های خشك ، بود گلبن امید

خطاب به متعلمین هرات ۱۳۱۰

ای گل نورستهٔ آمال ما — مـهر درخشنده اقبال ما
زنده ز تو آتیه و حال ما — بسته بتوعظمت‌واجلال ما
چشم وطن سوی تـو امیدوار
شوکت این قـوم بتو استوار

هست وطن منتظر کار تو مطمئن از فکرت بیدارتو
چشم براه دل هشیار تو دل نگران تو و آثار تو

قوم بـه اعمال تو دارد نگاه
قلب وطن بر تو کند تکیه گاه

ما بامیدی که تودداناشوی مرد هنرپیشهٔ فردا شوی
بهر وطن دست تواناشوی صف‌شکن‌فرقهٔ اعدا شوی

زنده کنی رونـق پیشین مـا
تـازه کنی عظمت دیرین مـا

باز کشی نام بنام آوری زنده کنی دبدبهٔ سروری
باز کنی‌تازه‌به‌نیك اختری دورهٔ احمد شهی‌وا کبری

بـر شکنی گـردن ایـام را
رام کنی تـوسن خـود کام را

قوت دلهای مسلمان توئی عظمت آیندهٔ افغان توئی
زنده کن نام نیاکان توئی روشنی‌چشم عزیزان توئی

ما که گذشتیم وطن زان تست
کشور مـا خطهٔ فرمان تست

جان‌من‌این‌ملك‌بودجای‌تو خانهٔ آسایش آبای تو
میبرد این قوم تمنای تو آرزوی دست توانای تو

از تو دریغ است که غافل شوی
شاخهٔ بـی سایه وحاصل شوی

ای گل نوخاربدل‌ها مشو شاخ کج بی‌سروبی‌پامشو
شیفتهٔ ظـاهر دنیا مشو منحرف از مردم دانامشو

رخنه به آسایش افغان مزن
طعنه بـه آئین نیاکان مزن

به نسرین دختر فقیری که پدر و مادر خود را ازدست داده بود

ای گمشده ز آشیان مـادر		ای کـودك بینوای نا شاد
افسرده چو گل ز سردی دی		لرزنده چو شمع در دم باد

☆☆☆

طفلی که یتیم گشت دیگر		مطرود نگاه روزگار است
آن نو گل باغ زندگانی		در دیده روزگار خار است

☆☆☆

می‌شست بآب دیده مادر		گر گرد بدامنش نشستی
می کرد برون پدر بمژگان		گر خار بپای او شکستی

☆☆☆

شبها بـه کنار بستر او		می‌سوخت چوشمع مادرازغم
می‌کـرد پدر نثار رویش		صد بوسه گـرم را بیکدم

☆☆☆

در چشم یتیم اشك حسرت		چون اختر صبح تابد از دور
آن روی چو نو گل بهاری		بـاشد بغبار یـأس مستور

☆☆☆

ازچهرهٔاو که شویداین گرد؟		ازدیدهٔ او که‌خشکداین نم ؟
بر خنده او که می‌شود شاد؟		بر گریه او که میکندغم ؟

☆☆☆

نسرین یتیم را که پرسد		چون مادر مهربان ندارد
آواره شود بخار و خارا		هر مرغ که آشیان ندارد



از صرصر بیکسی فسردی ای گلشن آرزوی مادر
چون اشك بخاك ریختی حیف ای گوهر آبروی مادر

مرگ آرزوها

مرده باد این آرزوهای سیاه مرده باد این دشمنان جان من
مرده باد این درد درمان ناپذیر مرده باد این رنج بی پایان من



هر قدر من پیر می گردم ، دریغ ! کار روهایم جری تر میشوند
هر قدر من می شوم زار و نحیف این سیه کاران قوی تر میشوند



ای جنون! رحمی بحال زار من پاك کن این لوح زنگ آلود را
همتی ای مرگ تا ویران کنی این بنای شوم دود اندود را



آرزوها موجهای زندگیست جنبشی دارند و آرامی کنند
هر نفس پیدا و پنهان میشوند هر زمان آغاز و انجامی کنند



در دل این موجهای ناشکیب زیر این دریای ظلمت آفرین
گوهر رخشنده غیر از عشق نیست تابناك و روح بخش و دلنشین



عشق ای شاخ گل زیبای من نو بهار صد تمنای منی
در دل من می نهی نور حیات بوسه گاه آرزو های منی



عشق ! ای‌تو کیمیای‌زند گی — «ای‌طبیب جمله‌علت‌های‌من»
شعر من،مضمون‌من، الهام‌من — شورمن،مستی من،صهبای من



مشعلی در سینهٔ من بر فروز — درشب غم،خضرراه من‌تو باش
چون دل‌من مطلع انوارتست — بعدازاین‌خورشیدوماه‌من‌تو باش

انیس خاطر

آندم که هنوز طفل بودم — هر چیزبجای‌خود نهان بود
رفتار نهفته بود در پای — گفتار نهفته در دهان بود
نی عقدهٔ یأس بود در دل — نی نقش امید بر لبان بود
ای اشك انیس من تو بودی

آندم که بهار زندگانی — در گلشن عمر جلوه گر شد
عقل آمد ورهزن دلم گشت — عشق آمدوخضر راه بر شد
تن در پی آن بخاك در رفت — دل در پی این بچرخ بر شد
ای اشك انیس من تو بودی

آندم که نسیم بوسه می‌زد — در خلوت صبح بر لب گل
می کرد بلند گردن و سر — می‌داد شکن بزلف سنبل
آندم که سرود عشق و مستی — میخواند بگوش غنچه بلبل
ای اشك انیس من تو بودی

آن گوشهٔ باغ و عاشقی ها — آن جلوه که می‌نمود مهتاب
می بیخت بروی سبزه کافور — می‌ریخت بجام لاله سیماب
در پر تو ماه و سایهٔ بید — در نالهٔ باد و نغمهٔ آب
ای اشك انیس من تو بودی

آندم که دلم در آتش شوق — پر میزد واضطراب می کرد
من سایه صفت فتاده بر خاك — او ناز بر آفتاب می کرد
هر آرزوئی که می نمودم — با گوشهٔ لب جواب می کرد
ای اشك انیس من تو بودی

آن شب که ز دور می‌شنیدم — در دامن کوه نالهٔ نی
وی گشته اسیر تابش ماه — من گشته اسیر ساعد وی
من مست ز نیمهٔ نگاهی — او مست ز ساغر پیاپی
ای اشك انیس من تو بودی

آن شب که از آفتاب طالع — در بستر ماه خفته بودم
آن‌شب که بچشم‌خویش‌میدید — رازی که ازو نهفته بودم
آن‌شب که فتاد در دهن‌ها — حرفی که بکس‌نگفته بودم
ای اشك انیس من تو بودی

آن لحظهٔ تلخ شوم تاریك — آن لحظه که‌سوخت‌مغز‌جانم
این چرخ ستیز کار بنمود — محتاج به پیش این و آنم
آن لحظه که‌ریخت بهر نانی — نی آب رخم که نقد جانم
ای اشك انیس من تو بودی

در غرش توپ و نعرهٔ طبل — در روز ظهور امتحان ها
در گرد سپاه و برق شمشیر — در تابش خنجر و سنان ها
هنگام گریز دشمن از جنگ — بردن ز میانه نیم جان ها
ای اشك انیس من تو بودی

در گوشهٔ مرگبار تنها — در خانه شوم دود اندود
در زیر رواق تیره و تار — در پشت در سیاه و مسدود
آنجا که خیال بود محصور — وآنجا که نگاه بود محدود
ای اشك انیس من تو بودی

آن‌شب که‌درین فضای‌مرموز — چشم‌از تك وتازخسته می‌شد
چندانکه نگاه پیش‌می‌تاخت — از بیم و فزع شکسته می‌شد
از دیدن این شگرف آثار — بال و پر عقل بسته می‌شد

ای اشك انیس من تو بودی

هنگامی که عبدالغفار خان را دولت پاکستان در زندان افکنده بود

برشکنج وچین‌خیبر، پهن شد — شامگاهان پردهٔ ابر سیاه
پردهٔ تاریك تر از شام مرگ — ظلمتی آشفته تر از دود آه

✩✩✩

درخلال آن غبار مرگ خیز — در دل آن پردهٔ غم آفرین
ناله‌ئی از دور می‌آید بگوش — جانگداز وروح‌سوز وآتشین

✩✩✩

نی‌نوازی ،پیش پیش کاروان — سوز هـا آمیخته با ساز هـا
میکند باکلك لرزان آشکار — از دل اعصار رفته رازهـا

✩✩✩

همچو شمعی درهجوم تندباد — قامت رعنای او لرزنده بود
برف پیری برسروریش‌عیان — در نوایش آتش دل زنده بود

✩✩✩

(آتشست این‌بانك نای و نیست‌باد) — جان‌فدای کشتن‌ودل‌بردنش
(هرکه این‌آتش ندارد نیست‌باد) — خوشتراست‌اززندگانی‌مردنش

✩✩✩

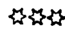
از گداز آن نوای آتشین — درنهاد خیبر آتش درگرفت
سرزمین شیر و اقلیم عقاب — مشتعل‌شد گونهٔ‌دیگر گرفت



شاهبازی بـر فراز قلهٔئی — پرپرش میداد ازعصری نشان
عمرها باچرخ گردون‌هم‌نبرد — قرن‌ها بانسر گردون‌هم‌قران [۱]



بانگ‌برزد گفت کزبهرچه‌باز — (نی‌حدیث‌عشق‌پرخون‌میکند) [۲]
ناقهٔ لیلی مگر پی‌شد ؟ که نی — (قصه‌های سوز مجنون میکند)



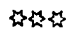
گفت‌ای گردون گردان‌رام‌تو — بوسه گاه مهر صبح و شام تو
مرغ اندیشه بریزد بال و پـر — گر کند پرواز گرد بام تو



کاش می گردید یك باره هلاك — هر کجا در مرز ماجنبنده بود
کاش می گردید آغشته بخون — هر که‌ازمردوزن‌این‌جازنده‌بود



در هوای مـا نمی بارید ابر — در فضای مـا نمی‌تابید ماه
در بهار مـا نمی‌خندید گل — بر زمین مـا نمی‌رستی گیاه



دراباسین [۳] خشك می‌شدآب‌ها — آی‌های سرکش و مواج او
می‌ستادازجنبش‌وجوش‌وخروش — خنده مستانـهٔ امـواج او



محو می‌شد دودمان (شیرشاه) [۴] — سرد می گردید کانون ختك [۵]
خشك میشد برلب(خوشحال)شعر [۶] — سر نمی‌زد بانگ مستی ازاتك [۷]

---

(۱) سر طایر نام مجموعی ازستارگانست

(۲) درین قطعه مصراعهای که بین الحواجب گرفته شده ازمولاناست که استاد تضمین نموده .

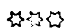
(۳) اباسین دریائی باشد در پشتونستان .

(۴) شیرشاه بزرگترین وشجاع‌ترین پادشاه افغانی . (۵) ختك وصافی نام قبایل افغان .

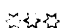
(۶) خوشحال‌خان‌شاعر و زعیم ملی . (۷) اتك دریائی که از پشاور می‌گذرد .



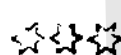
کاش میشد خاك (مردان) نر بخون[1] خشك میشد چشمهٔ (صافی) ز آب
بر نمی تابید از (شبقدر) ماه[2] پشت میداد از پشاور آفتاب



کاش گوش ما نمی کردی سماع کاش چشم ما نمی کردی نگاه
روی ماهرگز نمی بودی سپید چشم ماهرگز نمی بودی سیاه



این مزارع خشك می گردید خشك خرمن انباشته آتش زده
مرغ شب خاموش بلبل بی نوا وین بهشت خرمی ما تمکده



این همه میرفت از کف لیك ما ملت آزاد می بودیم و بس
با جهان خویشتن می ساختیم درغم خودشاد می بودیم و بس



ای خدا آن شور و آن مستی چه شد؟ جذبهٔ تا نعرهٔ یا هو زنیم
یا بساحل یا به غرقاب فنا هر چه باشد خویش را یك سو زنیم

اهداء بر روح پاك دوشیزه زینب عنایت سراج که در نهضت نسوان مصر خدمات مهم شده بود

خطاب بدختران افغان

ای شاخهٔ گل، شکسته تا چند؟ ای سرو روان، نرسته تا چند؟
ای مرغ بهشت، خسته تا چند؟ در کنج قفس نشسته تا چند؟
بشکن قفس و چمن بیارای

(۱و۲) مردان وشبقدر نام دومحل درپشتونستان است.

بی روی تو زندگی نکو نیست در باغ امید رنگ و بو نیست
هر دل که هوای تو در او نیست جاییست که شمع آرزو نیست
در قلب سیه دلان مکن جای

معیار تو کار و بار تو بس اخلاق نکو حصار تو بس
شرع نبوی شعار تو بس این شمع برهگذار تو بس
در پر تو نور حق برون آی

تو خفته و کاروان روانست فرصت چو شرر سبك عنانست
خواب تو چرا چنین گرانست؟ مرغ سحری سرود خوانست
صبح است تو نیز برشو از جای

بیرون و درون خانه از تست بام و در و آشیانه از تست
سر تا سر این زمانه از تست این عرصهٔ بیکرانه از تست
در کنج خمول تن مفرسای

از ساحل سند تا زر افشان یك عایله یك سرای میدان
ای مادر دودمان افغان از اهل سرا مباش پنهان
در خانهٔ خویش چهره بگشای

تا چند گره ، گره گشا شو با ساز زمانه هم نوا شو
خود راه شناس و رهنما شو ای راز نهفته بر ملا شو
راز دل روزگار بنمای

آن کودك شیرخوار معصوم کامروز بدست تست چون موم
فردا چو شود نتیجه معلوم باشی تو بنزد قوم محکوم
گر طفل تو کج نهد کمی پای

طفل تو چو برگ گل لطیف است این عنصر پاك بس شریف است
منسوب بـه ملت حنیف است چشم و دل و دست او عفیف است
بر طفل عزیز خود ببخشای

تا رهرو و راه بین نباشی — با اهل وطن قرین نباشی
با جامعه همنشین نباشی — آگاه از آن و این نباشی
طفل ازپی تو چسان نهد پای؟

علم تو یگانه زیور تست — افکار تو گنج گوهر تست
عقل تو چو تاج بر سر تست — نور رخ تو ز جوهر تست
این نور برنگ ها میالای

دانی که حیات نیست جزکار؟ — بی کار بقای تست دشوار
دستی که چو نخل میدهد بار — حیف است بدوش دیگری بار
از زحمت دیگران میاسای

ای نخل امید! تا جهان باد — گلهای تو دور از خزان باد
افکار تو تازه و جوان باد — محکوم قضای آسمان باد
هر پنجه که بفشرد ترا نای

از درام استقلال - معاشقهٔ لیلا دوشیزهٔ صحرا

واختر سرباز رشید معرکه آزادی

اصل این درام چند سال قبل در یکی از مجلات پایتخت انتشار یافته

از زبان اختر

سیه چشما دگر یاری ندارم — بجز تو هیچ غمخواری ندارم
به لیلا داده‌ام دل، دل به‌لیلا — بجز لیلا بکس کاری ندارم
چوشب بی‌تو ببینم‌سوی مهتاب — دلم‌ازغصه‌می‌لرزد چو سیماب
اگر اینست طوفان سرشکم — اگر فولاد باشم می‌شوم آب
بحق پرچم محراب و منبر — که روزتابش شمشیر وخنجر
پس از نام وطن نام تو گویم — اگر کشته شوم الله اکبر

در آن‌میدان که‌میتا بدسنان‌ها | شود خشك از طپیدن‌ها زبان‌ها
بروی سینه از عشق تو دارم | زخون‌دل‌برنگ گل نشان‌ها

از زبان لیلا به اختر

نباشم عـاشق چشم سیاهت | ندادم دل بروی‌همچو ماهت
دل مردانه ات برده دلم را | شدم عاشق به‌شمشیرو کلاهت
فدای گرمی خویت شوم‌من | شهید تیغ ابرویت شوم من
چو گرد آلوده از میدان بیائی | هلاك دست وبازویت شوم من
نشان فتح بینم در کلاهت | غرور جنگ خوانم در نگاهت
توفاتح آئی ازجنگ‌ومن ازشوق | بریزم دسته‌های گل براهت

ازهمان درام مخاطبه اختر به پیشگاه مبارك

سرما و پای تو ای علم | که زتست عزت وشان ما
تو زمان مـا تو مکان ما | تو نهان ما تو عیان ما
بتو ناز تیغ و کلاه مـا | بتو افتخـار سپـاه مـا
بتو روشن است راه مـا | بتو زنده‌روح و روان مـا
تو جهان فر و جلال ما | تو نشان فخر و کمال ما
که مباد جز به پناه تو | نه نشان ما نه جهان ما
چه زمانه‌ها که برای تو | بامید عشق و وفای تو
سر خود نهاده بپای تو | همه پیر ما و جوان ما
زچه قرن‌ها که شده بپا | بتو شان و شوکت آریا
که درفش های بلند ما | بتو از گذشته نشان ما

از همان درام هنگامی که اختر در صف سربازان آزادی بجنگ میرود لیلا غزالی را می پرورد وبیاد اختر هر روز باغزال خودرا سرگرم میکند و با این شعر غزال خود را نوازش میدهد

ای طرفه غزال من ، تودختر صحرائی — پیدا ز نـگاه تست سر مستی وشیدائی
جان ازتوبیفزاید،زیرا که توجانبخشی — دل‌از تو بیاساید ، زیرا تو دل آرائی
عشق‌آیدوحال‌آید ،صد گونه‌جمال‌آید — آنجا که تو ازمستی در ناز وخرام‌آئی
ازخون دل آرم جام ، تا شام بیاشامی — وز اشك ترا شویم تـا صبح بر آسائی
بایاد کسی هرروز در پای تو گل‌ریزم — هر چند تو از هر گل بویائی و زیبائی
گه باتو غزل خوانم از غصهٔ مهجوری — گه بـا تو سخن رانم از قصهٔ تنهائی

هرچیز که می‌پرسم باچشم دهی پاسخ
در فتنهٔ چشم تست‌خاموشی و گویائی

از همان درام ـ هنگامی که جنگ بنفع آزادی خواهان افغانستان تمام میشود واختر در میدان کشته شده اسب بی سوار وتابوت گلپوش اورابا شمشیروکلاه نظامیش‌نزدلیلامی آورندلیلاندبه سرائی می کند

این‌نخل نورسیده زبستان‌سرای کیست؟ — این داغهای سرخ نشان وفای کیست
این مهد را به لاله و گل کرده اند پوش — درخواب ناز دلبر گلگون‌قبای کیست
این پرچم نگون‌شده چون‌شاخ ارغوان — درآرزوی بازوی‌جنگ آزمای کیست
این اسب بی‌سوار که سر میزند بسنگ — مشتاق تازیانـه و زین و لوای کیست
این دل که می زند ببرم سالها زشوق — در انتظار آب شدن پیش پای کیست
من سر نهاده بـر سر خاکم برای او — او سر نهاده بر سر بالین برای کیست
ما غرق گشته ایم بدریای اشك و خون — فرمانـدهٔ سفینهٔ ما ناخدای کیست

برخیز تا بپای تو خوانم سرود فتح
جانرا کنم فدای تو بریاد وبود فتح

ای تــو تپای دیدهٔ من خاك راه تو / وی اختر امیـد نشـان کلاه تو
بگذار تا باشك بشویم غبار جنگ / از روی زعـفرانی و موی سیاه تو
ای سرخ‌روی رفته زمیدان زندگی / وین داغهای خون تو باشد گواه تو
فرجوان ببازوی شمشیر بسته است / شمشیرتست دردوجهان‌تکیه گاه تو
بگذار تا بخون جگر تازه تر کنم / آن داغهای سرخ لباس و کلاه تو
بگذار تا کنیم بهم زندگی بسر / تو در پناه عرش و من اندر پناه تو
تو درس‌عشق را شنوی از زبان من / من راز فتح را نگرم در نگاه تو

برخیز تا بپای تو خوانم سرود فتح
جان را کنم فدای تو بریاد بودفتح

در جشن نهضت نسوان سال ۱۳۴۰ قرائت شد

صدشکر که دیدیم‌پس‌ازمحنت‌بسیار / کز دامن‌شب صبح‌امیداست پدیدار
نوری که نهان بود بصد پردهٔ پندار / خندید ودرخشید وبتابید به یکبار

تابید چو خورشید و درخشید چو اختر

شادیم که آراست صبا باز چمن را / پیغام طرب داد گل و سروو سمن را
شست ازجگر لاله سیه داغ‌محن را / قندیل نو افروخت شبستان کهن را

بسترد سرشك الم از دیـدهٔ عبهر

پژمردگل باغ تمنای تو ای زن / افسرد سخن بر لب گویای تو ای زن
گم‌شدشرر از برق تجلای تو ای زن / بستند ببازوی توانای تو ای زن

زنجیر جفا و ستم و جهل مکرر

بردانش تو نیز فکندند حجابی / بر مهر درخشان تو بستند سحابی
گفتند که: دریاست، نمودند سرابی / بر پرسش تو هیچ ندادند جوابی

هر چند زدی حلقهٔ امید بهر در

شادیم که آن شمع شب افروز بتابید از دامن شب‌های سیه روز بتابید
آن برق شرر افکن جان سوز بتابید دی رفت و کنون اختر نوروز بتابید
فردا شود از پرتو امروز منور

وقت است که بینیم درین خانه قیامی[1] بر خیزد ازین ساز کهن باز صدائی
تا چند درین شهر نه نائی نه نوائی امروز که هر قافله ره برد بجائی
ما باز نگیریم ازین خواب گران سر

تا شمع دل افروز درین خانه نیاید یك عاشق جان سوز چو پروانه نیاید
از مرغ قفس نغمهٔ مستانه نیاید گر بچه عقابی بدر از لانه نیاید
هم سست شود چون گل وهم بشکندش پر

تو شمع ضیا بخش شبستان وجهانی نی شمع جهانی که تو روشن تر از آنی
ظلمت بود آنجا که تو از دیده نهانی ای ماه فروزان چو تو پر تو نفشانی
هم خانه بود تیره وهم دیده بود تر

برخیز که صبح است وطرب خیز فضائی ای مرغ شب آهنگ دل انگیز صدائی
از دور بگوش آید گلبانگ درائی راهیست کنون روشن وهم راهنمائی
بشتاب که این راه سپاریم دلاور

ای مهر درخشنده چرا سایه نشینی تومام زمانی تو پرستار زمینی
هم خازن آنی تو وهم حامی اینی ازپرده برون آی که خودچرخ برینی
کس چرخ ندیدست نهان در ته چادر

گر چرخ نه‌ئی دامن پر اختر توچیست؟ آن طرف گریبان‌تو آن خاور توچیست؟
آن کودك چون ماه نو اندر بر توچیست؟ خورشید تو آن قلب بشر پرور توچیست؟
و آن ابر گهربار تو یعنی مژهٔ تر ؟

---

(۱) در این مصراع قافیه نادرست است در نسخه پلی‌کپی که دردست داشتیم بهمین صورت ماشین شده بود بدون شك اشتباه از ماشین نویس ! است ·

اسلاف گذشتند و نهادند بما بـاز　　تـاریخ عظیمی که بود مایهٔ صد ناز
از هر ورقش فـر کهن میدهد آواز　　در هر رقمش دهـر نهفتست بسی راز
هـر راز از آنست بصد گنج برابر

بر کاخ کهن‌طرح کن ایوان‌نوین را　　از دست منه هیچ کجا مشعل دین‌را
از پردهٔ اوهام بکش نور یقین را　　از نقش خرافات بکن پاك نگین‌را
تو دین خدا داری و آئین پیمبر

باستقبال ترجیع بند معروف فرخی سیستانی

بهار آمد مرا یـاد از بهار زندگانی داد
جهان‌را طرفه‌حسنی چون بهشت‌جاودانی داد
عروس بـاغ را فرّو فروغ آسمانی داد
نوای عشرت صحرا به نی‌های‌شبانی داد
بدست باغبان از لاله جام ارغوانی داد
گلستان وطن را از نو اقبال جوانی داد
درین گلشن بمرغان باز، یاد«زند[1]» خوانی داد
جوانان را زشادی بر غرور باستانی داد
درین‌فرخنده فصل‌خوش‌وطن‌بختت‌جوان‌بادا
بهـار آرزوی شاه مـأمون از خـزان بادا
کنون دوشیزگان باغ یکسر بیحجابستی
چمن‌ازبوی گل گوئی‌همه پرمشك‌نابستی
بشاخ نسترن گوئی فروزان آفتابستی
بصحرا لاله گوئی شاهد گلگون نقابستی

(۱) اشاره به‌کتاب زندو پازنداست .

درخت پر شکوفه ، خیمهٔ سیمین طنابستی
زمانه از غم وشادی چو بگشاده کتابستی
که رمز عشق و مستی را نخستین فصل و بابستی
بهار اندر کتاب دهر زیبا انتخابستی

درین فرخنده فصل خوش وطن بختت جوان بادا
بهار آرزوی شاه مأمون از خزان بادا

زمین از سبزه وسنبل، به مینو آسمان ماند
بروی دشت گلها بر، به نیکو اختران ماند
گل صدبرگ دربستان بسیر کهکشان ماند
بهار از خوبی وشادی بعیش جاودان ماند
نسیم صبح پنداری بیار مهربان ماند
میان جویباران ماه نو بنگر چنان ماند
که شمشیر شه دریانوال اندر جهان ماند[1]

. . . .

درین فرخنده فصل خوش وطن بختت جوان بادا
بهار آرزوی شاه مأمون از خزان بادا

سحر گاهان برآید تیره ابر ازجانب صحرا
چو مرغان هوا پیما ز روی سهمگین دریا
ببارد سیمگون گوهر بریزد لولوی لالا
گهی در دامن دره گهی بر سینهٔ صحرا
برآرد سبزه ازسنگ و برویاند گل ازخارا
بهاری اینچنین دلکش فضائی اینچنین زیبا

---

(۱) یك مصراع این بند در چاپ اول افتاده

توهم ای مشکمو! بخرام ازمشکو سوی صحرا
که بستان مشکبو گردیدو گیتی گشت عنبر زا
درین فرخنده فصل خوش وطن بختت جوان بادا
بهار آرزوی شاه مأمون از خزان بادا ۱۳۱۵

بملت پشتونستان

ای ملت با عظمت مردانهٔ کهسار ای فر آلهی زجبین تو پدیدار
ای عظمت تاریخ تو زینت ده اعصار ای نور حق ازبرق نگاه تو نمودار
از خواب گران خیز که دشمن شده بیدار

خواهد که ترا بنده کند، بی‌هنری چند بر گوهر تو طعنه زند، بدگهری چند
خندد بسرا پای تو بی پا وسری چند دعوی خدائی ز خدا بیخبری چند
مشنو که بود نزد خرد مایهٔ آزار

خواهند که حق تو به نیرنگ ستانند شمشیر جهان سوز تو از چنگ ستانند
وان عنعنه و عظمت و فرهنگ ستانند هر چیز تواین قوم کج آهنگ ستانند
دین تو بدینارو کلاه تو به کلدار

با آن حشم بی عدد و دشمن کاری با برز هیا هوی تو گردید حصاری
گردید همایون ز شکوه تو فراری ای آنکه شد از همت تو شیر بزاری
مگذار که گردند غلامان توبادار

ای نقشهٔ گرزن شده از نقش تو برباد عاجز شده از حکمت تو حیلت صیاد
ای آنکه نشد شاد ز تو خاطر استاد شاگرد نوآموز چسان‌از تو شود شاد؟
با این همه بی‌منطقی وسستی گفتار

ای کوه گران‌سنگ، به‌سیلاب درآویز با مرگ بده پنجه و با حادثه بستیز
سر چشمهٔ احرار بنا پاك میامیز يك نعرهٔ مستانه و يك شور جنون خیز
يك جنبش‌تاریخی ويك‌عزم‌سلف‌وار

تاریخ تو جاوید بکوه و کمر تست منقوش بخون تو و خون پدر تست
آوازهٔ حق سر زده از بحر و بر تست شمشیر تو ارث سلف نامور تست
باقوت بازوی خود این ارث نگهدار

یا زندگی یا مرگ علی الله ز جا شو فرصت چو شرر میجهد از دست بپا شو
بر بازوی خود تکیه کن و کام روا شو یا کشته میدان تك و تاز و وفا شو
کان مردن مردانه نکوتر بود از عار

چون صبح که از سینهٔ کهسار زند سر چون تیغ که از برق شرر بار زند سر
آواز حق از قوم فداکار زند سر هر نعره که از سینهٔ احرار زند سر
زان توپ تبه گردد وطیاره نگونسار

ای بستر تو خاره و بستان تو صحرا گر خصم به پیکار تو گردید مهیا
سودی نبرد از تو بجز زحمت بیجا ای وای بر آن کاخ زر اندود مطلا
کز خصم تو با خاك شود یکسره هموار

آزادی وطن

هرات ۱۳۰۹

خوش ای سپهر درخشان تابدار وطن محیط آتش وخون خاك لاله‌زار وطن
خوش ای زمان گل وفصل نو بهار وطن خوش ای روان شهیدان گلعذار وطن
که باز دورهٔ خونجوشی شهیدان شد
ز دور بیرق گلگونشان نمایان شد

دمی که خیمهٔ انجم بچرخ برپا گشت سپاه ظلمت شب بر سپهر پیدا گشت
ستاره ای بکنار افق هویدا گشت بسان شعلهٔ آتش بچرخ بالا گشت
شدم بشبهه که آتش چرا بگردون شد؟
کدام کوکب رخشنده غرقه درخون شد؟

درین خیال بدم تـا طلوع صبح دمید　　سحر برآمد ورایت به کوهسار کشید
نسیم صبح سعادت ز طرف کوه وزید　　بسان قاصد چالاك پی خجسته رسید

رسید و مونس من شد بحال تنهائی
سپس ز قصـۀ دوشم بـداد آگاهـی

پیـام دورۀ آزادگـی افغان گفت　　نویـد مقدم عیـد سرور ایشان گفت
بداد مژده و هنگامۀ شهیدان گفت　　بمن زحالت آن کوکب درخشان گفت

که این ستارۀ رخشنده بر کنار افق
برنگ شعلۀ آتش که کرده است تتق

ستاره نیست همانـا بـرید آزادیست　　برای تهنیت روز عید آزادیست
پی بشارت و بهـر نویـد آزادیست　　بیـادگـار روان شهیـد آزادیست

نشان بیرق در خون کشیده میباشد
ز پیشگاه شهیدان رسیده میبـاشد

نشاط وجشن‌توای کشور جوان تبریك　　بپادشاه جوان بخت مهربان تبریـك
به پیر زنده دل و فرقۀ جوان تبریك　　زفرش خاك وطن تا به آسمان تبریـك

فرشتگان فلك از فراز چرخ برین
کنند از پی تبریك جشن تان آمین

بنا زای وطن ! ای مایۀ روان امروز　　که گشت دورۀ اقبال ماجوان امروز
صبا ببر تـو ز گلهای گلستان امروز　　بمشهد شهدای وطن فشان امـروز

بیـاد تهنیت جشن ملـی افغـان
بروح پـاك شهیدان سلام ما برسان

خطاب به اولاد وطن

نور چشم وطن ای بچهٔ افغان افسوس   دل من داغ شد از دست تو ای جان افسوس
چند گویم بتو فرزند مسلمان افسوس   به تو ای عنصر افسردهٔ بی جان افسوس

کیست جز تو که کند گریه بویرانی تو؟
آوخ افسوس بـاین روز پریشانی تو

همه بیدار و تو در خواب گرانی تا کی؟   غـافل از سرّ ترقی جهانی تا کی؟
چشم بر راه کمال دگرانی تا کی؟   تو باین پردهٔ تاریك نهانی تا کی؟

هله بر خیز ز جا غفلت بی‌جا تا کی؟
خواب نوشین چه قدر نشئه صبها تا کی؟

نشدی ملتفت وعظمت دیرین تو رفت   قدر تو قدرت تو عزّ تو تمکین تو رفت
همه از غفلت تو شوکت پیشین تو رفت   کفر گردد که بگویم بخدا دین تو رفت

لیك چشم تو از این معرکه بیدار نشد
دل چون سنگ تو زین واقعه هشیار نشد

ما باین فکر که تو غیرت دنیا گردی   بهر اسلاف وطن باعث احیا گردی
دل دانا شوی و دست توانا گردی   آتش خـرمن جمعیت اعدا گردی

ما نگفتیم زنی تیشه تو بـر پای وطن
بکف خویش بزن سنگ بمینای وطن

ای پسر چشم وطن سوی تو بازست هنوز   قوم را جانب تو دست درازست هنوز
مملکت را بتو صد گونه نیاز است هنوز   فرصتی خدمت تو دور و درازست هنوز

وقت بـازی نبود فرصت کارست بیـا
ای پسر کار نکردن بتو عارست بیـا

مرثیه مرحوم والاحضرت سردار محمد عزیزخان

گیتی هنوز از اثر حادثات پـار   دارد هزار قصهٔ پرخون بیادگار
آید هنوز از دل این خاك در بهار   خوناب قلب بیوه و اشك یتیم زار
خون میدمد بجای گل از لاله زار ما
روید هنوز خون جگر بر مزار ما

آتش نگشته سرد ازین خاکدان هنوز   زین گلستان نچیده گلی باغبان هنوز
محمل نگشته باردرین کاروان هنوز   خون می‌تراود از کفن کشتگان هنوز
کاورد دهـر واقعـهٔ آتشین تـری
بر داغهای کهنه مـا داغ دیگـری

کان پیشوای نخبه و نامی مملکت   بازوی نـامدار گرامـی مملکت
فرزند غمسگسار حقیقی مملکت   آن افتخار ملك و فدائی مملکت
از جور و کید گردش ایام شد شهید
بـا یك جهان امید بنـاکام شد شهید

دردا که این وجود گرامی بخاك شد   رخشنده مهر روشن مادر مغاك شد
درخاك تیره گوهر بس تا بناك شد   آوخ ! عزیز خاطر ملت هلاك شد
چون مرغ قدس، ازسر این خاکدان برفت
بـالی زدو بجلوه گه عرشیان برفت

ای باد! گو به تربت پاکان این وطن   کان گنج آرزوی نیاکان این وطن
امروز چشم مملکت وجان این وطن   سردار نـامدار قدردان این وطن
می‌آید از سفر تو گرامی بدانیش
چون نور بر فراز نگه بـر نشانیش

یا رب به آبروی شهیدان زار ما   یا رب به آب این مژهٔ اشکبار ما
ای حضرت خدای جهان کردگار ما   داغ دگـر منه بـدل داغـدار ما
این خانه را ز سیل حوادث بکن نگاه
این روز را مساز دگر از الـم سیاه

در رثای شهزادهٔ فقید محمد اکبرخان

پسر اعلیحضرت همایونی

جای‌اشك ازمژهٔ خلق چکد خون امروز
باز از سوك که شد جامعه‌محزون امروز
راست چون سرو فرو ریخته برخاك بود
بـر سر گـرد سپه بیرق واژون امروز
موج خون میدمد از ساز سخن جای صدا
گر کشد نای فمم نالهٔ موزون امروز
بسکه خونابه فرو ریخت در این غم ایام
دهر آیـد بنظر پردهٔ گلگون امروز
آتشی خاست ازین غصه ، که در شعلهٔ آن
ریخت بال و پر پروانهٔ گردون امروز
نـو گل باغ امل ، روشنی چشم امیـد
رخت بر بست ازین بادیه بیرون امروز
موکب حشمت شهزادهٔ بـرنـای وطن
خیمه بر خاك زد از کاخ همایون امروز

آه ای روشنی چشم تمنای همه
قرة العین همه ، دیدهٔ بینای همه

وقت آن بود که از دولت تو بر گیرند
وز بهـار هنرت دولت دیگـر گیرند
وقت آن بود که نام تو پس از مدحت شاه
زینت سکـه و آرایش منبر گـیرند

رقم مهر نشان تو به کشور ببرند
قلم مشك فشان تو به عنبر گیرند

نخل نو خیز ترا سرو دبستان خوانند
شوکت نام ترا زینت محضر گیرند

وقت آن بود که شمشیر به بندی بمیان
بند شمشیر ترا سلسله از زر گیرند

وقت آن بود که تو دست بچوگان بازی
دیگران پیش تو از فخر تکاور گیرند

گوی و چوگان ترا با زر و سیم آرایند
صحن میدان ترا جمله بگل در گیرند

آه امروز چرا میل دبستان نکنی؟
سوی میدان نروی سیر گلستان نکنی؟

از تو ای شاخ گل! ای زینت بستان افسوس
از تو ای روشنی چشم عزیزان افسوس

سنبل موی تو کز سنبل تر باج گرفت
سنبل آسا شده بر خاك پریشان افسوس

جسم سیمین تو کز لطف زدی خنده بگل
شده چون شوشهٔ زر درهم و پاشان افسوس

از فراق تو دگر طفل دبستان هرگز
نگشاید لب شادی بدبستان افسوس

جای آن داشت که ریزد بعروسی تو گلی
برمزار تو صبا گشت گل‌افشان افسوس

خون رود جای سخن از مژهٔ خامه برون
گر رثای تو کند کلك سخندان افسوس

سوگوار است کنون پیر وجوان کشور
تـازه گردید غم اکبر افغان افسوس
هیچ دل غمکدهٔ ماتم اولاد مباد
هیچ کس بسمل این خنجر بیداد مباد
آه ای سروران جـانب صحرا چه کنی؟
بوستان بی‌تو خزانست تو آنجا چه کنی؟
صبح شد صبح رفیقان بـدبستان رفتند
تودرآن گوشهٔ غم بیکس وتنها چه کنی؟
آرزوهـای همه ریخت بخاك از غم تو
تو کنون آرزوی عـالم بالا چه کنی؟
بوستان مسند گل بود نه گورستان آه
مسند از خاك تو‌ای نو گل رعنا چه کنی؟
منظـر دیدهٔ صاحب نظران جـایت بود
در دل خاك کنون منزل و مأوا چه کنی؟
خیز وبخرام به‌بستان که عزیزان جمعند
تنگنای قفس ای بلبل گویا چه کنی؟
بر در قصر تو گـردند رعایـا بسلام
آه شهـزادهٔ والا برعایا چه کنی؟
نیست یك دیده که بر یاد تو پر خون نبود
نیست یك دل که در این واقعه محزون نبود
آرزوی پدر این بود که در پـای وطن
سر دهی در صف مـردان توانای وطن
نوبت دولت تو بـاز در آیـد بصـدا
کوه وصحرای وطن ، درّه ودریای وطن

ملت امروز بذات تو تمنا میکرد
شوکت آتیه و عظمت فردای وطن
مرگ بیموقعت ای سروروان تازه نمود
داغ ابنای وطن ماتم آبای وطن
آه ای‌خاك وطن ! سینه به تعظیم گشا
تا کند جای درو نخل تمنای وطن
هوش کن رنجه نگردد زتوای مادر خاك
خاطر خستهٔ شهزادهٔ برنای وطن
طبع شهزاده ملول است نگهدار ادب
ای صبا گر بفشانی تو ز گلهای وطن

تو هم ای مرغ سحر بیهده آواز مکن
اندرین غمکده قانون طرب ساز مکن

پادشاها ! پدرا ! لطف خدا یار تو باد
فیض روح القدس از عرش مدد کار توباد
گر گلی رفت.زبستان تو گلزار بجاست
تا ابد نعمت سر سبزی گلزار تو باد
همه اولاد وطن نخل چمن پرور تست
خضرت این چمن از طالع بیدار تو باد
روز روشن زالم شد شب تاریك ای شاه
صبح این غمکده از پرتو انوار تو باد
اجر این ضایعه از پیشگه حضرت حق
ببقای وطن وقوم فدا کار تو باد

تاپدید است بچرخ از مه و مهر آثاری

دهـر افسونکدهٔ عظمت آثـار تو باد

تاجهانست بجا از فتن و رنج ومحن

حامی ملت تو خالق دادار تـو باد

سید جمال الدین افغان

در روز بخاك سپردن عظام رمیم حضرت سید جمال الدین افغانی بخاك وطن بتاریخ روز شنبه ۱۰ جدی ۱۳۲۲ شمسی در مراسم تدفین برآرامگاه او خوانده شد :

دهر بی‌اهل نظرعرصهٔ جانفرسائیست — سهمگین غمکده‌ای رنج فضاصحرائیست

نور حق گر نشدی مشتعل ازسینهٔ طور — اهل انصاف نگویند که سینا جائیست

آفرینش چوتن وچشم وی ارباب دل است — چشم اگر نیست جهان پیکر نابینائیست

نیست گر قافله سالار شناسای طریق — کاروان ره سپر منزل نا پیدائیست

خلق ، آشفتهٔ افکار دلاویز وی انـد — هر که برشاهدحق شیفته وشیدائیست

نشود دست‌خوش سیر حوادث هرگز — ای‌خوش‌آن نقش‌که برلوح‌قلوبش جائیست

ملك دل هانشود فتح بجز فضل‌خدای

بحوادث نرود نقش حقیقت از جای

مدتی وهم براندیشه جهان‌بانی‌داشت — دیو در کشورجم تخت سلیمانی داشت

مایهٔ ناز بشر کاخ گران پایهٔ عدل — پیش سیلاب مظالم سر ویرانی داشت

گوهر حق که همه کون‌ومکان‌قیمت‌اوست — در کف‌آز وهوس روی بویرانی داشت

یوسف مصرحقیقت شده زندانی وهم — چشم بر بـدرقهٔ همت کنعانی داشت

وقت‌آن‌بود که درهم شکندبند فسون — آنکه‌دربازوی‌خودمعجز عمرانی داشت

وقت آن بود که پا مال کند مرزستم — حق که برملك‌خداحکم‌جهانبانی‌داشت

ناگهان پرده بر افکند فروغ تحقیق

بـاز آورد جهان را زغوایت بطریق

این ضیاء با رقهٔ مطلع بطحائی بود مشعلی مقتبس از نور یداللهی بود
تیز پرواز عقابی که بیك جلوهٔ قدس تنگ بر همت او طارم مینائی بود
نعرهٔ دعوت حق بود که بیدار کند هر گران خواب که در بند تن آسائی بود
آنکه ره گم شدگان سفر گیتی را مشعل نور هدا شمع شناسائی بود
تا دم روح نواند زتن افسردهٔ شرق راستی در دمش اعجاز مسیحائی بود
آنکه اکنون بدل خاك سپردیم اورا دل بیدار جهان دیدهٔ بینائی بود

آفتاب فضلا نخبهٔ احفاد رسول
نخل شاداب وطن دوحهٔ زهرای بتول

آه ای سرور و سر حلقهٔ روشن گهران! سید راست روان میر مبارك نظران
سنت قدسی آبا زتو روشن گردید پسر نیك بود حافظ دین پدران
پردهٔ ظلمت دیرینهٔ او هام فکند پرتو فیض تو از دیدهٔ کوته نظران
منکر مهر درخشان نبود جز خفاش منکر ذات تو کس نیست بجز بی بصران
مادران ناز بفرزند هنرمند کنند بیشتر ناز کند بر تو وطن از دگران
مهربان مادر کشور نگران بود بتو دگر از رنج فراق تو نباشد نگران

چاك کردند کنون سینهٔ زیبای وطن
تا کنی جای دراو ، ای دل دانای وطن

کوهساری که بچرخ است سر تمکینش ننشیند سر هر بام و دری شاهینش
طبع شبهاز ترا نیز نیفتاد پسند آشیانی بجهان جز قلل سنگینش
این همان خانهٔ سنك است که پرداخت وطن بهر آسایشت اندر دل مهر آئینش
پس ازین بر تو صبا مشك فشان خواهد بود از در ودشت وطن با نفس مشکینش
کوهساران فلك سا همه شب ذکر کنند روزگاران ترا با فلك و پر وینش
هر بهاری که شود سبز گلستان وطن برمزار تو کند هدیه گل و نسرینش

شمع بالین تو افکار جوان خواهد بود
نور اندیشهٔ صاحب نظران خواهد بود

سید ! اولاد وطن منتظـرانند همه روی بنما که بسویت نگرانند همه
پیش تابوت تو کهسار وطن‌ازسرصدق بهترین گوهر خود باز فشانند همه
رودهائیکه ببالین تو میگفت سرود در قدوم تو کنون مویه کنانند همه
منظر دیدهٔ صاحب‌نظران ، مسندتست جای دارد که به‌چشمت بنشانند همه
دست از رخنهٔ تابوت برون‌آر که‌خلق بوسه از دست تو یکبار ستانند همه
دیر باز آمده‌ئی عاشق دیدار توایم قد علم کن که ترا دیده توانند همه

دیر باز آمدهٔ چشم وطن در ره تست
آرزو های همه در همه‌جا همره تست

پیام بپاکستان ۱۳۲۹

صبا اگر گذر افتد تـرا بپاکستان پیـام من به بزرگان آن دیار رسان
ازین فقیر به الحاج ناظم الدین گوی که نقض عهد کند مزدرا سبك‌بجهان
بحکم عقل ، روا نیست گر جفا بیند کهن‌درخت کشن بیخ ، ازنهال‌جوان
تو شاخ نورس باغی و ناکشیده هنوز جفای سورت سرما و رنج باد خزان
بباغبان چو زند خار جور ، گلخن نو بخشم میکندش طرد از در بستان
توراه سیل ،بیك‌مشت گل کنی‌مسدود تو مهر را بدو انگشت میکنی پنهان
فروغ مهر جهان‌تاب کی شود خیره ز گـرد معرکهٔ نی سواری طفلان
ازآن‌فسون که دمیدی بهمردم بنگال بـر قبایل آزاد شیر گـیر مخوان
بخوابگاه پلنگان بهرزه راه مجوی کز اژدها نتوان‌کام دل گرفت آسان
قبایلی که بود قـرنها بخود ثابت زجای خویش نلغزد بمکر این وآن
به‌امتحان چه زنی‌بردهان مارانگشت؟ به قصد شیر پـی آزمـون مبند میان
بپاس خاطر دشمن مشو مقابل دوست که دوست را نتوان یافتن چنین‌آسان
مشو فریفتهٔ خط دیو رند که نیست به چشم اهل خردجز علامت‌خسران

دریغ بر تو که از خط کافری، بکشی — خجسته نامهٔ اسلام را خط بطلان

دریغ از تو که خواهی بمکر و حیله وزرق — بنای وحدت اسلام را کنی ویران

مشو مقابل قومی که داده است به تو — بجای بتکده وبت مساجد و قرآن

تو بودی امی ودردست تو نهاده کتاب — تو طفل بودی ودر گوش تو دمیده اذان

مکن بطعنهٔ مردم زبان دراز که نیست — زبان هرزه سرا حربهٔ جوانمردان

تو کز سعادت آزادگی نداری بهر — چه می شناسی قدر سعادت دگران

بدین وسیله مزن در دیار خویش آتش — که چون زبانه کشد خشك وتر بود یکسان

مجو زملت چندین هزار ساله که داشت — سران تاجگذار و شهان باج ستان

که بر فسانه و افسون تو شود مفتون — بحرف پوچ تو بنیان خود کند ویران

اگر ترا نشود گفته های من باور
زجای خویش مرو این گز است واین میدان



رباعیات



برگهای خزانی نام مجموعهٔ رباعیات استاد خلیلی است که در کابل
چاپ شده ما نیز رباعیات را با همین عنوان چاپ کردیم

دل

دل درهمه حال تکیه گاهست مرا — در ملك وجود پادشاهست مرا
از فتنهٔ عقل چون بجان می آیم — ممنون دلم خدا گواهست مرا

فرجام

ای‌غره به‌اینکه دهر فرمانبر تُست — وین ماه وستاره وفلك چاکر تُست
ترسم که تراچاکر خود پندارند — آن‌مورچگان که‌درقشان‌پیکر تُست

غرور بیجا

ای‌مشت گل‌این‌غرور بیجای‌توچیست؟ — یك‌بار بخودنگر که معنای‌توچیست؟
یك جعبهٔ استخوان ، دو پیمانهٔ خون — پنهان توچیست؟ آشکارای توچیست؟

صحبت یاران

سرمایه عیش ، صحبت یارانست — دشواری مرگ ، دوری ایشانست
چون در دل خاك نیز یاران جمعند — پس زندگی ومرگ بما یکسانست

گذشت زمان

هر صبح، که کردیم‌بغم شام گذشت — هر جور که دیدیم ز ایام گذشت
آلام اگر دست ز ما باز نداشت — ما پیر شدیم و درك آلام گذشت

سوز سینه

گر خاك در یار نرفتیم گذشت — گر طعنهٔ اغیار شنفتیم گذشت
آن سوز که در سینهٔ ما پنهان بود — گفتیم گذشت، گر نگفتیم گذشت

در دفتر خاطرات یکی از دوشیزگان نوشت

باخلق نکو بزی که زیور اینست — در آینهٔ جمال ، جوهر اینست
آن قطرهٔ اشکی که بریزد برخاك — بردار که گنج لعل و گوهر اینست

دولت عشق

بی دولت عشق زندگانی نفسیست — هنگامهٔ عشرت جوانی هوسیست
بی باد بهار جای گل در گلشن — یادستهٔ خار خشك یامشت خسیست

سیاست

کشتندبشررا، که سیاست‌این‌است کردندجهان‌تبه، که‌حکمت‌این‌است
در کسوت خیر خواهی نوع بشر زادند چه فتنه ها . مهارت‌این است

رخنهٔ‌دیوار

تا بر لب من آه شرر باری هست بـر ساز شکستهٔ دلم تاری هست
درهای امید را اگـر بـر بستند تا مرگ بود رخنهٔ دیواری هست

کوه غم و درخت زندگی

بر قلهٔ کهسار ، درختی بر پاست بر شاخ درخت ، آشیانی پیداست
غم کوه ودرخت ، زندگانی‌من‌است برشاخ‌درخت، مرغکی‌نغمه‌سراست

مرکب رهوار

از مرگ نترسم که مددکار من‌است درروز پسین‌مونس‌وغمخوارمن‌است
اجداد مرا برده بسر منزل خاك این‌مرکب‌خوشخرام رهوارمن‌است

دنیای ذره

عارف بدل ذرّه جهان می بیند آنجا ، مه‌و مهر و کهکشان‌می‌بیند
کوری بنگر که چشم دانشورعصر دست و سر کشتگان درآن می‌بیند

برتری

پیران که چنین مقام‌وحرمت دارند زان‌نیست که یك‌دودم قدامت‌دارند
این‌حرمت ازآنست که‌آنهادونفس در رفتن این خرابه سبقت دارند

خار غم

در گلشن زندگی بجز خار نبود جز درد وغم ومحنت و آزار نبود
امید نکرد گل که یأس آمد بار سرتاسر زندگی جزاین‌کار نبود

لذت‌زندگی

آن نیمهٔ نان که بینوائی یابد وآن‌جامه که کودك‌گدائی یابد
چون لذت فتحیست که‌اقلیمی‌را لشکر شکنی جهان گشائی یابد

بت بامیان

آن ماه سخن ز بامیان میگوید ‌ ‌ اسرار گذشتهٔ جهان میگوید
دل قصهٔ عشقِ او ز چشمش پنهان ‌ ‌ از موی شنیده بامیان میگوید

گفتگو با بت بامیان

آن فروشکوه و کبریائیت چه شد؟ ‌ ‌ آن لاف خدیوی وخدائیت چه شد؟
صد قرن بر افکار و عقول مردم ‌ ‌ فرماندهی و حکم روائیت چه شد؟

تخم مرگ

هر کس که بازدواج پا بند شود ‌ ‌ معروض بداغ و درد فرزند شود
دهقان زمانه بر کسی می‌خندد ‌ ‌ کز کشتن تخم مرگ ! خرسند شود

بت پرستی

امروز که عصر علم و فرهنگ بود ‌ ‌ قانون جهان بدیگر آهنگ بود
گر سجدهٔ تو به پیش این سنگ بود ‌ ‌ این عیب بود عار بود ننگ بود

افسانه قرون

هر ذرهٔ خاك من زبانی دارد ‌ ‌ از گردش دهر داستانی دارد
این کهنه ردای من نهان در هرچین ‌ ‌ تاج و کله جهان ستانی دارد

بت

تا این خرد خام تو ، معیار بود ‌ ‌ این ساختن و شکستنت کار بود
تنها نه سرت بپای من خورد بسنگ ‌ ‌ هرجا که روی تو سنگ و دیوار بود

کوه و پروانه

ای کوه فلك سای سر افراز بلند ‌ ‌ تا چند به نخوت و بلندی خورسند
من طایر کوچکم ولی آزادم ‌ ‌ من بر سر گل رقصم وتو پای به بند

خون جگر

از ابر سیه لعل و گهر می‌ریزد ‌ ‌ وز دیدهٔ من خون جگر می‌ریزد
بی روی تو از هر مژه‌ام در گلشن ‌ ‌ دامن دامن لالهٔ تر می‌ریزد

شام عمر

دی شاخ شکوفه درچمن میخندید — برسنبل و نسرین و سمن میخندید
از دور سپیدهٔ سحر را دیدم — بر روز خود و بشام من می‌خندید

صفای صبح

صبح است زخرمی جهان‌می‌خندد — هرقطره به بحر بیکران می‌خندد
بو . در گل ونشئه درمی ومی‌درجام — از شوق ، زمین و آسمان می‌خندد

سکوت شرمبار

دورافکنم آن غنچه که خاری دارد — فریاد از آن می که خماری دارد
بیزار زصد سال حیاتی کز پی — یك لحظه سکوت شرمباری دارد

جهانگیران

شهرت طلبی چند بهم ساخته اند — چون گرگ گرسنه‌درجهان‌تاخته‌اند
کردند بزیر پا هزاران سرودست — تا گردن شوم خود بر افراخته‌اند

قهرمانان چنگیز

شهرت طلبی،بی‌هنری ،دونی‌چند — کردند جهان را به جهنم مانند
صدبار زمین بخون مردم ترشد — تا نام فلان ابن فلان گشت بلند

پیغام‌زندگی

آندم که مرا راه بعالم دادند — پیغام حیات سخت مبهم دادند
من کور و کر وفضا چنان تیره‌وتار — در خانهٔ تاریك ، مرادم دادند

گوهرمعنی

این سنگ ملون که گهر مینامند — وان‌آهن زرد گون که زرمیخوانند
بی‌گوهر ارزندهٔ معنی همه را — مردان گهر سنج هدر می‌دانند

آرزو

یا رب‌بکسانی که جگر سوخته اند — یك عمر متاع درد اندوخته اند
خاکم بهوای آن جوان‌مردان کن — کزهرچه بجزتودیده بردوخته‌اند

پر تو دیدار

دل در غم عشق تو برومند بود — در پرتو دیدار تو خرسند بود
بگذاشته‌ام در کف و گویم هر روز — در شهر شما بهای دل چند بود

دوام زندگی

گر علت مرگ را دوا می کردند — گرچاره این نوع دو پامی کردند
میدیدی کاین جماعت تیره نهاد — بر روی زمین چه فتنه‌هامی کردند

نغمهٔ شبان

دانی که شبان چه فتنه آغاز کند — آن دم که نـی شبانه را ساز کند
غـم های زمانه را فـرو بندد در — ابـواب نشاط یك بیك بـاز کند

ذلت بعد از عزت

ای بار خدای پـاك دانای قدیـر — دارم بتو حاجتی بفضلت بپذیـر
آنرا که بلطف خویش عزت دادی — تـا زنده بود بخواریش باز مگیر

سحرگاه

آن منظر فیض صبحگاهی بنگر — انـوار تجلـی الـهی بنـگـر
در وادی نقره فام گردون هرشب — این قـافلهٔ لا یتناهی بنـگـر

جنك آشتی

این کینه وران باز به نیرنك دگر — دارنـد سر فتنه بآهنك دگر
فریاد، که این شعبده بازان هر روز — خواهند بنام آشتی جنك دگر

سرمنزل مقصود

برخاطر مأیوس، چه ماتم چه سرور — درذائقه‌ی مرده ، چه‌شیرین وچه‌شور
چون ناقه‌ی سعی ما فرو رفته بگل — سرمنزل‌مقصود چه‌نزدیك وچه‌دور

خام و پخته

طفلی بودم غنوده بر بستر ناز — برخاست ز دور نغمه‌های دمساز
تاگوش نهادم نه‌صدا بود و نه‌ساز — ای شور جوانی! تو کجا رفتی باز؟

شمع حیات

از درد و الم سرشته تقدیرم حیف از ساغر زندگی چه حظ گیرم حیف
چون شمع که درمعرض بادافروزند می لرزم و می سوزم ومی‌میرم حیف

شباهنك

ای مرغ شبآهنگ دل انگیز ، بنال قربان تو ، ای طایر شب‌خیز، بنال
از نالهٔ تو مرغ دلم نالد زار این ناله بآن ناله در آمیز ، بنال

تاریخ مسجدی که اعلیحضرت معظم همایونی در کاریزمیر تعمیر فرمودند

این بنارا براساس بندگی بگذاشتیم مشت خاکی رادلیل عجزخودپنداشتیم
این بنای آب وگل عرض نیازی بیش نیست بارگاهی بازدیدیم وسری بگذاشتیم

به آرامگاه

ازکوه اگر و یا ز صحرای توئیم دانی ز چه ما عاشق شیدای توئیم
یك رشته بهم نموده ما را پیوند یعنی همه پیوند بغمهای توئیم

شعلهٔ جانسوز

یارب سوزی که جسم وجان را سوزم این کارگه سود و زیان را سوزم
یك شعلهٔ جان سوز که درآتش آن خودرا سوزم هردو جهان را سوزم

سرود شوق

یارب دردی که ناله آغاز کنم شوری که سرود شوق را ساز کنم
چشمی که بسوی خویش چون باز کنم آن گمشده را ز دور آواز کنم

در باغی که پادشاه دل آگاه وطن درمجاورت خویش در پغمان بشاعر عنایت کرده

مشکور زلطف کبریائیم وخوشیم از کشمکش جهان جدائیم وخوشیم
از پرتو آفتاب منت نکشیم همسایه‌ی سایه خدائیم و خوشیم

غم دل

غم آمد و کند بیخ و بنیاد دلم تا گوش فلك رسید فریاد دلم
ازلشکر غم عقل فرومایه گریخت ای عشق قوی پنجه بده داد دلم

آئینه حسن

گه کهنه بتان بامیان می‌نگرم — گه این صنم شوخ جوان می‌نگرم
آئینه حسن مشرق و مغرب را — یك‌دم به سه بت‌بهردوشان می‌نگرم

مرغ گرفتار

ما مرغ اسیر بی پر و بال توئیم — هرجا که روی‌چو سایه دنبال توئیم
گر خسته شدی‌زراه‌دل‌مرکب‌تست — حمال تو و ملك تو و مال توئیم

مشعل زندگی

تا ما روش زمانه آموخته ایم — با چشم گشوده و لب دوخته ایم
تا مشعل زندگی برافروخته ایم — چون‌شمع به بزم‌دیگران‌سوخته‌ایم

ساقی

ای سرو روان‌بیا که‌دستت بوسم — لب‌های ظریف می‌پرستت‌بوسم
گرمن نخورم‌تو باده‌درجام‌ریز — تامست‌شوم‌دوچشم‌مستت بوسم

درس مکرر

این صبح همان و آن شب تار همان — ما شش در و این چهار دیوار همان
استاد زمانه یك سبق داده به ما — تکرار همان و باز تکرار همان

غمکده

ای صبح ! نوای زندگی ساز مکن — وی باد سحر ! پردهٔ شب باز مکن
غمهای زمانه را بما یاد مده — ای مرغ ! درین غمکده آوازمکن

زبان نگاه

ا‌ه می و ماه می و ماه من و من — پر گشته ز ماه دیده‌ام تا دامن
دل پیش هم و زبان زهم بیگانه — لب بسته وچشم کرده بنیاد سخن

پردهٔ شب

تا صبح دل افروز نیاید بیرون — از پرده شب روز نیاید بیرون
تا شمع در این بزم نگردد روشن — پروانه‌ی جانسوز نیاید بیرون

ساغر عشق

چون در کف روزگار گشتیم زبون — چون ساغرعشق‌وآرزو گشت‌نگون
جاسوس خرد دگر چه جوید ازما — گوئید کزین شهر کشدرخت‌برون

آفتاب آزادی

آن میوه تلخیم که ریزد بزمین — در پنجهٔ ایام چنینیم چنین
جز فیض توای بهارآزادی چیست — کاین میوه تلخ را نماید شیرین؟

قطعهٔ دوم که تاریخ بنای مسجد کاریزمیر از آن استخراج میشود

آباد چو گردید بتوفیق الاه — این بقعه بعهد دولت ظاهر شاه
چون خانه اخلاص بود گفت خرد — تاریخ وی از (خانه‌اخلاص) بخواه

پیشه‌های زندگی

تا چند پی سنان و شمشیر شوی؟ — تا چند پی خدعه وتدبیر شوی؟
این پیشهٔ شیر باشد آن از روباه — آدم چو شوی زهر دو دلگیر شوی

باران

ای حاکم کارگاه امکان ، رحمی — وی خالق ابر وباد وباران،رحمی
بر خشکی چهرهٔ یتیمان رحمی — بر سیل سرشك بینوایان رحمی

زندگی

افسوس که زندگی‌دمی‌بودوغمی — قلبی و شکنجه‌ای وچشمی و نمی
یاجور ستمگری کشیدن هر روز — یاخود به ستمکشی‌رساندن ستمی

خانهٔ عشق

ازبس‌خوش‌ومست دلربامی‌آئی — چون‌باد بهار جانفزا می‌آئی؟
دل‌خانه عشق تست آبادش دار — چون خانه خراب‌شدکجامی‌آئی

نا مهربان

چشمان کبود آسمانی داری — دامان بلند ارغوانی داری
با ماهمه‌خشم‌داری وناز وعتاب — با غیر همیشه مهربانی داری

مایه جان

ای‌سرو روان که نخل امیدمنی — وی‌مایهٔ‌جان که‌عمرجاوید منی
درشهرشما که‌آسمان پر ابراست — مهتاب‌منی، فروغ خورشید منی

خواهش بیجا

عمریست که گنج از گدامی‌طلبی — تریاق ز کام اژدها می طلبی
پیری‌وچو کودکان‌وصی‌میخواهی — بینائی واز کور عصا می طلبی

بابت بامیان

پس‌چیست که زارو ناتوان گردیدی — بازیچهٔ دست این وآن گردیدی؟
ای مبدأ احلام نخستین بشر — تعبیر نگشتی و نهان گردیدی؟

غنچهٔ خاموش

در باغ جهان تو هم گل زیبائی — بویا و دل انگیز و چمن آرائی
عمریست که گلهای دگرمیخندند — ای غنچه تر چرا تو لب‌نگشائی؟

خزان امید

ای باد بهار گر چه روح افزائی — جان بخش و دل‌افروزوچمن‌پیرائی
بر گلبن من گلی نخندد هرگز — صد بار اگر روی و صد بار آئی

گفتگو باچشمه

ای‌چشمهٔ خوش چه جانفزا میآئی — پیغام که داری ز کجا میآئی
مانند سرشك من نهان از مردم — آهسته و نرم و بی صدا میآئی

سیماب

ای‌چشمه ! چرااین‌همه‌بیتاب‌شدی — لرزان وسراسیمه چو سیماب شدی
در محفل آتش نفسان دل خاك — آیا چه شنیدی که‌چنین آب شدی ؟

مستزاد

هوسهای زندگی

گفتند بکودکی که از پسته و قند — در طاق بلند
از بهر تو بازیچه مهیّا کردند — بستان‌وبخند
برجست‌وطپید وخورد، جزرهر نبود — افتاد و غنود
ما نیز ببازی هوسها خرسند — طفلی‌تاچند؟

آرزو

تاکی دلم ای سپهر خون خواهی کرد؟ — از دست تو آه
در کورهٔ آتشم نـگون خواهی کرد — در شام سیاه
ای پـرتو صبح آرزویـم ای مـرگ — انـشاء الله
روزی سر ازاین غرفه‌درون‌خواهی کرد — خندان‌چو‌نماه

به پادشاه افغانستان اعلیحضرت محمد ظاهرشاه

گر گویم عمرت از هزار افزون باد — قولیست خطا
ورگویـم کاخ دشمنت واژون باد — این نیست دعا
امید من آنست که در روز جـزا — در پیش خدا
نامت بشمار عادلان مقرون بـاد — این است بجا

پایان رباعیات

سرمایهٔ عیش صحبت یاران است
دشواری مرگ دوری ایشان است
چون در دل خاک نیز یاران جمعند
پس زندگی و مرگ بما یکسان است

پیوند دلها

شرح پذیرائیهای استاد خلیل الله خلیلی در ایران
(سالهای ۱۳۳۵ و ۱۳۴۰)

باانضمام

خطابه ها و قطعات وغزلیاتی که بین ایشان و سایر
ارباب فضل در تجلیل یکدیگر مبادله
شده است

پذیرائی در ایران

روز۲۹ اسفندماه ۱۳۳۹ بنابدعوت دانشگاه تهران جناب آقای استادخلیل‌الله خلیلی بایران وارد شد در فرودگاه مهرآباد بوسیله جناب آقای محمد عثمان امیر سفیر کبیر افغانستان و کارمندان سفارت و همچنین جناب استاد اجل بدیع الزمان فروزانفر و آقای دکتر گلشن وتعدادی ازاساتید ودانشمندان دانشگاه تهران‌مراسم استقبال بعمل آمد طبق برنامه تنظیمی پس ازچند روز توقف در تهران آقای استاد خلیلی بمعیت استاد فروزانفر بوسیله هواپیما بشیراز عزیمت نمود. درآنجا نیز مورد استقبال عده ای از دانشمندان و ادبا واقع گردید و از طرف دانشکده ادبیات شیراز مجلس ضیافتی بافتخار معظم‌له ترتیب داده شد. درآن ضیافت جمعی‌ازاساتید وسفیر کبیر افغانستان حضور داشتند بدواً آقای دکتر صورتگر مجلس را باقرائت خطابه ای افتتاح وسپس استاد خلیلی اشعاریرا که درهواپیما مرتجلا سروده بودند درآنمجلس بدین شرح ایراد کردند:

مژده ای شیراز من بوی بهار آورده ام
پیک گلزار دلم پیغام یـار آورده ام

گر بهار آورده‌زین‌سان نرگس‌و نسرین‌و گل
صدبهار جان فزا.من در کنار آورده ام

ازحدیقه زی‌گلستان وزسنائی سوی شیخ
رازهـای بس نهفته آشکار آورده ام

غزنه با شیراز دارد ربط های معنوی
حرف بسیارست من دراختصار آورده ام

ملت ایـران و افغان غمگساران همند
غمگساری را حدیث غمگسار آورده ام

مژده ای یاران که من دردی کشان‌عشق‌را
ته‌نشین‌ازجرعه‌های«لای‌خار»آورده‌ام

از بدخشانِ دل ِ شوریده درشیرازحسن
شعر رنگین همچو لعلِ آبدار آورده ام
شوربرسر،شعربرلب،گل بدامن ،جان بکف.
در خرابات مغان چندین بهار آورده ام
ایمن‌است از برك ریـز حادثات روزگار
این گل الفت که من ازنو بهار آورده ام
شادمان از بخت‌خویشم کاندرین گلزارذوق
از نهال دوستی صد گل ببار آورده ام

ضمناً در ایّام توقف درشیراز علاوه بر دعوتهائی که از طرف ادبا ودانشمندان بعمل آمـد شرکت ملی نفت ایران از استاد وسفیر کبیر افغانستان برای‌مشاهده مناطق‌نفت خیز وتصفیه خانه به‌آبادان ومسجد سلیمان و جزیره خارك دعوت کرد که‌پس از باز دید از نقاط مزبور به تهران مراجعت نمودند در تهران شخصیتهای فرهنگی و دانشمندان از ایشان پذیرائی گرم و دوستانه بعمل آورده و همچنین از طرف استاد فروزانفر در دانشکدهٔ معقول و منقول دعوت شد که استاد در آنجا خطابه ای ایراد نمودنـد که ذیلاً ملاحظه خواهید فرمود.

قبل از خلیلی آقای فروزانفر نطق گرم و پرشوری ایراد فرمودند. ودر طیّ آن‌بیان‌داشتند که:

« لزوم این دوستی را برای هر دو دولت ایران و افغانستان امری واجب میدانم » واضافه فرمودند: « چنان فرهنگ این دو کشور بهم نزدیك است که‌هر گامی که ما برای روشن گردانیدن تاریخ علمی کشور ایران برمی‌داریم درتاریخ علمی افغانستان مؤثر است و هرکاری که آنهـا دراین رشته مینمایند تأثیر فراوان در تاریخ علمی و ادبی کشور ما دارد ».



استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در دانشکده معقول ومنقول تهران استاد خلیلی را به حاضرین معرفی میکنند

سپس استاد خلیلی رشته سخن را بدست گرفتند و مقام فضل وو ادب فروزانفر را ستودند . سپس خطابه خویش را در باره غزنین بدین شرح آغاز کردند .

حضرت استاد بزرگوار بدیع الزمان فروزانفر رئیس دانشکده معقول و منقول که خود از مفاخر جهان اسلامند به بنده افتخار بخشودند تا در مورد ملک سنائی وتحقیقاتی که دراین اواخر در غزنی شده توضیحي دهم البته این توضیحات من در کمال اجمال است .

چه بهتر از این که در جمع دانشمندان و استادان گرامی حدیث شهری را

در میان می‌آورم که نهصد و واندی سال قبل ازین کعبه علم بودومرکز ارباب‌ذوق وخانه خداوندان حال .

شهری که بزرگترین عارف و متفکر اسلام ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی برآن مینازید وآنرا برتر از آسمان‌میدانست ومیگفت :

عرش و غزنه به نقش هر دو یك است
لیك غزنه رفیع تر فلك است

چنانکه داستان فرو شکوه باستان‌این شهر دل‌انگیز ونشاط‌آور است حکایت مصایب و فجایعی که روزگار برآن وارد آورده طاقت فرسا و جانکاه میباشد .

هرگاه بغزنه‌می‌روم وآن شهرستان باستانی رازیارت میکنم وبیاد روزگاران گذشته می‌افتم بی‌اختیار آب درچشم میگردانم دلم میخواهد که خاك آنرا ببویم و بگویم .

بسکه خوبان اندرین ویرانه‌ها گم گشته‌اند
اشك میریزم ز چشم و خاك را بو میکنم

هرکه شبی درآن شهر بروز آورد و در فروغ ماه چشم برآن اتلال و دمن بگشاید می‌پندارد که هنوز بر فراز آن پشته بلند ابوریحان بیرونی دررصدگاهش نشسته و دیده بر پهنای‌آسمان‌دوخته‌وبه‌سیرملکوت سماوات میپردازد ورصد می‌بندد آن سو ترك درآنجا که منار باعظمت یمین‌الدّوله بهرام شاه سرفرا آسمان برآورده گمان میکند هنوز برفراز آن منار این صدا بلند است .

چرخ اگر بارگاه را زیبد   شاه بهرام شاه را زیبد

وآن کس اگر قدمی چند بسوی شبستان محمودی گذارد و بر آبهای غریونده و کف آلود آن گوش نهد یك باره تکان خواهد خورد زیرا می‌بیند این آبها از دهان دو شیر خشمگین و ارغند سرازیر میشود که باکلنگ لیل ونهارمغز آنان درهم شکسته و بامشت حوادث دندانها از هم‌ریخته .

و هرگاه چشمش در ایوان ساکت و دهشت انگیز کاخ فیروزه بر سنگ

تربت یمین الدوله محمود افتد تصور خواهد کرد که هنوز سپاهیان با کلاه های دوشاخ وچهار ترك با عمودهای زرین وسیمین صف کشیده حاجبان و سالاران در آنطرف ایستاده ابو نصر مشکان نامهٔ سر بمهر در حریر سیاه بدست دارد فرخی و عنصری وعسجدی و غضایری تهنیت جشن نوروز را بوی عرضه میدارند .

هر گاه نظری بر خرابه‌های شهر درافکند خیال میکند کوی زرین کمران در اینجا بود شاید اینجا همان مشکوی بس عالی باشد که شبی آواز زمزمهٔ مردی بگوش می‌آمد که باخود میگفت ـ

مرا دلی‌است گروگان عشق ، چندین‌جای
عجب تراز دل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و در آن عاشقی گروه گروه
تو در جهان چو دل من دلی دگر بنمای
شگفت وخیره‌فرومانده‌ام که چندین‌عشق
بیك دل اندر یا رب چگونه گیرد جای
نداند این‌دل غافل که عشق حادثه‌ایست
که کوه آهن بارنج او ندارد پـای

وچون بر بیابان تأمل کند فروغ زرد ولرزان شمعی نظرش را جلب‌خواهد کرد که از روزن گنبدی میتابد ، آنجا مرار مردی شوریده و ژولیده موی کهن جامه‌ای آتش نفس است که گفته بود : «بریز بکوری چشم سنائیك شاعر که اگر وی را بپرسند در حشر به بارگاره ماچه آورده‌ئی ورقی‌چند از اشعار مدح مخلوق عرضه خواهد داد که آنجا بچیزی نیرزد» .

در دیوار طرف مغرب قبر لای خوار که از قدیم مهره زده و گچ کرده‌است این بیت را خواهد خواند که با قلم جلی نوشته‌اند :

شاید بحالم بنگرد چشم خمار آلوده‌ات
ساقی‌شودچون‌سر گران‌بر خاك‌ریزدجام‌را

در آفتاب رویهٔ غزنی آرامگاه امام الغیب فخر العارفین مجدود بن آدم سنائیست که چون بخواهیم از کابل پایتخت وطن محبوب ما به غزنه وارد شویم دیدار قبه وبنای تربت وی بی‌اختیار ما را به‌تعظیم و عرض درود میکشاند و گوئی منادی عشق ما را بسوی ملك سنائی ندا میکند .

ای که شنیدی صفت روم وچین خیز و بیا ملك سنائی ببین
پای نه و چرخ بزیر قدم دست نه و ملك بزیر نگین

آنطرف شهر ، مزارعلی لالای غزنوی وتربت پدر بزرگترین متصوف اسلام علی هجویری مؤلف کشف المحجوب را خواهد دید ، در آنجا تربت سبکتکین و مسعود و ابراهیم وی را بخود مشغول خواهد کرد .

باید گفت که در ویرانهٔ هر ایوانی علامتی از فر و شکوه سلطانی ودر پای هر دیواری نشانی از عصا و اکلیل شهریاری پیداست .

در سایهٔ هرحصار خرابی ، آفتابی ودر زیرهر بنائی دنیائی نهاده شده .

سیلاب حوادث در طی قرون متمادی این شهرستان عظیم را درخود فروبرد و جفای خود وبیگانه بر آن آتش زد .

سردار خشمگین غور ، جهانسوز - بخونخواهی دو شهزاده جوان کاخهائی را که محمودیان پی افکنده بودند ویران کرد .

مصیبتی نشود بیشتر ازین که کسی بدست خویش زند درمتاع خویش‌شرار

سپاه سنجر سلجوقی نیز هر بار که بیاری خواهر زاده خود بهرام شاه در غزنه می‌آمد آنرا ویران‌تر گردانید پس ازآن مغولان مدنیت‌سوزمردم‌خوار،غزنی را لگد مال سواران خویش گردانیدند ، آمدند و کشتند سوختند .

تخریباتی که در قرن اخیر فرنگیان در آن شهر نمودند کمتر از آن مغولان‌نبود .

در طی نهصد سال چندین بار غزنی ویران گردید آن شهر زیبا لگد کوب حوادث بسیار شوم شد مسجد عروس الفلك چهره در نقاب فنا کشید کتابخانهٔ

توانگر آل ناصر قسمتی سوخت وقسمتی به فیروز کوه انتقال یافت.

تنها مزار سنائی و علی لالا ومجذوب لایخوار و احمد مکّی و خواجه بلغار و امثال ایشان از گزند زمانه بر کنار ماند.

چنانکه اندیشه های آسمانی این طایفه همواره تسلی گاه مردم بود هر گاه که بر آن شهر مصیبتی وارد میشد مردم از بد حادثه بدانجا پناه میبردند و چون آتش فتنه مشتعل میشد آرامگاه آن درویشان زنده دل روشن ضمیر را مأمن تسلیت خاطر و آرامش روح خود میشمردند و از خاك آن جوانمردان در یوزهٔ همت میکردند.

اما از آن همه حشمت وجلال محمودیان جز سنگی بر تربت ناصر دین الله وپسرش یمین‌الدوله اثری برجای نماند آن همه کاخهای پر ازشکوه وجلال‌وعظمت وکبریا باخاك یکسان شد بلندیها به پستی گرائید، دیگر از آن همه کاخها چیزی نبود که روزی درشأنش گفته بودند:

بدر خانهٔ آن بار خدای ملکان ‌ ‌ کاخهائیست بر آورده بدیع ودر خور

هریك ازخوبی چون باغ بهنگام بهار ‌ ‌ وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر

هریکی همچوعروسی که بیاراید روی ‌ ‌ وز بـر حله فـرو پوشد دیبای بزر

خاصه آن کاخ که بردرگه او ساخته اند ‌ ‌ آن نه کاخ است سپهریست پر ازشمس وقمر

سایبانهاش فروهشته و کاخ اندر زیر ‌ ‌ همچو سیمرغی افکنده بپای اندر پر

بدل پنجره بر گردش، سیمین جوشن ‌ ‌ بدل کنگره بر برجش، زرین مغفر

بزم گاهست وچو ازدور بدودرنگری ‌ ‌ رزم گاهی را ماند همه از تیغ وسپر

روزگاران دراز بر فراز خرابه‌های کاخ فیروزه کاخ کهن، کوشك سپید، کاخ نو، بجای آواز کرنا بانگ جغد بگوش می‌آمد هزاران شب‌ستارگان درخشیدند ولی رصدگاه ابوریحان تیره وتار بود، مهرگان‌ها آمدند ورفتند اما سیمرغ غزنه از جا نجنبید.

وبگفته فرخی دیگرمعلوم نشد سیر کجا داشته وبکجا پر زده:

نوبهار آمد وسیمرغ بجنبید ازجای تا کجا پر زده امسال و کجا داردرأی

اما من گویم ، نوبهارآمد وسیمرغ نه‌جنبید ازجای .

چندین نو بهار آمد و گذشت مگر زمین غزنی از خرمی گشوده آسمان و گشاده آسمان شگفته بوستان نشد .

در عهد دولت اعلیحضرت پادشاه علم پرور ما که فتنه‌ها فرونشست و درسایه صلح وامن جهان کشور ما را از کشمکشهای سیاسی فراغی دست داد آب‌های تیره روشن شد ، راه برای تحقیق ومطالعه برروی‌ارباب ذوق باز گردید باستان شناسان فرانسوی و ایتالیائی به غزنه اهتمام نمودند و به همکاری جوانان خود ما کاوشهای علمی در غزنه آغاز شد .

نخست هفت‌سال‌قبل پروفسور شولم برژی که ازشرق شناسان بزرگ فرانسه میباشد و واقعاً زندگانی خود را وقف خدمات علمی نموده این کار را درلشکر گاه آغاز کرد که در نزدیکی شهر بست .

لشگر گاه عین نقطه ایست که بقول بیهقی چون لشکرهای سلطان محمود افزونی گرفت امیر مسعود که در هند سه آیتی بود رضی الله عنه طرح بنای آن را گذاشت و شاید این همان دشت لکان بود که فرخی در ضمن یك قصیده از آن ذکر نموده .

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهربست
بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان

منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان

کاوشهای باستان شناسان فرانسوی بسیار موفقانه انجام یافت . مسجدی با ستونهای سنگی از زیر خاك کشف گردید حمامی کوچك هویدا شد و اطاقی کشف شد که در و دیوارهای آن با گچ وخشت پخته بود شکلهای شهزادگان با حاجبان غزنوی را به اندازهٔ قامت طبیعی نقش بسته و آن را برنگهای مختلف

تزئین داده و بخطوط کوفی بسیار درشت و زیبا حاشیه نموده اند .

خوش بختانه این مجسمه ها چنان سلامت از خاك بر آمد که رنگها همه روشن و تازه بود مگر صورت روی آنها که معلوم است مردمی خشك و متعصب آنرا مطموس نموده ـ این مجسمه ها با دیوار اطاق در کابل بغرفه آثار اسلامی غزنی منتقل شد قصاید عربی که با خط کوفی در حواشی دیوارها نوشته شده هنوز درست شناخته نشده که از آن کیست ـ دیوارهای لشکرگاه همه برپا ایستاده و دروازه‌ها بآن اندازه بلند ساخته شده که بآئین آنوقت خوفامن التشام ـ علمهای سلطنت بدون آنکه خم گردد بر پشت پیل از آن گذشتن بتواند .

پس از کشف لشکرگاه توچی پروفسور و شخصیت بزرگ علمی ایتالیا متوجه خود غزنه گردید و بسیار فیاضانه باین کار آغاز نمود .

اولین نتیجه این حفریات یك بنای کوچك بود نزدیك افغان شالی که تربت سبکتکین در آنجاست وعین نام محلی میباشد که بیهقی مذکور داشته .

بعمق ۲ متر زیر زمین بام آن پدید آمد و معلوم شده بوده بسیار دل چسب است در یکی از طاق های این بنا چند ظرف سفالین بدست آمد در کمال نفاست و نازکی این ظرفها بالعاب بسیار زیبارنگ داده شده بود وبیشترمایه‌خوشوقتی گردید که بیت هائی از سنائی در اطراف ظرفها با خط کوفی زیبا خوانده شد و صورت بزم ها و شکارگاهها و گل و برگها در آن دیده میشود .

سال گذشته در جوار گنبد کوچکی که مردم آنرا از مسعود اول یا مسعود ثانی و یا مسعود ثالث میدانند و هنوز بطور قطع در باره گنبد و قبر تحقیق نشده یك بنای نهایت عظیم از زیر خاك بعمق دو ونیم متر بر آورده شد .

این بنا مشتمل است بر یك سطح بزرگ که از سنگهای مرمر سفید پوشیده شده و حدس زده میشود که بنا اول بحالت قصر بوده و پس از آن بصورت مسجد و مدرسه در آمده حجره‌های متعدد کوچك و بزرگ و یك مسجد شریف درجوار آن دیده میشود که پایه های مسجد بر سنگ مرمرین سپید بوده و پیزاره هائی

نیز از چوب داشته و دیوارهای اطراف این سطح بزرگ و پایه های ستونها که در سطح خارج مسجد است همه با گچ هـای بریده و کتیبه هـای کوفی در نهایت درشتی و زیبائی تزئین گردیده .

در دیـوار غربی مسجد جای منبر پدیدار است محراب از سنگ رخام بجای خود مانده و منبر که از چوب بوده از بین رفته است .

چون علمای ایتالیائی و شاگردان باستان شناس خـود ما مدرسه را پاك و هموار کردند چشم شان به یك کتاب افتاد که بحال نیم‌سوخته در پای منبر بود .

هنگامیکه خبر پیداشدن کتاب را بمن دادند در کمال شتاب بغزنه رفتم در راه تخیلاتی بمن دست میداد تصور میکردم شاید این کتاب بقیتی از مجلدات بیهقی باشد مجلدی از تفسیر امیر خلف باشد شاید مقامات ابو نصر مشکان باشد .

با کمال تأسف عرض باید کرد که چون قسمتی از اوراق کتاب سوخته بود صلاح ندانستند که به کتاب دست زده شود تا اوراق آن از هم نریزد کتاب راچنان محفوظ و مسلم به رو ما انتقال دادند که بوسیله ادویه و آلات آنرا ترمیم نمایند و دوباره بما باز گردانند .

قطع کتاب کلان و اوراق آن نیز متعدد معلوم میشود . در یك گوشه این مدرسه‌چند قبر کوچك وبزرگ هم دیده شد که باآجر بر روی آنها آیات مقدسه قرآن را نقش بسته اند .

در اصل گنبد که این قصر و مـدرسه مربوط بآنست امسال کاوشهای علمی کرده میشود تا پس از برآوردن کتیبه‌ها وخواندن آن نتیجه آخرین بدست‌آید .

در مقابل قصر فیروزه که سلطان محمود در آنجا مدفون است میدان بسیار وسیعی میباشد بعقیده بنده دشت شاه بهار که در اشعار گویندگان آن عصر و در کتاب بیهقی و آداب الحرب الشجاعة ازآن مکرر ذکر شده همین جا است .

با من بشا بهـار بسر بـرد چاشتگاه

ماه من آنکه رشك بردزو دو هفته ماه

گفت این فراخ پهنادشت گشاده چیست
گفتم که عرصه گاه شه بی عدد سپاه

در وسط این دشت پشته طبیعی بسیار بلند و بزرگ بود چون از پشته افق، غزنی و آسمان شهر کاملا نمودار است و آنرا مردم نقاره خانه و تپه سردار سلطان میگفتند بنده حدس میزدم رصد گاه ابو ریحان در اینجا بوده است زیرا هم آسمان واقق از آنجا روشن وتمام بچشم می‌آید و هم این کلمه نقاره خانه دلالت باین امر دارد زیرا غالبا ساعات روز وشب را مانند در سرای اتابك شیراز با نقاره و طلبهای بزرگ اعلام میداشتند . علمای باستان شناس درآنجاکار خود را آغاز کردند ولی تمام این حدسها وارونه ظاهر شد .

شماچه‌تصور خواهید کردچه ظاهر شد ـ مسجد؟نی ، مدرسه؟نی ، قصر؟نی ، حصاراستواری؟بازهم نی .

اینجا یك معبد بسیار نفیس بودائي بود که دو هـزار سال قبل از ما و هزار سال قبل از دورۀ غزنویان بوده وتعجب این است که با وصف حمله عرب وبا وجود سطوت سلطانی که بت‌ها را در اقصای معبـد های هنـدوستان نیز آرام نمیمانـد مجسمه های این معبد در جوار قصر وی سلامت مانده وحتما آن تنهیب‌ها ورنگها که در آن بکار رفته نیز بحالت اصلی آن موجود است . و معلوم است هنگام حمله عرب ساکنان محل خودشان بت خانه ها و بتان خود را بترتیبی پنهان داشته اند . که صدمه نبینند.

درآن معبد بزرگ حتی بخوردان‌هاوشمع دانها نیز موجود است این دومین معبدیست که درین سالهای آخر در کشور ما کشف گردید .

معبد اول در طخارستانست در نـزدیك شهر بغلان آن طرف هند و کش در موضعی بنام سرخ کوتل که فرانسویان در آن کار کردند و چندان بزرگ است که در سه سال با وصف تعجیل و فعالیت هنوز ثلثي از آن معبد از خاك بر نیامده و آن آتشگاه بزرگ است که دوهزار و پنجصد سال قبل بنام بگالنگا یاد میشد و

شاید کلمه بغلان تحریف همان کلمه باشد و این کلمه بلنگه که هنوز در مردم ما بمعنی شراره آتش معمولست از همان ریشه باشد .

در آن معبد بر روی خرسنگی بزرگ کتیبه بسیار مفصل بدست آمد که از هزار کلمه بیشتر است .

این کتیبه را عکس‌برداری کردند وبفرانسه برده‌اند و علماء بخواندن آن کمال توجه دارند حروف خوانده شده ولی آن بزبان مخصوصی است که تا سه چهار ماه قبل معنی آن مفهوم نشده بود وبعقیده علمای فرانسوی کشف جدید در شعبه زبان از آن پیدا میشود .

بهر حال تحقیقات علمی در غزنی ادامه دارد و امسال بیشتر توسعه میبابد ونظر علماء و محققان را بخود جلب نموده دولت مانیز نقشه‌های مفصلی برای‌تعمیر وآبادی غزنی طرح نموده شهر زیبائی در آنجا آغاز شده وبرای تعمیر مزار سلطان محمود و برآوردن قصر فیروزی وسایر ابنیه و قصور دوره غزنویان بودجه گزاف مقرر گردیده ، و معین شده است که مزار حضرت حکیم سنائی که درین اواخر تعمیری بر آن شده از نو تعمیر گردد و چنانکه شایسته مقام والای آن حکیم ارجمنداست بزودی این‌کار بعمل‌آید ، یکی‌از گنبدهای دوره مغولیه که عبدالرزاق پسر عم‌ظهیرالدین با برادرآن دفن نموده‌اند عجالتاً برای موزهٔ آثار غزنی تخصیص داده شد ، وهمین اکنون تعمیر آن ادامه دارد وآثار مکشوفه در آن نهاده میشود .

علمای ایتالوی و مورخان غزنه‌شناس خود ماجائی را در نزدیك قصرفیروزه یافته‌اند که در آن سنگهای رخام شکسته بکثرت دیده میشود و کلمات قرآنی بر آن خوانده میشود و تخمین کرده‌اند که مسجد سلطان در آن‌جا بوده این همان مسجد باید باشد که عتبی از آن بتفصیل ذکر نموده وسطح آن از رخام بوده که درزهای سنگ باطلا ولاجورد تذهیب وتکحیل شده بود و آنرا عروس الفلك یا عروس الملك مینامیدند وپس از فتح قنوج تعمیر گردیده بود .

چون بر اساس تحقیقات علمی ثابت گردیده که خاك غزنی تا هزار سال

مواد را فاسد نمیکند بسیار منتظریم امسال در نتیجه این کاوش کتب وآثار علمی بدست آید .

چند پارچه سنگ از غزنه بدست آمد که مربوط بکاخهای غزنی بوده‌هنرهای که در دو روی این‌سنگ‌ها بکار برده شده چشم ازدیدن آن خیره میشود مخصوصاً یك پارچه سنگ که بر آن از طوطی تا شیر صورت چندین حیوان به استادی و تردستی تمام‌نقش گردیده ودروازه یك مسجد که ازبناهای دورهٔ علاءالدین غوریست و کتیبهٔ آن واضح است ، دروازه تربت خود سلطان‌را انگلیس‌ها در حملات اخیر خود به هندوستان منتقل کردند که اکنون در آگره میباشد ومن خود دیده‌ام .

در پرتو این توجهات وانکشافات در شصت کیلومتری غزنی یك حصار کهن مکشوف گردید که مردم محل آنرا نای‌قلعه مینامنداین نای‌قلعه برفرازپشتهٔ‌بلند است که از یك پارچه سنگ عظیم تشکیل یافته و سمجها یعنی مغاره‌های متعدد دارد که بعضی از آن مغارات و کهوف در نهایت بلندی واستواری میباشد راه‌حصار نیز در کمال صعوبت است حوض و حمام سنگی نیز در آن دیده میشود ، از کلمه نای‌قلعه و از وجود این سمجها حدس میزنیم که این همان حصارنای میباشد که مسعود سعد سلمان شاعر بلند مقام غزنی سالهای زندان خودرا در آن گذرانیده و چون مردم محل از آن سمج استفاده کرده اند سقف‌ها و دیوارهای آن دوداندود گردیده امسال مقرر است که هیئتی برود وآنرا تخلیه وتطهیر نماید شاید دردیوار آن سمجها کلمات یا نقوشی دیده شود که استدلال تاریخی برآن بنا یابد .

در این اواخر یك کتابخانه در غزنه تأسیس نموده‌اند تا متون خطی که در غزنی بدست آید درآن گذاشته شود .

خوشبختانه یك نسخه مخلوط از آثارحکیم ابوالمجد سنائی بدست آمد که غالباً نزدیك به عصر خود وی نوشته شده رسم الخط و کاغذ وهمه علامات برقدمت این نسخه دالست . جز حرف‌های دال که همان دال نوشته شده نه ذال و معلوم شد از قول المعجم که در هرات وغزنه درآن‌ایام نیز دال‌های مهمله را بدون نقطه

می نوشتند از این کتاب دو سه نکته مهم کشف گردید یکی تاریخ احضار حکیم بدربار بهرام شاه که دیگر جا دیده نشد .

ثانیاً تاریخ وفات حکیم که پنجصد و بیست و نه نگاشته شده و در تحقیقات جناب فاضل دانشمند مدرس رضوی نیز اشارتی باین تاریخ شده .

ثالثاً بیست و یك غزل از حکیم که درسایر نسخ نبوده واولین کس که ملتفت باین غزلها شده و منتظر پیدا شدن آن بود جناب مدرس شما بودند و این غزل ها کاملا و تماماً در این نسخه موجود میباشد .

رابعاً اختلافی است که در مقدمه منشور کلیات و حدیقه با سایر مقدمات بمشاهده میرسد .

این عاجز در این باره رسالتی نگاشته است اما وزارت معارف ما اراده دارد از این کتاب امسال عکس برداری وطبع نمایند .

ما منتظریم توفیق نصیب گردد که تحقیقات و تتبعات علمی باستان شناسان در غزنی انجام شود وآن تحقیق ها در رسایل و کتب طبع و نشر شود و رسایل و کتب را در حلقه های برادران دانشمند و محقق ایرانی خود بفرستیم تا چنانچه ما از تحقیق و تتبع شما در مورد آثار و عظمت باستانی ایران مستفید میشویم این کتب ما نیز در روشنائی علم وفرهنگ در باره آثار کشور همسایه ودوست شما افغانستان مورد مطالعه قرار یابد .

خاصه در مورد افکار وآثار آن حکمای الهی و متفکران بشری چون سنائی غزنوی و سعدی شیراز و مولینای بلخی و حافظ که برای علم حق زبانی خاص و مکانی خاص قرار نمیدادند و در جهانی پر از صداقت و مهر ووفا وعشق وذوق بسر می بردند .

جان گرگان وسگان از هم جداست — متحد جانهای شیران خداست
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل — غیر نطق و غیر ایما و سجل
پس زبان همدمی خود دیگر است — همدمی از همزبانی بهتر است

پایان خطابه

همچنین آقایان شجاع الدین شفامشاورمطبوعاتی دربارشاهنشاهی ایران وآقای مقتدری رئیس اطلاعات فرهنگی وزارت امور خارجه وآقای علی اصغرحکمت وآقای دکتر صورتگر در باشگاه جوانان وآقای مدرسی وآقای ابوالقاسم ملکی یزدی مؤسس و دبیر کل جامعه دوستان و سایر ادباهریك به نوبه خودمجلس دعوت وپذیرائی‌های گرم و دوستانه ترتیب و از استاد خلیلی تجلیل نمودند وهر مجلس و محفل باشور وگرمی خاتمه پیدا میکرد وآقای دکتر فرهاد رئیس دانشگاه نیز از استادخلیلی در باشگاه دانشگاه دعوت رسمی بعمل آوردند که سفیر کبیر افغانستان وعده‌ای از اساتید دانشگاه حضور داشتند علاوه بر این مجالس و محافل آقای معینیان معاون نخست وزیری وسرپرست اداره کل تبلیغات ورادیوی ایران به افتخارایشان ضیافتی در استودیوی رادیو ایران با حضور جمعی از مشاهیر و رجال ایران ترتیب دادند و در خاتمه پس از مشاهدهٔ شعبات مختلفه رادیو بر اثر تذکر آقای معینیان استاد خلیلی بیانات جامعی دراطراف دوستی و اتحاد دو کشور اسلامی ایران وافغانستان بشرح زیر بوسیله رادیو ایراد نمودند :

شادم که بار دیگر بخت یاری کرد و توفیق میسر آمد که شهرهای زیبای دولت دوست و همسایه خود را زیارت کردم و دیدار دوستان دست داد از صحبت دانشمندان و شعرای روشن ضمیروپاك نظر این سامان بهره یاب شدم وحدیث دل را با ایشان در میان گذاشتم - حدیثی که ازقرنهای بیشمار در میان دو ملت آزاد و مستقل و دو همسایه خیر اندیش و دوبرادر مهربان آغاز گردید - گوارا دل انگیز وجان پرور است - ما هنگامیکه در شهرهای شما میآئیم تصورمیکنیم که در مجمع برادران افغانی خودهستیم ودرخانه خودمهمان شده‌ایم - ازحدیقه سنائی به گلستان سعدی آمده ایم اکنون که پس از چهار سال و اندی بطهران آمدم و به شیراز رفتم مایه مسرت فراوان من گردید که دیدم سرزمین همسایه و برادر و دوست

ما در پرتو توجهات و تدابیر **اعلیحضرت همایونی شاهنشاه ایران محمد رضا شاه پهلوی ایده الله تعالی** بیش از آنچه بود معمور و مترقی گردیده و ملت نجیب ایران باستان به تحولی امید بخش و عظیم وارد شده اند . امید واریم به یاری الهی این تحول به عاقبت مسعود و بزرگ منتهی گردد . ما خود را در شادی و اندوه شما شریك و سهیم میدانیم و یقین داریم برادران خیر اندیش ایرانی ما نیز در شادی و اندوه ما خود را انباز میدانند و چون می شنوند که در کشور همسایه شان درسایه توجهات **اعلیحضرت معظم همایونی المتوکل علی الله محمد ظاهر شاه** درپیروی از نظام موجود ما که مظهر تمنیات ملت است تحولاتی محسوس در آنجا بوجود می آید شاد میگردند و هر گونه پیشرفت و خوشبختی ما را مایه مسرت خود میشمارند **مسافرت شاغلی صدر اعظم ما به ایران وجناب نخست وزیر ایران بافغانستان** در سال گذشته در تأیید این روابط نقش بسیار مهمی داشت ـ امیدوارم این نقش مهر و مردمی را فرزندان سنائی و سعدی همیشه طراز نگار خانه دل شناسند

هر نقش دوستی که پدید آورد ملك
نقشی است واژگونه و طرحی است سرسری
جز نقش دوستی که نیارد در آن خلل
گردیدن عطارد و تحویل مشتری

از آقای رئیس محترم دانشگاه تهران جناب دکتر فرهاد متشکرم که از بنده دعوت دوستانه نمودند تا بار دیگر رهسپار کوی دوست گردم ـ از میزبانی و مهربانیهای بسیار گرم و صمیمی جناب استاد بزرگوار و علامه مفضال دوست گرامی ما استاد فروزانفر کمال امتنان رادارم همچنین بسیار متشکرم از جناب دوست صاحبدل ومهربان خود آقای محمد عثمان امیر سفیر کبیر ما که ایشان چنانچه وظائف خودرا در تشیید روابط دو کشور موفقانه انجام میدهند بنده را نیز در این مسافرت رهین محبت وهمراهی خویش گردانیده اند . ودرپایان سخنان خودمجدداً همان اشعاری که در شیراز سروده شده بود قرائت نمودند .

قبل از حرکت استاد از طهران دعوت مجللی از طرف آقای محمد عثمان امیر

سفیر کبیر افغانستان در سفارت افغانستان منعقد و در این مجلس علاوه بر آقای قدس نخعی وزیر امور خارجه ایران و کلیه رجال سیاسی تهران وبزرگان ورجال و معاریف‌ودانشمندان ومدیران جراید ونمایندگان مطبوعات واساتید کشورایران که با بانوان خود دعوت شده بودند حضور داشتند واین مجلس تاپاسی‌از شب‌ادامه داشت . آقای دکتر رضا زاده شفق نیز دعوتی از استاد بعمل آوردند .

از طرف جامعه روزنامه نگاران ایران آقای صادق بهداد مدیرروزنامه‌جهان عصرانه ای ترتیب داده شده بود که اکثر شعرای معاصر در آن شرکت داشتند و شرح جامع این محفل ادبی در روزنامه جهان چاپ شده .

روز شنبه دوم اردیبهشت استاد ، تهران را بقصد مشهد ترك گفتند . هنگام عزیمت ایشان سفیر کبیرافغانستان و استاد فروزانفر وعده ای از مدیران جرایددر راه آهن حضور بهمرساندند آقای صادق بهداد مدیر روزنامه جهان و آقای محیط طباطبائی بیاناتی محبت آمیز ایراد کردند و استاد خلیلی نیز از مهمان نوازیهای گرم برادران ایرانی‌بیاناتی‌اظهار داشتندوبعد از تودیع‌عازم‌مشهدشدند. درایستگاه مشهد آقای حجت فرماندارمشهد وآقایان دکتر فیاض و آقای سیدتاج‌الدین‌خان سر کنسل افغانستان وعده کثیری‌از اتباع افغانی و دانشمندان و شعرای خراسانی از ایشان استقبال نمودند بر اثر تقاضای آقای فرخ شاعر معروف خراسانی استاد بمنزل‌ایشان تشریف بردند . در این جلسه آقایان دکتر سامی راد رئیس دانشگاه و آقای رضا سجادی شهردار نیز حضور داشتند آقای دادور استاندار خراسان نیز ضیافتی بـافتخار استـاد تـرتیب دادنـد که درمحیط گرم و دوستـانه‌ای بر گـزار گردید .

روز پنجشنبه هفتم اردیبهشت ماه بمناسبت میلادحضرت‌رضا علیه‌السلام سلام‌خاص درسالن تشریفات آستانه منعقد بود از طرف نیابت تولیت از استاد خلیلی‌نیزدعوت شده‌بود پس ازخطبه رسمی که ازطرف خطیب باشی‌ایرادشداستادخلیلی‌درپشت میز خطابه قرارگرفت وپس از بیانات قصیده‌ای که در مدح حضرت رضا علیه‌السلام سروده

بودند قرائت کردند که بسیار مورد تحسین و پسند علما و رؤسا واقع گردید که در روزنامه آفتاب شرق درج شد ، (عین‌مدیحه در زیر نقل میشود) .

قصیده روز فرخنده میلاد حضرت رضا عليه‌السلام

فرخنده کشوری که تولی شهریار آن
آسوده مردمی که تولی غمگسار آن
گلزار شرق را نبود تا ابد خزان
ای رحمت خدا چو تولی نو بهار آن
رخشنده خاتمی است در انگشت مرتضی
نازد بنام تو گهر آبدار آن
بالد بخویش چرخ چو تابد بشهر تو
خورشید روز و اختر شب زنده دار آن
خوشبخت آن کسی که طپد از ره وفا
یکدم بیاد تو دل امید وار آن
راه حرم کجاست ؟ که سرگشتگان شوق
آورده‌اند جان به لب از انتظار آن
لیلای عشق را شده عمریست ناقه پی
کو میر کاروان که کشاند مهار آن ؟
مغلوب فتنه گشته کنون وضع روزگار
راه نجات بسته شد از هر کنار آن
چون کشتی شکسته در امواج حادثات
گه خم شود یمین وی و گه یسار آن
یك پرتو امید نبینم ز هیچ سو
در روز های تیره و شب‌های تار آن
جز مشعل خدای که این کشتی خطیر
زین بحر فتنه‌زای برد بر کنار آن
در دست دوستان خدا مشعل حق است
روشن کنند بهربشر رهگذار ... آن

شادم زبخت خویش کزین آستان برم
امروز بر جبین ارادت غبار آن

تبریك عید مولد فرزند مصطفی
تا صبح حشر بس بودم افتخار آن

همسایگان کوی رضائیم ای خدا
رحمی نما بما بطفیل جوار آن

از ما درود باد باین مرجع امید
تاهست چرخ وگردش لیل و نهار آن

تا آفتاب بوسه زند صبح بر درش
تا اختران کنند شبانگه نثار آن.

درخراسان ضیافتی نیز ازطرف آقای سید تاج الدین خان بافتخار استادداده شد در دانشگاه مشهد درتالاررازی جلسه‌ای ترتیب داده‌شده بود تااستاد در باره آثارباستانی غزنین وحفریاتی که اخیراً درآنجا شده بیاناتی ایرادفرمایند پس ازسخنرانی آقای دکترسامی راد ، استاد بیاناتی پیرامون دوستی دو کشور وغزنین وحفریات اخیر ایراد نمودند ومجلس درساعت ۱۱ پایان یافت .

روز یکشنبه دهم اردیبهشت استاد با عده‌ای از دوستان و علاقمندان که برای مشایعت ایشان آمده بودند تودیع نمود و بوسیله اتومبیلی که‌از طرف دولت آماده شده بود از طریق تربت جام عازم افغانستان گردید ، برنامه عزیمت طوری تنظیم شده بود که برای صرف چای و زیارت حضرت شیخ احمدجامی ساعتی را درتربت جام توقف کنند پس از صرف نهار در طیبات از حدود مرزی گذشته وارد خاك افغانستان شدند بدینطریق مسافرت شاعرانه و دوستانه استاد شروع وختم گردید.



اولین دعوت بایران در سال ۱۳۳۵

استاد خلیلی بنا بدعوت جناب آقای دکتر مهران وزیر فرهنگ وقت در تاریخ ۲۹ دیماه ازکابل بتهران وارد شدند درمدت سه هفته اقامت درطهران پذیرائی‌های گرم‌وبی‌شائبه‌ای ازطرف مقامات عالیه ودانشمندان کشورباستانی‌ایران از ایشان بعمل آمد و در تاریخ ۱۵ بهمن ماه جمع کثیری از رجال و دانشمندان مبرز از طرف وزارت فرهنگ در تالار موزه‌ایران باستان حضور بهمرساندند دراین هنگام استاد اجل آقای بدیع الزمان فروزانفر در پشت میز خطابه قرار گرفت و مقام علمی و ادبی استاد خلیلی‌را باشرح مبسوطی برای حضار توصیف نمودند سپس آقای‌خلیلی‌خطابه‌ای بشرح زیر ایراد فرمودند که مورد تمجید وتحسین حضارقرار گرفت .

روزیکه پیام دوستانه جناب جلالتمآب آقای دکتر مهران وزیر فرهنگ دولت ایران را در کابل بمن ابلاغ کردند من آنرا پیام مهربانی و آهنگ درای دوستی دانستم ، پنداشتم که **سعدی** از بستان و **حافظ** از آستان پیر مغان مرا صدا میزنند و در خلوتگاه خرقان و بسطام دعوت می کنند و اسرار توحید را بگوشم فرامیخوانند ، **عطار و خیام** مرا بشهرشان‌میطلبند . درآنروزها در دیار ما ازدامن دره تا دل دریا و از تیغ کوه تا سینهٔ صحرا با برف پوشیده بود و ازسوزش سرما بدنها میلرزید و دست بپا نمیرسید اتفاقاً بیمار بودم و در کنج خلوت نشسته و در بروی خلق بسته و بدین بهانه از مجمع مردمان بدر جسته و از دست و دهان این و آن رسته بودم .

این‌ناتوان‌را عادت برآنست که هرگاه بیمار شوم یا بمصیبتی گرفتار گردم بدامن شعر میآویزم و بعرفان پناه میبرم ومیگویم :

کر شدم ، تا چند شورحق وباطل بشنوم ؟
بشکنند این سازها تا چیزی از دل بشنوم

آنگاه گوش بحدیث دل مینهم از دستبرد حادثه گاهی بحدیقه شاعر بزرگ غزنوی **سنائی** میگریزم گاهی سوی گلستان میشوم و به پیر مناجاتیان متوسل میگردم الهی الهی‌های سوزناك ویرا میشنوم و بنوای نی **مولوی** جان میسپارم و در آتش آن گلبانگ ملکوتی دفتر اندیشه را پاك میسوزم زیرا دیده باشید که گاهی این خرد خرده بین ژرف نگر مایه آزار میگردد و خار خاری در خاطر ما خستگان محنتکدهٔ خاك پدید می‌آورد.

خردمندان بر من خرده خواهند گرفت و پندار مرا با معیار امروز عقل متناقض خواهند یافت ولی خانه من نزدیك بلخ است، درددیاریست که زادگاه مولوی درآنست - مولوی میگفت:

آزمودم عقل دور اندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را

برآن ستمزده بیدل ز عالم اوهام چه‌ظلم‌رفت که مجنون‌نشدفلاطون‌شد

چکنیم؟ دل مارا چنین آفریده‌اند در زمستان گلستان میجوئیم، پیرانه سر جوانی میکنیم و از عقل بشعر میگریزیم و از آتش بآب پناه میبریم امیدوارم بر دل شیدای من بخشایش کنید که نوازش دل مهمان، صفت راستان وآئین جوان‌مردان است.

چون پیام دوست مهربان جناب مستطاب دکتر مهران را گرفتم بدیوان خواجه تفأل کردم تا بدانم که لسان الغیب چه میگوید آیا اکنون بایران روم یا سفر خودرا به بهار باز گذارم آنجا که عقل ما در چارهٔ کاری متردد ماند تفأل بمثنوی مولانا و دیوان خواجه مایه تفنن ماست این مصرع پدیدار گردید:

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد

خواندن این مصراع حال مرا دگرگون کرد در دل من فروغ امیدی درخشیدن گرفت درتن خسته نیروئی پدیدآمد گفتم هم اکنون باید رفت وازوقت مستفید شد که:

دواسبه محمل لیل و نهار میگذرد بهوش باش که ایام کار میگذرد

شاید از آن درخت دوستی که از احقاب بی‌شمار در دل‌های ما ریشه دوانیده و در اندیشه‌های ما برگ و شاخ گسترده کام دل ببار آید .

چه مبارك سفری وفرخنده سحری که زاد راه جز ذوق وشعر نباشد وآدمی باشهپرعشق پرواز کند . نوای‌جرس دل ، پیش‌آهنگش‌باشدوخضرتوفیق رهنمونیش کند ، جمال اندیشه‌اش از نقاب مبهم سیاست بدرآمده باشد وهیچ کالائی گزیده‌تر از متاع اخلاص ومحبت دربارش نباشد .

مرغ دل من پر کشیداینك سه‌هفته‌است‌دراین سرزمین دل‌نشین‌آشیان گرفته‌ام سفری هم باصفهان وشیرازنموده‌ام .

هنگامیکه من از هواپیما فرود آمدم پنداشتم در حلقهٔ برادران افغانی خود میباشم منتها بااین تفاوت که ازخیابان **سنائی** بخیابان **سعدی** قدم گذاشته‌ام ازخانه برادری بخانه برادری آمده‌ام و از زادگاه شیدا بسر زمین حافظ رسیده‌ام وچون برنامه اوقات مرا جناب دوست دیرین و فاضل من آقای دکتر بیانی بدست من گذاشتند دیدم برای آسایش و بـر خورداری های من نیکوترین ترتیبی اتخاذ کرده اند .

مهمان‌نوازی ها و پذیرائی‌های صمیمانه استادان و دوستان دانشمند ، تجمل وشکوه تهران ، دیدن کتابخانه‌ها و موزه توانگر و بسیار زیبای ایران باستان ، زیارت تربت حافظ و سعدی درشیراز ، دیدار شعرا ودانشمندان آن‌سامان ومشاهده آثار صنعتی در اصفهان هریك دلبری‌ها داشتند .

کوتاهی فرصت و اشتغال باین همه پذیرائی هـا و ملاقاتها و اتصال متوالی بحلقه‌های علمی و هنری مرا مجال نداد چنانکه آرزو دا[illegible]ر فرّ وشکوه تهران و وصف سروران ونرگس‌شهلای شیراز چکامه‌ای‌انشاء کنم‌وآنچه راکه‌دوصد واندی سال پیش‌از این شاعر شیوا بیان تبریز میرزامحمدعلی صائب دروصف **کابل** سروده و داد سخن داده و کمال مهرومردمی‌نموده من آنرسم نیکو را زنده گردانم واگر طبع مرا یارای آن نباشد که سخنی بدان آراستگی و نغزی و شیوائی گویم باری

بیتی چند بهم پیوندم که اگر در فصاحت از آن فروتر باشد در اظهار احساسات و عواطف برابر باشد.

صائب وقتی درکابل آمده‌است که بهاربوده ابرهای آشفته وارغند میگریسته و گلها میخندیده و دامن کهسار کابل از ارغوان گلگـون شده بود بنفشه وسنبل خرمن خرمن ، لاله و ریحان دامن دامن بود اینهـا همه نگاه شاعر بلند پایه را بخود جلب کرد ودلش را ربود سخنش را رنگین ونگاهش را خونین کرد چنانچه گوید:

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش
که ناخن بردل گل میزند مژگان هرخارش

خوشاوقتیکه‌چشمم‌ازسوادش‌سرمه‌چین گردد
شوم چون‌عاشقان وعارفان از جان گرفتارش

ز وصف لالهٔ او ، رنگ بـرروی سخن دارم
نگه را چهره خون سازم زسیر ارغوان دارش

چه موزون است یارب طاق ابروی پل مستان
خـدا از چشم شور زاهدان بادا نگهدارش

حصار مـار پیچش اژدهای گنج را مـاند
که می‌ارزد بگنج‌شایگان هر خشت دیوارش

نماز صبح واجب میشود بر پـاك دامانان
سپیدی میکند چون در دل شب یاسمن‌زارش

این چکامه بگمان من بیش از صد بیت است و مینمایاند شاعر تبریز تا کجا کابل را دوست داشته و در نظاره بهارش دل از دست داده و مبدئی را که در ایران از آن الهام میگرفته شبیه آنرا در کشور ما یافته وچون‌آن سو ترك قدم نهاده دیگر آن مبدء را نیافته که طبع وی را بشور آورد و با این همه زیبائی و روانی در وصف شهری چکامه‌ای سراید.

طرفه این است که من با وصف اینکه هنوز بهار نیامده ولیل و نهار باعتدال نگرائیده آفتاب روزها در پرده ابر پوشیده است و لاله و گل چهره از نقاب خاك نکشیده چنان‌محظوظ شده‌ام که پندارم بهاراست‌زیرا شهر شما بهاری از انهارمعانی دارد و گلستانی از گلهای هنر ، خانه دانشمندانست و کوی گویندگان وآشیان داستان‌سرایان و پرورشگاه صاحبدلان ، اکنون شهر شما از این جهت یعنی بجهت داشتن این‌همه مردم دانشمند و صاحب‌ذوق وشاعر وعالم واستاد شایسته آن‌است که پایتخت ملت اصیل وهنرمندی چون ایران باشد .

این دسته مردمند که چراغ هدایت فرا راه ملت‌خود میگذارند واندیشه‌های مردم را پرورش میدهند وجانهایشان را مینوازندوآینه حقیقت را روشن میگردانند، طلسم‌شوم دشمنی ونفاق را درهم میشکنند ، مردم‌را به برادری ودوستی‌دعوت‌میکنند واز اخلاق عالیه که بشریت حقیقی تشنه آنست حمایت مینمایند .

این توجهی که امروز در ایران برای پیشرفت فرهنگ بعمل میآید این مبارزه بابیسوادی که دست یکدسته مردم را گرفته از تاریکی بروشنائی میکشاند این اهتمام وعنایت خاص در تأسیس دانشکده‌ها و مؤسسات علمی ، این سعهٔ نظر و وسعت مشرب و تحقیقات علمی در دانشکده معقول و منقول هر بیننده را مجبور میکند که بی‌اختیار لب بآفرین گشاید خاصه ما که همسایه و دوست شما میباشیم همیشه بشادی شما شاد وباندوه شما اندوهگین شده‌ایم ، مادو برادری هستیم که در کنار هم بسر میبریم این احترام و محبت در میان ما بر اساس استقبال متقابلیست که‌ازقرنها باهمدیگر داشته‌ایم وا کنون در سایه **توجه‌دو پادشاه جوان ودانشمند و دوراندیش دادگر و در فروغ اندیشه‌های مردم آگاه وبصیر دو کشور استوارتر میگردد .**

نگهبانی و استواری این دوستی‌ها و عواطف متقابله وظیفه مردم خیراندیش موقع شناس هر دو کشور است خاصه ارباب مطبوعات و نویسندگان بزرگ که مظهر تجلیات و زبان منویات وترجمان احساسات دو ملت‌اند .

امیدوارم بتوفیق الهی همواره آئینهٔ مهر وصفای این دو کشور از زنگار هر گونه کدورت زدوده باشد تا پرتو شعاع نورخورشید خدا گردد زیرا هیچ گوهری ارزنده‌تر و تابنده تر از گوهر فروزان محبت نیست .

در خرمن کائنات کردیم نگاه یکدانه محبت است باقی همه کاه

اکنون که دول بزرگ مدعی هستند که برای امن وسلام گیتی خدمت میکنند و ادعا دارند که میخواهند در میان حلقه‌های بشری ایجاد دوستی نمایند ما و شما نیازمند باین تشریفات نمیباشیم مبنای برادری ودوستی میانه ماوشما از آغاز آفرینش استوار شده است باین معنی که کشورهای ما پهلوی همدیگر آفریده شده ، محیط های طبیعی ما یك شکل و صورت دارد ، آفتاب در زمین‌های ما یکسان می‌تابد ، بهار وزمستان ما در یك موسم اتفاق میافتد .

بآزادی و سربلندی وحفظ مفاخر باستانی خود هر دو ملت بیك نهج عشق و دلبستگی داریم حوادث بزرگ یکنوع ما را تهدید نموده ، و ما نیز با ترتیب‌های غیر متفاوت وبا مقاومت‌های ملی که در هردو ملت موجود است در مقابل آن قیام کرده‌ایم **قرآن مبین کتاب آسمانی بر دلهای ما حکمرانی دارد** ، شکل و ساختمان دولتهای ما یکنوع است .

تألیفات و آثار علمی و آن مطبوعات شما که دوستی دو ملت را احترام میگذارند در کشور ما بخوبی استقبال میشوند امیدواریم آثار نویسندگان وشعرای ما مانند آقای **سلجوقی** ، **ملك‌الشعرا** ، **بیتاب** ، آقای **پژواك** ، آقای **رشتین** ، **جناب الفت** ، آقای **صفا** ، **بینوا** ، **فکری** دوست‌عزیز **ماگویای اعتمادی** ، **شایق**، **قاری زاده وابراهیم خلیل** و امثال اینها که هر یك آثار و تألیف وشعر دارند و ذکر نام همه موجب اطناب میشود در تهران برسد ومایه مشغولیت و التذاذ معنوی گردد .

گفتم بر آن بودم که شعری چند دراین سرزمین ادب‌پرور وهنرزا بسرایم ، اما فرصت دست نداد و این همه شنیدنیها راه زبانرا فرو بست :

مرا که میرسد از غیب صد لطیفهٔ شیرین

چو میرسم بدهـان تو میشود سخنم گم

ترسیدم در سرزمین حافظ وسعدی وخیام گل بگلستان برم وزیره بکرمان.

درود من بـدانشمند ایـران . بـدانشمند شیراز و صفاهـان
بـدانشمند نیشابـور و تبریـز بـدانشمند تون وطوس وترشیز
بتهران شهر علـم و مأمن ذوق زمین حسن و عشق وگلشن شوق
بشهـر **حافظ و سعدی و سلمان** بـاستاد **سخن مدفـون شروان**
بآن ساقی که مست باده وی **(بآب زندگانی میبرد پی)**
نمیگنجد در این گلشن صفیرش ز بام عرش می آیـد سریرش
رموز عشق و مستی باز گوید بگوش ماه و اختر راز گوید
گـدای میکده پیر مناجـات چـراغ خانقه شمع خرابـات
بدانـای حقیقت **شیخ شیراز** که معنی میکند بر کلك وی ناز
دلش دریـای آثـار الهـی زبـان مفتـاح راز کبریـائی
بشر را **طیباتش** بوستان است **گلستانش** پر از گلهای جانست
بمهـد اوستـاد اوستـادان خدای خامه و شمشیر و خفتان
حکیم باستانی شاعر طوس فروغ جام و جم اکلیل کاوس
بدان‌شهریکه آنجا گشته مدفون **«شفا»** بخش‌بشر ازراه **«قانون»**(۱)
پدر بـر آسمان بلخ طالع **«ستـاره»** بر سپهر سعد ساطع
چوخورشیداز گریبان سر کشیده سحر گاهان بدامـان آرمیده
یگانه خواجهٔ ما پیر کامل (۲) خداوند**«مناجات»** و**«منازل»**
اگر نه خرقه از خرقان گرفتی چسان این‌فیض از فرقان گرفتی؟
به**«غزنه»** آنچه**بوریحان**بنا کرد دراینجا **خواجهٔ طوسی** بپا کرد

(۱) اشارتست بکتاب اشارات و قانون بوعلی سینا .
(۲) اشارتست‌بحضرت خواجه عبدالله انصاری صاحب‌مناجات نامه ومنازل‌السائر که مرید حضرت شیخ ابو الحسن خرقانی بوده .

نکرده در «حدیقه» گر کسی سیر — چه میدانـد رموز «منطق الطیر»

به تبریز آفتابی شد فروزان — که شد بلخ ازفروغش پرتوافشان

چراغ عشق شد روشن ازآن نور — حریم کعبهٔ دل گشت معمور

به نای مولوی سوز نهان داد — بـدستش نـردبان آسمان داد

پیمبر نیست امـا دارد اعجاز — که از بام فلك گوید بما راز

نه «بـطام» است بستان جهانست — گلش محفوظ از باد خزان است

بشهری کاندر آن آهنگر نفس — به پتك خشم کوبد برسرنفس[1]

«حسینی» گرنکردی‌پرسش‌آغاز — نخندیدی گلی‌بر گلشن راز[2]

خروش زنده رود و شعر رنگین — چو خوشحال است و دریای اباسین

حوادث شد گره مانند یك مشت — یکی‌را کوفت سینه وآن دگر پشت

جهانگیران یونانی چه کردند ؟ — بغیراز ظلم‌و ویرانی چه کردنـد ؟

سواران خـدا نا ترس تـاتـار — همه تهـذیب سوز و آدمی خوار

بسان شعله هـای تند و سر کش — بخشك و تر در افکندند آتش

چو رایات مغل گردید وارون — شد اوضاع فلك یکسر دگرگون

جهـان تقسیم شـد بین دو نیرو — بظاهـر طالبان صلح هـر دو

میان این دو مـا پا مال گشتیم — لگد کوب خـر دجال گشتیم

ترا بـازو شکستند و مرا دست — مرا غافل گرفتند و تـرا مست

هنوز آن شعله ها بر آسمانست — غبار ما بگردون پر فشـانست

هنوز آن فتنه جویان در کمینند — هـزاران فتنه در هـر آستینند

هنوز این سبز چشمان سیه کار — از این می سرخ میخواهند رخسار

دو عنوانیم در تـاریخ خـاور — بهمدیگر مقـارن چون بـرادر

---

(۱) اشارتست بحضرت سلطان با یزید بسطامی که دربسطام مدفون است و خود گوید بسطام گلزاریست که گل آن از خزان محفوظ است‌وهمچنین گفته است من آهنگر نفس میباشم .

(۲) اشارتست به‌گلشن راز که در پاسخ سؤالات حضرت امیر حسینی سادات غوری منظوم شد

دو آهنگیم از یك پرده پیدا　　دو بازوئیم بر یك تن هویدا

دو هم راز شبستان وجودیم　　دو همدرس دبستان شهودیم

دوهمسایه ،دوهم‌مشرب، دوهم‌خو　　دو صف بنهاده روی دل به یکسو

ز تکبیری بحق تسلیم کرده　　ز لای ماسوا تحریم کرده

مرا بخت همایون یاوری کرد　　به تهران مهر مهران رهبری کرد

دراین گلشن که‌ابرش‌ذوق‌باراست　　زمینش پرورشگاه بهار است

نسیم اینجا بآهنگ حجازی　　کند در پردهٔ دل نغمه سازی

در اینجا فکر شاعر آسمانی است　　سخن‌ها گوهران جاودانی است

نباشد آسمان ذوق گر این　　چه‌باشد این‌شفق؟این‌مهروپروین؟

طرب میبارد اینجا از در و بام　　هنر می روید از آغاز و انجام

هنوز انگشت سعدی در فشانست　　صدای وی بلند از بوستانست

هنوز آن طوطی گویای اسرار　　نگشته خالی‌اش شکر ز منقار

هنوز از مهد صاحب دولت طوس　　دمد بانگ سوار و نعرهٔ کوس

گیاه مهر میروید در این راغ　　نسیم عشق می آید از این باغ

نه تنها نرگس اینجا مست روید　　که خارش هم قدح بر دست روید

جهان علم و عرفانست اینجا　　چراغ فیض، تابانست اینجا

دراین محفل که اهل‌وجدوحالند　　همه روشندل و صاحب کمالند

ندارم قصه ای شایان محفل　　که باشد ترجمان زاری دل

درای کاروان اشك و آهم　　پی دل میرود گم کرده راهم

دل من‌قاصد ملك « سنائی » است　　سفیر سر زمین آشنائی است

ادب پروردهٔ دامان کهسار　　که خاکش جای گل‌عشق‌آوردبار

مزار شور و مستی و جوانی　　کتاب درد های زندگانی

برسم باستان گفتم سرودی　　بیاد رفتگان گفتم درودی

چون بویرانه‌های تخت جمشید رسیدم و آن آثار با شکوه را دیدم بر گردش

روزگار تأسف خوردم و بر نا پدیداری جهان افسوس کردم و این چند بیت را در همان جا مرتجلاً نگاشتم و گذاشتم :

از این خرابه اگر گوش دل بود شنوا | هنوز میرسد آواز داریوش بگوش
چه خسروان که دراین کاخ حکمهادادند | که روزگار ستمکار کردشان خاموش
نه این زمین که سپهری بود زفر وشکوه | نه این بنا که جهانی بودز ذوق وزهوش
بسنگ سنگ بنایش کنون توانی دید | نقوش دولت دارا و قدرت کوروش

سزاست اینهمه آیات جاودانی را
کنند مردم ایران بآب زر منقوش

آرزو داشتم روزی چند در این سر زمین دل انگیز بسر برم و از دیدار دانشمندان بر خوردار شوم اما مشاغل فراوان در پیش دارم و چشم کسی که دل محکوم محبت اوست نگران میباشد ومتأسفم که نتوانستم این آرزو را بپایان برسانم .

خار را آتش توان زدگر بگیرد دامنی
من نمیدانم علاج خاك دامنگیر چیست

تمنا دارم این روابط معنوی که بر اساس وحدت دین و وحدت علوم ومعارف اسلامی و همجواری و دوستی باستانی استوار است استوارتر گردد و دانشمندان هر دو کشور بیشتر از همدیگر انتفاع یا بند و آهنگ دل انگیز دوستی درست تر نواخته گردد .

لازم میدانم از مهربانانیکه برای شنیدن جملات ناقص ومعیوب من در اینجا گرد آمده و وقت گرانبهای خویش را ضایع کردند سپاسگذاری نمایم واز دوستان و دانشمندان و استادانیکه در این چند روز کمال مرحمت و عنایت را در بارهٔ من ارزانی داشته اند اظهار امتنان کنم و از دوست دیرین خود آقای دکتر بیانی بسیار متشکرم که وقت خود را برای من ضایع کرد واز آقای مؤید ثابتی دوست دیرین سپاسگزارم که بوطن ما آمدند وآثار خوب ازخود در دل ما گذاشتند وابواب رفت وآمد را مفتوح نمودند .

در پایان سخن ، **صمیمی ترین ومقدس ترین آرزو های خود را برای سرافرازی ملت بزرگوار ایران و ملت بزرگوار افغان تقدیم داشته** احترامات و امتنانات خود را بشخصیّت فرهنگی این کشور آقای دکتر مهران ارمغان میکنم که آمدن من در ایران و شرفیابی بدیدار دوستان مرهون دعوت دوستانه ایشان است .

پایان خطابه

درمدت اقامت استاد خلیل درتهران آقای دکترمهدی بیانی مدیر کل وزارت فرهنگ وقت که از دوستان قدیم و صمیمی ایشان هستند مهمانداری معظم له را با طیب خاطر پذیرفته همدم و همکام استاد بودند و همچنین هنگام خدا حافظی که استاد تهران را بقصد مشهد ترك میکردند این عبارت را بقلم شیوای خود به آقای دکتر بیانی بیادگار دارند :

« بیان بنده از لطفها ومهربانیها وبزرگواری ها و فضایل آقای دکتر مهدی بیانی کوتاه است باین بیت اکتفا میشود :

رفتیم وبردیم ، داغ تو بردل　　　وادی بوادی ، منزل بمنزل»

دوقطعه شعر استاد دیرتر از موعد مقرر رسیدکه در این قسمت بدرج آنها اقدام شد .

خطاب مادر وطن بفرزندان شیفته فرهنك

ای سپرده دل بلذات فرنگ ✡ باز گرد این سرزمین مأوای تست
شیر دادم شیرهٔ جان دادمت ✡ تا هنوز این شیره در رگهای تست
جای گرم بوسه های من هنوز ✡ گر نکو بینی بسر تاپای تست
آشیان سینهٔ مجروح من ✡ باز کن بنگر که خالی جای تست
گوش نه ! شبها برآواز دلم ✡ نالهٔ دل نغمهٔ لالای تست
حاصل غم های دیروز من است ✡ آنچه در امروز و در فردای تست

تا دل شب با ستاره چشم من ✡ گرم صحبت از شکایت‌های تست
مگسل این بندی که از گیسوی من ✡ حلقه‌حلقه‌بسته دوری پای تست
مشکن آن قلبی که باصد آرزو ✡ مست تو مدهوش تو شیدای تست
گر شکافی سینهٔ پرداغ من ✡ خانهٔ تو باغ تو صحرای تست
گر ببینی چشم پر آب مرا ✡ چشمهٔ خونبار حسرت‌زای تست
آن بناها باشد از ابنای غیر ✡ نازاینجا کن که این‌مبنای تست
گشته از ذرّات این کشور پدید ✡ آنچه درپنهان ودرپیدای تست

باز گرد این سرزمین مأوای تست
خانهٔ تو خانهٔ آبای تست

در رثای دوست محمدخان ایماق

مرحوم دوست محمد خان ازخوانین ایماقیه فیروز کوهی هرات بود. درکابل دیده ازجهان فروبست ودرجوار عارف بزرگوار خواجه عبد الله انصاری آرمید. آنمرحوم بازرگانی بود وطنخواه ومردم دوست که برای اولین بار بسرمایهٔ خویش کارخانهٔ برق هرات را تأسیس کرد. استادخلیلی بپاس قدردانی ازآن مرحوم قطعهٔ ذیل را انشاد نمودند.

فغان که دوست محمد زمسند اقبال ✡ زجور چرخ فرو خفت در لحدناگاه
فروغ دیدهٔ ایماق ونور دیدهٔ قوم ✡ جوان زنده دل و مرد نیك کار آگاه
یگانه تاجر روشن دل و بلند نظر ✡ خدا پرست و وطن پرور و ترقی خواه
بدرد خسته دلان بود مرهمی از لطف ✡ دعای خلق بود بس درین قضیّه گواه
برای شهر هری دستگاه برق آورد ✡ که هست مردم از آن روزوشب قرین رفاه
به پیش برد صنایع مساعیش کافی ✡ به پیشرفت معارف توجهش دل خواه
خدا برحمت خود تربتش کند روشن ✡ بحقّ اشهد و ان لا الـه الاّ الله
خرد به سال وفاتش به آه و زاری گفت ✡ (شفیـع دوست محمد بود رسول الله)

۱۳۲۷ شمسی -۱۶-

بعداز چاپ دیوان ، چند غزل ومقداری دو بیتی بدست ما رسید . چون چاپ دیوان خاتمه یافته بود در این قسمت بچاپ آن مبادرت ورزیدیم

گوشه قفس

بیاد لعل تو از چشم من گهر می ریخت
ز آتش دلم از هر مژه شرر می ریخت
صفای صبح و گریبان یار را نازم
که دوش در دل شب رنگ صد سحر می ریخت
من آن ستم زده مرغم که در هوای چمن
بگوشهٔ قفسی نیز بال و پر می ریخت
چه بود حاصل ما غیر یأس از این گلشن
که شاخ و برگ وی از میوه بیشتر می ریخت
ز دور نیز نکردند گوش نالهٔ ما
بمحفلی که اجابت ز بام و در می ریخت
بخون و اشك نگارین نمود صفحهٔ دل
چو طرح هستی ما خامهٔ قدر می ریخت
سخن بشوق زند بوسه بر نی کلکم
که در هوای لبت اینهمه شکر می ریخت

لذت فقر

لذت فقر از حریم جاه نتوان یافتن
یوسف دل در بُن این چاه نتوان یافتن

صرف شد عمر گرانمایه به میل‌این و آن
یك نفس در زندگی‌دلخواه نتوان یافتن

هرهوس مارا بجایی برد و منزل‌دورماند
جاده چون بسیار گردد راه نتوان یافتن

چشم برهم نه ، که درغفلت بودآسودگی
خواب راحت با دل آگاه نتوان یافتن

عمر آخر گشت و شام تیرهٔ ما طی نشد
یك سحر در این شب کوتاه نتوان یافتن

تا چراغ عشق تابد از خرابات مغان
روزن نوری جز این درگاه نتوان یافتن

سوختن در عشق تو خوشتر ز لطف دیگران
گرمی خورشید از صد ماه نتوان یافتن

دوبیتی ها

الهی ! اشك چشمی ، سوز آهی
فروزان خاطری ، روشن نگاهی
زهر سو بسته شد درهای امید
کلیدی ، رخنه‌ئی ، راهی ،پناهی

☆☆☆

الهی ! هرچه شایانست آن کن
نمیگویم چنین کن یا چنان کن
چه داند بنده اسرار خداوند
خدارا ، هرچه می‌زیبدهمان کن

☆☆☆

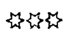
الهی ! بنده ات را همّت آموز
لبش را از نیاز غیر بر دوز
اگر ممنون خلقش می نمائی
بخاکش افکن و در آتشش سوز



الهی ! پیر گردیدم عصایی | ز منزل دور ماندم رهنمایی
شبی تاریک و دزدان در کمینگاه | فروغ مشعلی ، بانگ درایی



الهی ! خلوت دل‌خانهٔ کیست ؟ | حدیث عاشقان افسانهٔ کیست ؟
اگر گنجینهٔ عشقت نباشد | دل مهجور ما ویرانهٔ کیست ؟



الهی ! راه دادی دیگران را | که بگشایند راز آسمان را
ز ره وا ماندگان را هم تکانی | که بگذارند این خواب گران را



الهی ! رایگان مگذار ما را | بدست این و آن مگذار ما را
کرم پروردگانیم ای خداوند | بلطف دیگران مگذار ما را



الهی ! رند مستی را ببخشای | بعصیان پای بستی را ببخشای
خلیل بت شکن‌را هر که بخشد | (خلیل) بت پرستی‌را ببخشای



الهی ! ابتلای بندگان چیست ؟ | کرم‌پروردگانرا امتحان‌چیست ؟
کسی کاینجا بصد دوزخ بسوزد ؟ | در آنجا باز درنارش‌مکان‌چیست ؟

سرود صبحگاهی

سرود صبحگاهی ساز کردند | سحر خیزان نیاز آغاز کردند
بمفتاح نیایش راز داران | بسی در های بسته باز کردند

دیدهٔ ودل

جهانِ دیده ودل فرق دارد — سفر دربحر وساحل فرق دارد
صدای خندهٔ کبك ازدل کوه — ز نالش های بسمل فرق دارد

جهان ما

جهان‌ما جهان رنگ‌وبوهاست — بنای کار ما بر گفتگوهاست
کلید میکده در دست ساقی — لب ما تر به خون آرزوهاست

آزادی آدمی

که میگوید بشر آزاد زاده ؟ — که این بیچاره بس ناشاد زاده
به بند افتاده در روز نخستین — به خون غلطیده با فریاد زاده

کشت زار مرك

هر آن طفلی که نوزاید زمادر — پیامی در ورودش هست مضمر
که اندر کشت‌زارمرك‌باقیست — مقامی بهر غرس نخل دیگر

ندای پیشوای اسلام

یتیمــی دردمندی بینوایــی — بر آورد از دل صحرا صدایی
منه زنهار از کف شمع امید — اگرخواهی رسی روزی‌بجایی

دل مؤمن

دل مؤمن بذلت آشنا نیست — بداغ نــا امیدی مبتلا نیست
نمی ترسد ز طوفان حوادث — که‌داندناخدایش‌جزخدانیست

کشتگان تسلیم

اگر زشتند اگر زیبا از اویند — اگر قطره اگر دریا از اویند
خوشا این کشتگان تیغ‌تسلیم — که درهرحال ودرهرجاازاویند

نشان مردان

نشان عاشقی‌درددست، کو درد ؟ — بمیدان کس نمی‌آیدچه‌شدمرد ؟
مگر تازند بر اسبان شطرنج — که‌ازجولان کس‌پیدانشد گرد ؟

نالهٔ مظلوم

مسلمانان ز دور آید صدایی صدای ، جانگدازی ،غم‌فزایی
نمیدانم کجا شبخون‌زده گرك ولی دانم که نالـد آشنایی

سکه قلب

دلی‌دارم که‌درسوزش اثر نیست چرااین‌سنگرا یارب‌شرر نیست
بجز نام تو دروی نیست نقشی اگراین که‌ام(قلب)است‌اگر نیست

شعلهٔ خس

ره دل گم شده فریاد رس کو؟ نوای نای و گلبانگ جرس کو؟
ازاین وادی کجاشدآتش‌عشق کنون‌جزشعله‌های‌خاروخس کو؟

آزار زندگی

چو ازدل عشق رفت آزار آید چو گل‌رفت‌از گلستان‌خار آید
نمیبینی که‌چون‌پنهان‌شودمهر شب تـاریك انـده بار آید

پرتو عشق

چو گم شد پرتو عشق‌ازدل‌من خدایاچیست جزغم‌حاصل‌من؟
سحاب عشق اگر یکدم‌نبارد بسوزان خرمن آب و گل من

گذشته

گذشته گرفریبا بودبگذشت و گرفرخنده رؤیابود بگذشت
اگر داغ تمنا بود گل شد اگر امید فردا بود بگذشت

همراهان گذشته

عزیزان‌چون‌بدان‌ساحل رسیدند ز همراهان خود یکدم بریدند
چنان از صحبت ما دل گرفتند که سهواً هم بسوی ما ندیدند

زندگی

چه باشد زندگانی را بهایی فسرده از نمی ،خشك ازهوایی
ز مطبخ سال ها تا مستراحیم مگر این زندگی یابد بقایی

زبان ستارگان

اگر دانی زبان اختران را | شبانه بشنوی راز جهان را
سکوت شب بصد آهنگ خواند | بگوشت قصه‌های آسمان را

تلخی زندگی

زبس بگذشت عمرم در جهان تلخ | مرا گردیده مغز استخوان تلخ
اگر موری خورد خاك و گل من | بود تا محشرش کام و دهان تلخ

خار

سر راه غریبان خار روید | ز کشت شان دل بیمار روید
بهر جائی که کارم تخم امید | بجای گل همه آزار روید

دانش

حبابی از دل دریا چه داند ؟ | کف خاکی ازاین صحرا چه داند ؟
کتابی مندرس خطی شکسته | درین جا طفل نابینا چه داند ؟

دور

اساس دانش ما درد سر بود | جدا از مبتدا دُور ازخبر بود
درین ره هرقدر ما پیش رفتیم | نشان منزل از ما دور تر بود

ساقی

بیا ساقی بده آن جام گلرنگ | که زد بر شیشهٔ من آسمان سنگ
بصد صحرا نمی گنجد غم دل | چسان گنجانمش درسینهٔ تنگ

مرغ شبگیر

شب ابر است ساقی ساغرت کو ؟ | فروغ ماه و نور اخترت کو ؟
ز دور آید صدای مرغ شبگیر | نوا و نغمهٔ جان پرورت کو ؟

بهار

جهان فصل طرب از سر گرفته | طبیعت گونهٔ دیگر گرفته
بده آن آب آتشگون که از گل | بیابـان در بیابـان در گرفته

اختر رخشنده

فلك این موسم زیبا ندارد　　بهار مست جان افزا ندارد
هزاران اختر رخشنده دارد　　ولی یك نوگل بویا ندارد

خندهٔ آرزو

صبا بر روی گل زد آب برخیز　　سحر شد ای گل سیراب برخیز
بر ویت آرزو می خندد از دور　　توهم چشمی بمال، ازخواب برخیز

رقیب

رقیب کهنه را فکر نوی نیست　　از این انوار او را پرتوی نیست
جهان را گر بگیرد ناز و نعمت　　نصیب خر بجز مشت جوی نیست

سرود معلم

این تصنیف در مجمع نهضت نسوان بآهنگ بوسیله دوشیزگان افغانی خوانده شده

تا بر فروزد اختران　هر شام در دنیای ما
تا باد گردد مشکبو　در کشور زیبای ما
تا لاله ها رنگین شود　در دامن صحرای ما
تا موجها خندان شود　هرصبح در دریای ما

این جشن خوش خرم بود برغمگساران وطن
درد آشنایـان وطن آموزگاران وطن

استاد صاحبدل بود　چون باغ ما گلهای آن
ما تشنگان فیض او ، او ابر وما صحرای آن
دامن پراز گوهر کنیم　ازبحر گوهرزای آن
نـور الهـی میدمـد　از دیـدهٔ بینای آن

ما را بمنزل راهبر　این رهنمایان وطن
خدمتگذاران وطن　آموزگاران وطن

از فیض دانش می‌شود فرخنده استقبال ما
روشن شوداز نور آن شبهای ماه و سال ما
این آفتاب زندگی تابدچو براحوال ما
گلهای خوشبختی‌دمد از گلشن آمال ما

ما را معلم بردهد از نو بهاران وطن
این باغبانان وطن آموزگاران وطن

تعظیم این روز بزرك انوار عرفان آورد
وجد آورد شور آورد نور آورد جان آورد
پیغام نو از عصر نو در گوش‌افغان آورد
در تیره شام زندگی شمع فروزان آورد

ره را بما روشن کنند این‌ره‌شناسان وطن
این رازداران وطن آموزگاران وطن

تا علم باشد در جهان این سر زمین آباد باد
این کشور آزادگان از بند غم آزاد باد
از پیشرفت مملکت شاه وطن دلشاد باد
شاگرد در کسب هنر مسرور از استاد باد

باشند از هم بهره ور درروزگاران وطن
این غمگساران‌وطن آموزگاران وطن



از راست بچپ استاد خلیلی باتفاق محمد عثمان امیر سفیر کبیر افغانستان در ایران

یك قاب ساعت‌طلا یادگاری رئیس جمهوری ترك که در مسافرت ترکیه به استاد داده‌شده بود اندکی نقص داشت آنرا برای آقای امیر سفیر کبیر افغانستان در تهران فرستاد و ایشان آن ساعت را ترمیم کرده باستاد برگرداند و او درجواب این قطعه را سرود.

در هر دقیقه تحفهٔ تعظیم ای امیر	از من به پیشگاه تو تقدیم ای امیر
تقویم ساز دهر بشادی کند رقم	نام ترا همیشه به تقویم ای امیر
«یاسین» همیشه باد تراحامی حیات	تا مبهم‌است معنی«حامیم» ای امیر
در انتخـاب‌دوست بآئین اهـل دل	تخصیص‌واجب‌است‌نه‌تعمیم‌ای امیر

با اعتقاد بوسه بروی تو میزنم
هر روی نیست قابل تلثیم[1] ای امیر

دل داده ام بخوی تو ورنه بنزد من
یك جام به بود ز دو صد جیم[2] ای امیر

آورد هر دو ساعت و تسلیم بنده کرد
قاصد که بود در خور تکریم ای امیر

جز این دو ساعتی که تو ترمیم کرده ئی
ساعات عمر مانده ز ترمیم ای امیر

ارقام آن سپید شد از لمس روزگار
ماشین آن فتاد ز تنظیم ای امیر

هم شیشه اش شکسته و هم زنك آن خموش
هم تار آن گسسته وهم سیم ای امیر

مانند حرف نون شده سست و ضعیف و کج
کو کش که بود هم صفت میم ای امیر

یك نیم از دقایق آن سر شده بغم
تا خود چسان بسر شود این نیم ای امیر

در ساعت زمانه که عقرب بود دلیل
مائیم و نیش خوردن و تسلیم ای امیر

یك ثانیه بقای حیاتست و بی جهت
گفتند سال و ماه به تقسیم ای امیر

یك ثانیه نه مصدر چندین هزار غم
یك ثانیه نه مظهر صد بیم ای امیر

در این دو لمحه عمر چه تدبیر میتوان
در یك نفس کنیم چه تصمیم ای امیر

بشاعر شهیر ازبکستان

آقای غفور غلام از تبار میرزا عبدالقادر بیدل درسال ۱۳۴۷ در تاشکند با اوستاد آشنا شد و اورا بمنزل دعوت نمود ، ولی استاد بعلت بیماری نتوانست دعوت را بپذیرد و شعر ذیل را برای ایشان ارسال داشت

آورده ایم پیغام از ماورای آمو
از دوستان یکدل بر دوستان یکرو

پیغام دوستان را باید شنید از دل
زیرا روابط دل هم با دلست نیکو

داریم داستان ها از عصر باستانی
کو فرصتی که گویم با یار روی بارو

آواز یار دارد بوی بهار دارد
از گلزمین ازبك هر گل که میدهد بو

---

(۱) تلثیم ـ بروزن تعظیم ـ بوسیدن

(۲) جیم ـ مخفف جلالتمآب ـ از القاب معموله ما .

ازماه‌ظلمت آید و زمهر غم فزاید — گر نیست گوهرمهر درزیر چرخ مینو
درخانهٔ‌مقیمی‌مارامخوان مسافر — دنیای ذوق‌باشد چون‌عالم‌من‌وتو
اسراردل مگوئیدجز باتباربیدل — ساقی بباده‌تر کن امشب ترانهٔ‌او

آبست هر کجا آب هر گزجد انگردد
گرمن بخوانمش آب گرتوبنامیش سو

شاعر از بلك این شعر را انشاد کرده بود

شعری ارمغان آمد از بر سخن دانی — وصف‌طبع والایش کی توان بآسانی
شاعرار شود بیمارکار می شود دشوار — کوشفای‌هردرد است‌اوطبیب روحانی

از قدوم او دانم کلبه گلستان گردد
او خلیل رحمانست یه خلیل افغانـي

برای دیوان آقای رونق کیانی شاعر جوان وطن

رونقا ! این سوزکاندرساز تست — وین همه شوری که در آوازتست
در حریم عشق راهت میدهد — زین نمد آخر کلاهت میدهد
می فروزد بر سر راهت چراغ — می گدازد بر دلت ازدرد ، داغ
آشنـا بـا دردمندانت کند — راز دار کوی جانانت کند
شعر شیوا ترجمان دل بود — بس خطا گفتم زبان دل بود
با زبان دل مگو جز راز دل — گوش دار از ساز دل آواز دل
این نوا می‌آید از جای دگر — میدهـد راهت بدنیای دگر
من باشعار تو می بینم ز دور — سوز پنهان در خلال این سطور
این نوآئین سوز را پاینده کن — وین چراغ عشق را تابنده کن
عشق جز در سینهٔ آگاه نیست — جلوه گاه عشق بازی گاه نیست
غوطه زن در قلزم افکار عشق — خوشه‌چین از خرمن‌اسرارعشق
گوش کن‌این بیت‌نغزاز مولوی — خضر راه رهـروان معنوی
«آسمان‌شو، ابرشو ، باران‌ببار — آب اندر ناودان ناید بکار »

درود سرمد

قصیدهٔ زیر اثرطبع مرحوم صادق سرمد است که در پایان برنامهٔ مسافرت استاد خلیل الله در مشهد سروده اند و به **پیشگاه مبارك اعلیحضرت محمدظاهر شاه پادشاه معارف پرور افغانستان تقدیم داشتند.**

بملك عشق کسانی امیر و پادشهند
که ازخطا وزلل طاهرند و بی گنهند

کلاه پادشهی تاج خدمت خلق است
که خادمان بشر تاجدار بی کلهند

چو شاه ملك دلی در غم سپاه مباش
که بندگان خدا خسروان بی‌سپهند

به تخت پادشهی تکیه زن ولیك بدان
که‌خلق، تخت‌شهان‌رااساس‌تکیه گهند

نخست مردم و آنگاه حکم بر مردم
کسان که فکرجزاین‌میکنندمشتبهند

خوشا بمنزلت‌خسروان کشور دوست
که خیرمملکت ازبهرسود خودندهند

زهی بمعدلت خسروان ملت خواه
که پای برسرملت زخود سری ننهند

فری بمعرفت رهروان روشن بین
که بهر ظاهر وباطن دلیل ومردرهند

درود شاعر ایران به خسرو افغان
که‌این‌دو کشوردرچرخ‌شرق‌مهرومهند

یکی است ملت افغان وملت ایران
که از تبار بزرگند و از نژاد مهند

یکی است‌مذهب ایران و مذهب‌افغان
که مسلمین‌جهان بندگان یك الهند

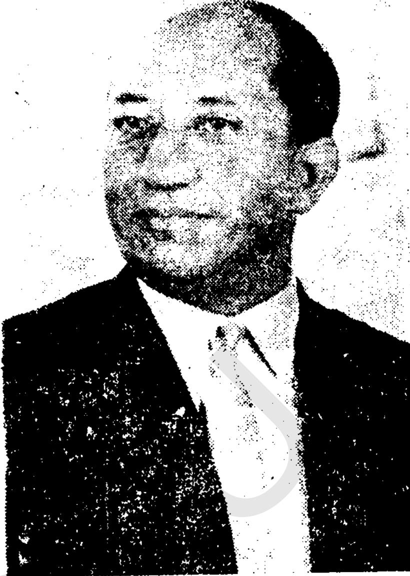
بحکم وحدت دیرین و آرزوی نوین
دو ملتیم که در جستجوی روز بهند

گذشت دور نفاق و رسید عهد وفاق
برغم چشم نفاق افکنان که روسیهند

خلیل، تو بسخن سکهٔ رسالت زد
که شاعران‌سوی ملت رسول پادشهند

بیك نگاه منش با خود آشنا دیدم
که همدلان همگان آشنا بیك‌نگهند

درود سرمد بر پیشگاه حضرت تو
امیدآنکه‌دو کشور قدم‌به پیش‌نهند



آقای دکتر سهیل

هنگامیکه نویسنده وشاعر معاصر افغانستان دکتر سهیل کتاب «ورقها» را که از آثار خودشان است برای استاد فرستادند استاد این قطعه را به ایشان ارمغان نمودند

سهیلا ! درین نامهٔ نغز و زیبا		سخن های پرشور وشیوا نوشتی
سخن چون ز دل خاست بر دل نشیند		تو پیغام دل سوی دلها نوشتی
طبیب بدن بودی اما تو اکنون		ز درد دل ما (ورقها) نوشتی
ز سوز سخن شعر دلکش سرودی		به طبع جوان نثر زیبا نوشتی
بود مظهر درد هـای نهـانت		چه پنهان نوشتی چه پیدا نوشتی
گر از عشق گفتی دل انگیز گفتی		گر از حسن گفتی فریبا نوشتی

نمونه نظم آقای دکتر سهیل

مرا از یکدو جام ارغوانی		بده ساقی حیات جاودانی
برونم کن ز اندوه زمانه		بیك جرعه می تلخ ار توانی
سرت گردم ، بیك جام آشکارا		نجاتم ده از این درد نهانی
بیك جرعه می تلخ جگر تاب		مرا ده شور و حال زندگانی
نوایم گرم ، ره همچون شرار است		سهیلم تاب دارم در جوانی

هرات ۱۳۲۵

نقل از شماره ۱۰۴ مجله وزین یغما منطبعه تهران اسفند ماه ۱۳۳۵ سال نهم

بدعوت وزارت فرهنگ جناب آقای خلیل الله خلیلی مشاور فرهنگی اعلیحضرت پادشاد افغانستان و استاد دانشگاه کابل بایران آمد، و درظرف یکماه و چند روز که در این کشور زیست تهران واصفهان وشیراز وبسطام از مشاهدمتبر که و موسسات فرهنگی بازدید کرد و در استواری روابط فرهنگی در هرجا بمناسبت نطقهائی پر مغز و غرا ایراد فرمود و شعرهائی لطیف و شیوا خواند.

آقای دکتر مهدی بیانی استاد دانشگاه ومدیر کل وزارت فرهنگ بعنوان میهماندار تعیین شده بود. پذیرائی هادوستانه و محفل‌های ادبی گرم و تجلیل‌هائی که از استاد شد بی پیرایه و بی شائبه بود وامیدواریم جناب استاد خلیلی از این مسافرت خاطره هائی نشاط افزای داشته باشند:

چنانکه در ص ۲۴۹ سال هشتم مجله، اشارت شده «امروز در قلمرو زبان پارسی نظیر استاد خلیلی بسیار کم است» تغزلات دلکش اوتغزلات فرخی‌سیستانی را بخاطر میآورد.

در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی مهارت تام دارد. در اخلاق وسلوك و گفتگو نیز (چنانکه از نزدیك مشاهده شد) دیدن ازشنیدن به است.

حکیمان و بزرگان‌جهان گفته اند که: پادشاهانرادر اصطناع و بر گزیدن و بر کشیدن افراد مستعد نظری صائب و توجهی دقیق می باید، انتخاب آقای خلیلی برای‌مشورت‌در امورفرهنگی‌دربار پادشاه افغانستان دلیل کمال ادب‌دوستی و روشن بینی ومردم‌شناسی‌شهریار جوانبخت دانشمند **اعلیحضرت‌المتوکل‌علی‌الله محمد بن ظاهر شاه پادشاه‌کشور باستانی افغانستان خلد الله ملکه وسلطانه می‌باشد وبحق میتوان گفت:**

بر ومند باد آن همایون درخت   که درسایه اش میتوان برد رخت

مجله یغما بسپاسگذاری اینگونه توجهات شاهانه تصویر مبارك پادشاه اسلام پناه افغانستان را بعنوان بهترین عیدی بمسلمانان جهان و بادبای دور و نزدیك بهدیت می‌فرستد .

ضیافت آقای ملکی

آقای ابوالقاسم‌ملکی یزدی درضیافتی که بافتخاراستاد دادو شرحش گذشت استاد در دفتر یادبود ایشان خاطره آنشب را بارباعی زیر برسم تشکر نوشت .

گذشت شام سعیدی بمنزل ملکی   که‌رشك‌بردبر آن‌شام اختر فلکی

بنازم این‌شب‌زیبا که میزبان دارد   بهمت ملکی خوی‌وخصلت‌ملکی

در آخرین شب مسافرت این ناتوان درتهران آقای ملکی در منزلشان که نشانی از محضر قدس داشت و خلوتگاه انس . دعوتی دوستانه ترتیب دادند که در آن علاوه بر ساز و سماع و همه گونه بزرگواری و کرامت . صفای‌قلب و صفوت روح پدیدار بود . بنده بعنوان مسافری که از دیار همسایه ازکشور برادران ایران یعنی افغانستان در این سرزمین آمده‌ام این شب‌خجسته را بهتر از صدبامداد عید بخاطرخواهم داشت . شاید امشب بادبهاری در همه‌جا وزیده باشدبر شاخساران پر از شکوفه . بر ایوانها . مشکوها . بر کلبه درویشان . بر خانه دلریشان اما وزش بادهای بهاران بر این منزل انس‌حقیقتاً روح انگیز و جانپرور بود .

خلیلی



الله الغفور

مرحوم حاجی احمد قلی که نیاکانش از خوانین و سرداران ملی هرات بودند عمرخودرا بوظایف مهم دولتی گذرانده وفاتشان در کابل روی‌داد جسدشانرا بهرات منتقل و بجوار مرقد عارف بزرگوار هرات خواجه عبدالله انصاری قدس سره دفن کردند.

از دیر زمان باشاعر دوستی داشت ، شاعر بپاس این دوستی مرثیه ذیل را برای سنگ مزارش سروده است .

خفته اینجا خان عالی مرتبت احمد قلی
آنکه‌تابد همچواختر شمع‌اوصافش زدور

مقصد وی خیر کشور از قبول کارها
آرزویش راحت مردم ز انجام امور

ای‌خوشامردیکه‌باچندین‌مشاغل کس نشد
مدت العمر از مقام و اقتدار وی نفور

مور را مایل نشد کز خود برنجاند بجور
زانکه دانستی که می‌پرسنداینجا حال‌مور

درحریم کعبهٔ حق بارها کرده طواف
در حریم کعبهٔ دل سالها کرده عبور

سال تاریخ وفاتش‌را چو کردم جستجوی
کُند شد پای قلم مسدود شد باب شعور

سربر آورد از(درجنت) ملک آنگاه گفت
با خلیلی سال فوتش را که (الله الغفور)

(۱۳۳۸)

یك صحنهٔ جالب

در مسافرت اول استاد خلیلی در مشهد ۱۳۳۵

از صحنه‌های جالب مسافرت استاد خلیلی بمشهدصحنه ایست که یك شب در منزل یکی ازمعاریف‌خراسان‌روی‌داد ، درمجلس‌خانم‌هندیه دخترمرحوم‌والاحضرت امان‌الله خان پادشاه مخلوع افغانستان باکاظم ملك شوهر ایرانی خود حاضربودند .

این مطلب بر بیشتر حاضرین روشن‌نبود که پدر استاد خلیل درنهضت‌امان‌الله خان کشته شده واستاد خلیل از این ناحیه تأثری در دل داشت .

برخورد دو افغانی یکی شاهزادهٔ مخلوع ، دیگری شاعر **پدر کشته** ، قهراً عواطفی را تحریك می کرد . لیکن‌با گذشت زمان و تجربه ای که برهردو گذشته بود معلوم‌بود احساساتی که دست‌میدهدبیشتر آمیخته با تأسف از گذشته‌وخوشبینی نسبت بآینده است . در اثناء مجلس استاد خلیلی روی عاطفه هموطنی‌وملیت‌افغانی قلم را برداشت و این ابیات را که نظامی بزبان دارا باسکندر میگوید روی کاغذی نوشت .

نگویم که والاترین گوهری　　سپردم بنامی ترین شوهری
اسیری ولایت بر افشانده ای　　پدر کشته ای بی پدر مانده‌ای
سپردم بـه زنهـار اسکندری　　تو دانـی و فردا و این داوری

مقصود از این ابیات اشاره بوضع دختر والاحضرت امان الله خان وپیوند او بایك ایرانی بود هرچند این یادداشت بین استاد خلیل وآقای سید محمود فرخ رد و بدل شد . لیکن‌فرخ مطلب را مطرح کرد ومجلس از حال عادی خارج شد .

تااستادخلیل‌بزبان‌آمدتحت‌تأثیراحساسات‌ملی‌بگریه‌افتادو گفت‌امیدوارم‌این اشکهاغبار کدورت‌هارا میان‌دوهموطن‌بشوید. دراینموقع‌هندیه‌خانم‌دختروالاحضرت امان الله خان برخاست وانگشتر طلای‌خود را که سجع مهروالاحضرت‌امان‌الله‌خان

روی آن بوداز انگشت خود درآورد وباستاد خلیل هدیه کرد ، استاد خلیل‌خواست اورا ببوسد ، اهل مجلس زن ومرد بگریه افتادند ودرین میان صادق سرمد هم‌اشك میریخت وهم حسب حال استاد خلیلی غزلی را فی المجلس آغاز کرد و مجلس را باشور شگفت انگیز پایان داد .

گرچه درملك‌سخن‌خسرو و صاحب‌جاهم — توشه حسنی و من بندهٔ این درگاهم
چون بسروقت من بی سروپا آمده ای — مقدمت بوسم و عذر قدمت می‌خواهم
گر تو آگاه نه ای دل از غمدیدهٔ من — من خود از حالت غمدیدهٔ تو آگاهم
ریختم اشك ندامت که گناهم شوید — تا اگر آتش عصیان نفروزد آهم
شادی روی تو امشب غمم از یاد ببرد — شادیت باد که من بندهٔ دولتخواهم
تا مرا نقش نگین خاتم ایمان تو شد — از خطر ایمن و با خط امان همراهم
گرشنیدی که خلیل‌الله امان‌یافت زحق — من خلیل الله و در حفظ امان اللهم

بر اثر خواندن این غزل که باآهنگ شور انگیزی همراه بودبرمجلسیان چه گذشت از عهدهٔ زبان قلم خارج است .

در هر حال‌احساسات شاعرانه وعواطف ملی شاعر افغانی از یکطرف واعجاز حیرت آور سرمد از طرف دیگر مایه تحسین و اعجاب قرار گرفت و در تاریخ دو شاعر ایران وافغان صفحهٔ درخشانی از این صحنه جالب بیادگار باقی گذاشت .

متن سخنرانی استاد خلیلی که دردبیرستان فروغ مشهدایراد نمودند .

نقل از شمار ۵۲۶۱ روزنامه آفتاب شرق مشهد

خانم ها آقایان :

دل فروشان خراسان را بازار کجاست
تا دلی یابم‌از ایشان چو دل خویش‌مگر

این بیت از سخن سرای بزرگ سیستان **فرخی** است که در نهصد سال پیش در غزنه گفته بود ولی من در خراسان دلهائی دیدم که در راه عشق و وفا از دل من شوریده تر و شیدا تر است . چون ایّام اقامت من در تهران بپایان رسید و از

زیارت تربت حافظ وسعدی باز گشتم خواستم یکسره راه خویش گیرم و بوطن باز گردم ، اما دل نگذاشت و باخود گفتم دریغ از سرزمین ایران بازگردم و آستان **رضا** را نبوسم و این شهر زیبای خراسان را زیارت نکنم و از دیدار شما برخوردار نشوم ، برخوابگاه غزالی درودنخوانم وبرآرامگاه استادبزرگ سخنسرای باستانی فردوسی احترام ننمایم . زیرا :

دولت در این سرا وگشایش در این در است .

خاصه‌حرم مطهر حضرت‌رضا وخوابگاه فرخندهٔ نور دیده دودمان یاسین‌وطه.

بر آستان رضا بوسه زن ز روی نیاز
که‌آستان رضا بوسه گاه اهل صفاست
صدای عشق برون میدمد ازین وادی
صدای عشق اگر بشنوی‌صدای‌خداست
بپا زدند جهان را بیك فشاندن دست
اگرچه‌کاخ سپهر ازوجودشان برپاست
کنون‌که از در ودیوار فتنه می بارد
مقام امن بجز آستان شاه کجاست
بشوق سجده ، براین آستان نهادم رو
که‌درحرم بجزازسجده هرچه‌هست‌خطاست

منت خدای را عز و جل که این آرزو برآورده شد اینك پنج روز است که در شهرشما فرودآمده‌ایم ودرمنزل‌دوست‌دیرین خود جناب اجل آقای محمود فرخ اقامت گزیدیم که از مفاخر خراسانند و از صاحبدلان این سامان . بزرگواریها و مهمان نوازیهائیکه از شما دیدیم و سخنان دل انگیزی که از شما شنیدیم نه تنها ارمغانهای خوب ما ازسفر ایران‌بلکه بهترین ارمغان ما ازسفر زندگانی است .

اینهمه دوستی ها و نزدیکی از منهل **اقدس‌قرآن‌سرچشمه گرفته‌مسلمانان درهرجا باشند برادرند وشریك نفع وضرر** . خلوتکده دلهای ما به پرتوشمعی روشن استکه‌آنرا فروزنده مشعل ایمان برافروخته**گلبانك توحید** ازکنگره‌های

مسجد ونوای قرآن در دل محراب ، صدای حق‌درزیر این طارم نیلگون بلند است فروغ این مشعل خانهٔ دلهای مارا روشن وفروزان خواهد داشت . کودکان با کلمهٔ توحید چشم‌بجهان خواهند گشود ومردگان ما بااین کلمه دیده ازگیتی برخواهند بست : **لا اله الا الله محمد رسول الله**

عارف الهی ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی غزنوی میگوید :

سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر دین جوئی چه جابلسا چه جابلقا

ما وشما جابلقا وجابلسائی نداریم ابجد دبستان عشق قل هو الله احد است‌نه تعداد بزرگی های اب و جد ، سرزمین‌های ما در جوار هم واقع شده ماصدای شیخ جام را از تربت و شما آواز جامی را از هرات میشنوید ـ ما بدر ودیوار شهر شما و بآثار ومشاهد شهر شما بحوادث ووقایع شهر شما چنان معرفت داریم که بغزنه و قندهار و بلخ وهرات .

منکه اکنون شرف صحبت شما را دارم تصور میکنم در افغانستان میباشم و در حلقهٔ دوستان و نزدیکان افغانی خود هستم هر شامگاهیکه آفتاب از شهر شما غروب میکند و این عاجز به نظاره افق میپردازم تصور میکنم کاروانهای بلخ و غزنه و هرات بدروازه طوس رسیده و تصور می کنم پیر مردی با شکوه دست پسر هفت ساله اش راگرفته واز بلخ برآمده تا جانب حجاز وقونیه رهسپار شود وآرزو دارد هرچه زود تر به نیشابور برسد و پسرش را در دامن عطار بیفکند و از انفاس مردی که شهر عشق را گشته استمداد کند ـ پندارم خواجه ابو نصر پارسا آمده و تربت محمد طوسی را جستجو میکند ـ خیال میکنم در قفای مردی روان است که انوار الهی از جبین فرخندهٔ وی میتابد ولی هیجان از سر و صورتش آشکار است از مردم راه خرقان را میجوید تا زود بمحضر شیخ خرقان برسد و در سلک مریدان وی نشیند . و چون بامداد ، آفتاب ، نیزه واری بر شهر شما بلند میگردد تصور میکنم جرس قافله بنوا درآمده ودر میان ره نوردان امام فخر الدین رازی میباشد

و او از این راه میخواهد به هرات برود و در مدرسه ای کـه سلطان بزرگ غیاث الدین غوری بنام وی بنا کرده بتدریس پردازد . تصورمیکنم هجویری ازسفرحجاز باز گشته و از این راه بغزنه میرود تا در دنبال سواران سلطان مسعود بـه لاهور رود وشهرهائی را که نیزه داران سلطان زابلی گشوده اند بنور توحید و عرفـان روشن کند چون از محضر دانشمندان و شعرای شیوای بیان کنونی شما مستفید میشوم‌بخیال روزگاری‌میافتم که فردوسی دریکی از روستاهای طوس نشسته‌بداستان پهلوانان وجهانبانان و گیتی‌ستانان میپردازد هنوز آوای زمزمه وی بگوش میرسد که میگوید :

بناهـای آباد گردد خراب | ز بـاران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی‌بلند | که از باد وباران نیابد گزند

تصور میکنم سراپرده سنجری برافراشته است و درویشی را از جانب مشرق میآورند وعصائی و تسبیحی و کهنه ردائی ندارد اما شکوه و جلال بارگاه سنجری در نگاه وی کوچك می‌آید و میگوید : ای پسر ملکشاه اگرترا پرسند بابندگان ما چه کردی چـه جواب خواهی داد ؟ این مفـاخر افسانـه نیست تاریخ هرچه قصور کند باز حقایق از خلال آن آشکار است ودیگر وقت آن سپری شده که‌این مفاخر را منحصر بشهری یـا طبقه ای گردانیم شاید از نوای نـی مولانای بلخی انگیزه ای که در شوریدگان قونیه ایجاد نموده همشهریان وی در بلخ بدان مایه استلذاذ نکرده‌باشند ، ماذوقیکه از دیوان خواجه شیرازی میبریم یا ازگلستان‌شیخ اجل‌سعدی ، عین همان تأثیری است که‌ازحدیقه‌حکیم‌بزرگوار غزنه بدست‌میآوریم مگر حدیقه گلستان نیست ـ تاهنوز بهترین کتابیکه دل‌مال ربودهٔ جمال آن‌است کتاب تاریخ آل ناصر است که بیهقی درنیشابور تـألیف نموده این کتاب شهنامهٔ غزنی میباشد چه یادگارهای زیبا و جمیل وچه داستانهای دلکش و شیوا که درآن کتاب راجع بشهرها و قصبات افغانستان نمی‌خوانیم و زندگـانی نهصد سال پیش پدران خود را در آن آینه شفاف نمی بینیم هنگام خواندن آن کتاب گرمی کاخ

پیروزهٔ ما درغزنی و کوشك عبد الاعلی‌را در بلخ باغ عدنانی را در هرات نمی بینیم تصور میکنم هنوز بیهقی باخامه و دوات در خیابان کمران و کوی سیمگران قدم میزند می پنداریم بر روی خواجه بزرگ حسین میمندی گلها خندیده در چمن پیروزی نرگس باز شده ، چون دیروز در مزار شاعر توانای طوسی رسیدم و تربت آن استاد را زیارت کردم وبی اختیار آب در دیده گردانیدم و گفتم :

آفرین بر شاعر دریا دل و گردون شکوه
آن دبستان سخن را آسمانی اوستاد

غزنه ازوی شد خجسته ، طوس‌ازوی‌شدبزرك
جاودانی شد ازو کی ، زنده گشت ازوی قباد

تیغ از دست ستمکاران گیتی بر گرفت
تاج بر فرق جهانبانان عادل بر نهاد

تازه از وی نام خسرو روشن از وی بزم جم
سر بلند از وی تهمتن شرمگین از وی شغاد

این روابط جاودانی و باستانی دردار العدالت قرآن مسجل شده و در محضر تاریخ دو کشور ثبت گردیده ، در طی قرون و اعصار متمادی از گزندزمانه محفوظ مانده امیدواریم این روابط استوارتر گردد در این روزگار که ملل دوردست جهان مدعی هستند که برای نزدیك شدن حلقه های بشری خدمت میکنند پیمان محبت ما و شما که بهیچ مراسم وتشریفات نیاز مند نیست روشن‌تر باشد ، در این روزگار که چشم خفته مشرقیان باز گردیده و در این زمانه که خفتگانرا دیگر بخواب گران نمیگذارد بیدار تر باشیم ــ این کار بیشتر برعهده ارباب‌دانش‌ونویسندگان بزرك ما است که آنها ترجمان احساسات و زبان و منویات و مظهر افکار ملتها میباشند .

باید این روابط مقدس واین همه‌آیات عشق و وفا که در میان دوملت‌موجود

است دستخوش جزئیات نگردد وحقایقی که در میان هر دوملت دردوصفحه تاریخ درزیر دو عنوان همیشه موجود بوده بافسانه واسطوره که لابد منفعت دیگران در آنست مشوب نشود شهر شما آستانه مبادله این ارمغانهای دوستانه میباشد ـ این عاجز کمال مسرت دارد کهمشاهده میکند دانشمندان ونویسندگان بزرك این‌شهر باین نکته واقف میباشند و میدانند که در جهان متاعی ارزنده تر از کالای دوستی نیست ، از جناب محترم استاندار خراسان آقای جعفری که خود از دانشمندان و بزرگان و خدمتگذارن فرهنگ میباشند و آقای فرمانده سپاه و شهردار خراسان وجناب اجل آقای نایب التولیه و از همه دانشمندان خاصه آقای کوثری رئیس دانشمند و حساس فرهنگ مراتب سپاسگذاری خود را تقدیم میدارم و بـر آستان حضرت رضا درود میخوانم وبرای **سربلندی پرچم دولت افغان وایران‌دعاکرده با اعلیحضرت معظم همایونی پادشاه افغان و اعلیحضرت معظم همایون شاهنشاه ایران توفیق مزید میخواهم .**

این چکامه در انجمن ادبی تهران از طرف جناب آقای محمد علی ناصح رئیس انجمن ادبی ودارای نشان اول فرهنگ بافتخار پذیرائی استاد خلیلی خوانده شده است

نوای آشنا

رسید ، ازدم‌جان پرور سروش بمن — نوید دولت دیدار اوستاد سخن
خلیلی آنکه زاعجاز کلك‌عیسی‌دم — دمید فضل و ادب را روان‌رفته بتن
سپرد راه زبزمی سوی دگر محفل — ز مأمنی گذر آورد زی دگر مسکن
زمرز افغان آن جایگاه‌دانش‌وفضل — بملك ایران آن علم را بهین میهن
نهاد گام ، چو گوهر به‌بیکران‌دریا — گذاشت‌پای ، چوبرپهنه سپهر پرن
مگر هوای گلستان آشنائی داشت — که‌همچو پیك‌صبا درنوشت‌ده‌به‌ترن

چو بود گرم جهش برهما ره انجامش		بپویه همسر برق و به پیکر از آهن
نهفته گفت بگوشش فرشتهٔ رحمت		که ای بعزم سفر دور از دیار ووطن
ز رنج راه میندیش کاندرین آهنگ		تراست یزدان همره نه اهرمن رهزن
رسی بساحت ایران و کشوری بینی		در آن مقیم ومسافر زهر گزند ایمن
بخوشه چینی افکنده رخت ازره دور		کسیکه بایدش ازعلم ومعرفت خرمن
خزینه دار هنر ، گوهران معنی را		نثار کرده بجویند گان حکمت وفن
بسرو بینی آراسته یکـی بستان		ز خار ، یابی پیراسته یکی گلشن
نسیم لطفش ازرخ فشانده گرد ملال		زلال مهرش شسته ز دل غبار محن
هزار بلبل دلکش نوا بهر گلبن		بشور مستی و گلبانك عشق دستانزن
نه دیده بنگرد آنجا بهیچ روی آژنك		نه گوش بشنود آنك زهیچ لب شیون
بنای ونوش شب وصل وصبح عیدبلی		فغان و ناله ندارد ره غریو و غرن
زهی ادیب که بر آسمان علم و هنر		چو آفتاب درخشانی و مـه روشن
بنات فکر ترا خواستار ذوق سلیم		بتان طبع ترا جان نکته سنج شمن
خط سیاه تو ام بر بیاض نامه نمود		سواد زلف برخسار یار سیم ذقن
ز دوری تو و در انتظار مقدم تـو		که همزمان ضمیری وهمنوای سخن
اگر چه رنج بسی رفت وماند چشم براه		بشکوه لب نگشایم که نیست مستحسن
بهار تازه چو آید سخن چه باید گفت		ز سختی دی و زور آزمائی بهمن
خوش آمدی بدیاریکه مردمش باشند		بلطف ، دوست نوازو بقهر خصم افکن
سخنوران را باشد خجسته دیدارت		مبارك است بلی روی دوستان دیدن
زشکر مهر توای میهمان خانهٔ خویش		زبان بهبندم کاینجاسزد فصیح الکن
یگانه ایم بر آئین ایزدی من و تو		باتـحاد فرایض * باتفـاق سنن
می محبت ، صافی سزد نه دردآلود		که نیست کوثر وتنسیم راپسنده بژن
خیال تفرقه درجمع دوستان صمیم		حلال نیست چو درمسجدالحرام وثن
بت است خصم بداندیش ودشمن توحید		خلیل من ! همه بتهای آذری بشکن

شعار جهل عدو را بسان جان باشد
چو کرم پیله که بر تن کند ز جامه کفن

سرود پارسی اندر دو خطهٔ دلکش
یکی نواست خوش و جانفزا از دو ارغن

گهر بود گهر نغز زاده از دو محیط
زراست، زرسره، خاسته ز دو معدن

یك آفتاب و فروزان بنور او دو افق
یکی روان و بجنبش ز فروی دو بدن

امیدم آنکه بر آن بد گهر نیابد دست
که چون من و تو دو گنجور دارد این مخزن

همواره تا به بهاران در این کهن گلزار
بود بخنده گل تازه و گشوده دهن

ز ترکتاز خزان در پناه بارخدای
شکفته باد گل پارسی در این دو چمن

دو مرز و بوم هنر جاودان و مرغ سحر
در آن بنغمه وزان دور بانك زاغ و زغن

دو شهریار جوانبخت را بنامیزد
سریر بر سر چرخ و ز مهر و مه گرزن

گرفته نام تو روی زمین و مانی تو
بر آسمان ز فروغ ضمیر نور افکن

چنانکه گفت سخن گستر عراق کمال
شب زمانه بروز مرادت آبستن

به جناب سید محمود فرخ شاعر ارجمند
و دانشمند بزرگوار مشهد

سلام من که رساند بسوی خطهٔ طوس
بخطه‌ای که فلك میزند بخاکش بوس

در آن خجسته دیاری که از پی تعظیم
فتد کلاه تبختر ز تارك کاووس

بخوابگاه بلند، آفتاب مشرق فیض
که میزنند ملایك بر آستانش بوس

بزادگاه مهین اوستاد اهل کمال
که قرنها نشود کاخ رفعتش مطموس

کسی که میرسد از تربتش هنوز بگوش
صدای فتح و نهیب سوار و نعرهٔ کوس

سپس درود به فرخ سخن سرای بزرگ
که کرد روی سخن را بتازگی چو عروس

سفینهٔ غزلی بهر من نمود روان
بخنده صد چمن گل، بجلوه صد طاووس

در آن ز حجله طبعش لطیفه‌های بدیع
بجلوه آمده چون شاهدان نا مملوس

سفینه‌ئی که در آن اهل دل نشسته براز
ز سند تا لب عمان ز دجله تا اکسوس

باختلاف ز ان و مکان جدا نشوند | جماعتی که شدند از ازل بهم مأنوس
یکیست شاعر بلخ و یکیست شاعر روم | چنانکه شاعر غزنه یکی وشاعر طوس
سخنوری وسیاست ز هم جدا باشد | چنانکه عالم معنی ز عالم محسوس
ستاره‌ای که به قلب سنائی و سعدیست | چگونه تابد از زیر مغفر سیروس
دو نامه خوانده‌ام امسال از دو فرخ‌نام | یکی سزای درود و یکی سزای فسوس
یکی ز مردمی و مهر چون ملك فرخ | یکی زکین وعداوت بسان دیو ، عبوس
یکی قلوب دو ملت بهم کند پیوند | یکی قلوب دو ملت زهم کند مأیوس
ضمیر فرخ ما همچو آسمان بلند | در آن معانی روشن همه بدو و شموس

سفینهٔ سخنانش بزرگ از دریاست
سفینه را که شنیده بزرگ‌ازقاموس ؟

آقای فرخ نیز شعری به خلیلی فرستادند

که چند بیت آن این است

زگوینده‌بر گو ، به گویا که برمن | از آن نامه بس لطف شایان نمودی
فرستادی یم چامه‌ای از خلیلی | که چونان‌بگرمی‌نخواندم‌سرودی
به موزونی آن ، نیامد بگوشم | نه‌آوای چنگی ، نه کلبانگ رودی
بهر بار آن نامه را چون بخوانم | بر آن طبع عالی فرستم درودی
ولیکن ندانی تو ای سرور من | چه رنجی تو بر رنج هایم فزودی
ازین‌پیش فرخ بدان سان که دانی | گهی طبع با چامه ای آزمودی
ازین چامه بر من در طبع بستی | در اشك و حسرت برویم گشودی

ز آزرم روی خلیلم در آذر
که می‌سوزم امانه پیداست دودی

آقای علی اصغر حکمت شیرازی وزیر سابق فرهنگ پس از آنکه ترجمه منظومه شگو نتلا را که ازهندی بفارسی ترجمه کرده بودبرای استادفرستاد خلیلی این شعر را بجواب مراسلهٔ وی انشاء نمود

باز از شهر سخن برخاست آوازی که دل
زنده شد ازفیض روح انگیزجان افزای آن

موج زد دریای حکمت گوهری آمد پدید
آفرین بر گوهر و دریای گوهر زای آن

از سلیمان سخن گم گشته بود انگشتری
در تو پیدا گشت ای آصف کنون مأوای آن

دفتری سویم فرستادی که آید بوی عشق
در مشام جانم از پنهان و از پیدای آن

گر بیفشارم چکد از حرف حرف آن شراب
بسکه خیزد مستی و شیدائی از معنای آن

طوطیان هند شد شکر شکن زین شعر نغز
ای خوشا شیراز و این طوطیِ شکر خای آن

بر کلاه «دوشیانتا» بر نهادی تاج گل
از گلستانی که سعدی گشت گل‌پیرای آن

هند و شیرازی ندارد داستان اهل عشق
عشق هر جا پا گذارد دل بود دنیای آن

هر کجا حسنیست دلکش ، مظهرانواراوست
نرگس بستان این ، یا سبزهٔ صحرای آن

هر سخن کزدل بر آید قصهٔ عشق است و بس
گـر چه بـاشد اختلاف لفظ در انشای آن
طرفه بنیادی پی افکندی در اقلیم سخن
کز حوادث دور باشد تا ابد مبنای آن

در موقع ورود استاد خلیلی به‌تهران مرحوم سرمد قطعه زیررا به استاد اهدا کردند

آمد آن دوست که در دیدهٔ من جا دارد
بـه تماشا شدم او را کـه تمـاشا دارد
بیشتر زانکه به ظاهر نگـرم صورت او
خوانده بودم که چه ازسیرت ومعنی دارد
خوانده بودم که علیرغم جدائی طلبان
آشنائیست کـه صـد رابطـه با ما دارد
خوانده بودم که بدنیای نو ، ازعهد کهن
تـازه و کهنه بـه تفصیل خبر هـا دارد
خوانده‌بودم که‌خلیل‌است‌و‌چو‌گلزار‌خلیل
ز آتش طبع ، هزاران گل بویا دارد
خوانده بودم که مرا باسخنی‌چند نواخت
کآنچه گویم به ثنای سخنش جـا دارد
خوانده بودم که هم از کعبهٔ دلها دریافت
سوز آن نـالـه کـه **ساز نی ملا** دارد
خوانده‌بودم که‌هم‌ازجر گه‌شیران‌برخواند
نقش آن شیر کـه صد سلسله برپا دارد
شکر وصد شکر که باز آمد و دریافتمش
که چه شیرین سخن و **منطق گویا** دارد

شاعر البته زیاد است که در نظم سخن
قافیه سنجد و پندارد ، معنا دارد
یاچو نقاش وچو عکاس وچو حکّاك بلید
کپیه سازد و الفاظ بجا وا دارد .
لیکن استاد هنرمند از آن جمله جداست
که بابداع سخن طبع توانا دارد

این سخن هدیه باستاد خلیلی کردم
که کس از دوست نه جز دوست تمنا دارد

صادق سرمد - تهران ششم بهمن ۱۳۳۵

دعوت خلیلی در خانه سرمد

چو بر در زد ، صدای در ، بگوشم آشنا آمد
چو در واشد، نگه کردم ، که یارهمصدا آمد
چوروی بازاو دیدم ، چو گل‌خندیدوخندیدم
ببخت خویش بالیدم ، چه‌شد سروقت‌ما آمد
چوباز آمد خلیل من ، دلالش شد دلیل من
که بر جان علیل من ، طبیب خوش‌دوا آمد
دعا برحضرتش گفتم ، ثنابرمقدمش خواندم
که حسن بی زوال او ، سزاوار ثنا آمد
اگرچه گشت مهمانم ، منش مهمان نمیدانم
من‌اورامیزبان‌خوانم، که‌خودصاحب‌سرا آمد
به یمن بزم فرهنگی ، بقانون همآهنگی
بزن‌مطرب‌بیکرنگی، که یارخوش‌نوا آمد

میان مـا دوئی نبود ، منی نبود توئی نبود
چنین‌چون‌شدنگوید کس،چرارفت‌وچرا آمد

درود سرمد ارزانی ، بایرانی و افغانی
که افغانی وایرانی دو دست یکصدا آمد

مرثیه‌ای که خلیلی در مرگ مرحوم سرمد سروده است

گریه بر یاد یار باید کرد — کار ابـر بهار بـاید کـرد
دل زارم بیاد سرمد سوخت — نالـهٔ زار زار بـاید کـرد
لالـهٔ داغـدار خونین را — برمزارش نثار بـاید کـرد
محرم دل طواف راز نهان — بکجا آشکار بـاید کـرد
اشك هرروز شعرباید ساخت
گله از روزگار باید کـرد

قطعه ای که آقای دکتر محمد علی مژده در دانشسرای ادبیات شیراز قرائت کردند

بپرسید دانائـی از بوسعید — چرا خلق ما کرد رب مجید
بپاسخ چنین گفت مرد الاه — که عاشق‌بشد رحمتش بر گناه
زما گر نگشتی گنه آشکار — کجاخویشراخواندی‌آموزگار
بلی‌گر گنه ناید ازکهتران — معطـل شود پیشهٔ مهتران
زما گر نیاید گنه در وجود — فشاند کجا دست سلطان جود ؟
کنون من بـامید بخشایشی — رخ طبع را بخشم آرایشی
مگر عیب پوشان آزاد مرد — چو بینند عجزو شناسند درد
بهمّت مرا دستیاری دهند — بسر افسر بختیاری نهنـد
و گرنه ندارم عیاری بدست — که یارم زانگشت نقاد رست
هر آنکه که عشقم‌دلوجا نفروخت — درآن‌هستیم‌راسراسر بسوخت
ازآن‌آتشم‌اخگری‌شدجدای — براین‌نامه‌افتادونگذاشت‌جای

پس این نامه‌ازسوختن‌های‌من سخن گوید اندر بر انجمن
مرا دفتر زندگانی‌است این پریشان کتاب جوانیست این
چه‌بُد حیرتم بهرزین کارگاه نبینی‌دراین‌نامه جز اشك‌وآه
بسی گر بفکرت‌دل‌افروختم چودیدم‌درآن‌خویشراسوختم

و اینك این چند بیت پریشانرا بعنوان خیر مقدم بعرض میرساند و از اینکه مرتجلا سروده شده و در نتیجه سست وضعیف است معذرت می‌خواهم :

تو ای دانشی شخص آزاد مرد که زی‌ملك دارا شدی‌رهنورد
تن پاك در رنج انداختی سوی پارس اورنگ جم تاختی
زسعدی‌خداوند فرهنگ‌ورای شنیدی بسی نکتهٔ دلگشای
همان حافظ آن آسمانی‌سروش سروده بسی راز در گوش‌هوش
سخن‌ها که نامحرمان نشنوند بجزاهل معنی بدان نگروند
تو از کشور آشنا آمدی بر آشنا با صفا آمدی
ز پیر هرات آن خداوند حال سنائی که وی را نباشد همال
چه پیغام دادی بآن هردو شاه که‌ما را نبُد اندرآن بزم‌راه
بر دوستان میهمان آمدی چه گویم که بهتر زجان آمدی

سزد گر بپای چنین میهمان
کندمژدهٔ خسته دل‌بذل‌جان

قطعه زیر نیز در همان انجمن از طرف آقای دکتر نورانی و صال خوانده‌شد .

ای مهین شاعر ای خلیلی راد خواندم اشعار آبدار ترا
نازم آن بحر طبع گوهرزای کآورد دُرّ شاهوار ترا
سخن‌آری چنین ز طبع بلند این هنر بس بروزگار ترا
ای تناور درخت باغ ادب جاودان باد برك و بار ترا

مهر یزدان نگاهبان باشد — از خزان طبع چون بهار ترا

چون‌تو گر پروردبدامن‌خویش — خرّما خطه و دیار ترا

چون سفر کرده حضرت گویا — چشم من داشت انتظار ترا

حالیا آمدی ز راه دراز — باد تأیید کردگار ترا

گر چه ما را رسیده ئی بشتا — خرمن گل کنم نثار ترا

آمدی در دیار گوهریان — باد از این پس چنین گذار ترا

نه عجب از هجوم مشتریان — که بود پر گهر کنار ترا

آمدی در حریم سعدی ما — یار شد بخت کامکار ترا

بارگاهی که از زیارت او — شد فزون عزّو افتخار ترا

حافظا سرزخواب خوش‌بردار — کامد از راه دوستار ترا

سینه پر جوش آمد از ره دور — میهمانی بزرگوار ترا

بس دریغ آیدم از اینکه مدام — نیست در شهر ما قرار ترا

لیك دانم همیشه با شیراز — هست پیوند استوار ترا

ای مهین اوستاد فضل و ادب — دادم این قطعه یادگار ترا

گر حقیر است و ذره وار ولی

بخشدش طبع مهر وار ترا

دکتر نورانی وصال ۳۵/۱۱/۱۰

از : دکتر قاسم رسا ملك الشعرای آستانهٔ رضوی

از بادهٔ پر شور سخن اهل ادب را — بنموده‌چو من سرخوش وسرمست خلیلی

اززلف‌عروسان سخن کرد گره‌باز — برما در اندوه و محن بست خلیلی

برخاست غبار غم دیرینه ز دل ها — در محفل احباب چو بنشست خلیلی

پر کردز گل دامن‌احباب ز گفتار — نرخ گل وسنبل همه بشکست‌خلیلی

ریزد همه ذوق و هنر ولطف و طراوت

از خامهٔ استاد زبر دست خلیلی

اظهار نظر

بقلم دانشمند محترم آقای صادق بهداد

مدیر روزنامه جهان

نخستین بار استاد خلیل الله خلیلی را در کابل دیدم مردی که مایه مباهات وزیر وامیر وشاعر ودانشمند و دانشجو وعامی است وهمه اورا استادمطلق میخوانند در نزد مردم افغانستان جایگاهی والا ودر دربار و دولت منزلتی رفیع دارد میتوانم بگویم که درآن سفر کسی را بآن پایه عزت واحترام ندیدم وهمین نشان میداد که بازار ادب وفضیلت در افغانستان رونق بسزا وکالای سخن خریدار فراوان دارد .

بار دوم که بکابل سفر کردم استاد خلیلی را بیشتر وبهتر شناختم شاگردان استاد می گفتند : اوزبان دل مردمی است که در استقامت ازسنگ سخت تر ودرصفا از آئینه صافترند او ازخودچیزی نمیگوید وآنچه بگوید همانست که مردم دردل دارند وهمین خاصیت شعری است که **استاد خلیلی را بمقام « شاعر ملی »** ارتقاء داده است .

هنگام سفر استاد خلیلی بتهران در مهمانی انجمن مطبوعات ایران استادان سالخورده وشاعران جوان کهشعرخلیلی را ازربان خود استاد شنیدند چنین‌می‌نمود که عهد شوکت دربار غزنوی را درك می کنند براستی که خلیلی همان‌پایه‌ومایه را حفظ کرده است .

اکنون که بهمت دوست ارجمند آقای امیدوار هراتی دیوان خلیلی بزیور طبع آراسته گردید باید بهمه شیفتگان شعر وادب مژده داد که مجموعه ای‌نفیس زینت بخش گنجینه زبان دری گردید وتوفیق آقای امیدوار هراتی در ادامه چنین خدمت صادقانه ای ازخداوند مسئلت می‌نمایم .

صادق بهداد

تهران : ۴۱/۶/۲۰

چون مقدمه آقایان صادق بهداد و نوح وشعر نقش خیال استاد دیر ازموعد مقرر رسید بناچار درقسمت آخر کتاب درج شد .

سخنی چند درباره آثار استاد خلیلی

بقلم دانشمند محترم آقای نوح سمنانی

باید اذعان کنم قبل از اینکه بوسیله دوست بزرگوارم آقای صادق بهداد با آقای امیدوار هراتی آشنا شوم استاد خلیلی شاعر بزرگ افغانستان را آنطور که باید وشاید نمیشناختم ، البته پاره‌ای از آثارش را در جراید و مطبوعات ایران خوانده بودم ولی قصاید غرای اورا که خواننده را بی اختیار بیاد فرخی سیستانی ومسعود سعد میاندازد ندیده بودم .

تا اینکه منتخبی از اشعار استاد (چاپ افغانستان) بدستم رسید و آنرا با لذت تمام خواندم ، از طبع وقاد واندیشه پرتوان او بهره‌ها بردم ، و از اینکه در کشور دوست وهمجوار ما افغانستان چنین شاعر بلند پایه وآزاده‌ای زندگی‌میکند برخود بالیدم وآرزو کردم ایکاش در مسافرتی که بایران آمد او را دیده بودم . درسراسر آثار خلیلی روح وطن پرستی و انسان دوستی موج میزند ، روشن بینی و آشنائی با مکاتیب وفلسفه های مختلف که دانستن آن لازمه شاعر زمان ما است در آثار او کاملا بچشم میخورد ، او در اشعار خود همه‌جا از درد مردم اندوهگین و از شادی ایشان خرسند است ، با ایشان میخندد و با ایشان میگرید .

اوشاعر زمان ومردم زمان‌خویش‌است‌مانند برخی از شعرا تنها «مرثیه خوان دل»خویش نیست . در هر گوشه جهان انسانی رنج‌بکشد اونیز رنج‌میبرد، بمبارزات قهرمانانه ملت الجزایر بدیده احترام مینگرد وقبل از پایان این پیکار ملی پیروزی آنانرا نوید میدهد :

... از تف آه الجزایریان — شعله‌ها در جهان نخواهد شد ؟

آبیار نهال آزادی — اشك‌این‌بیکسان نخواهد شد ؟

از صدای شکستن دلها — آسمان در فغان نخواهد شد ؟

کاخهای ستمگران روزی — زین فغان‌درتکان نخواهد شد ؟

روزی ازخون این ستمکاران سرخ‌این‌خاکدان‌نخواهد شد ؟
اشك . بنیان‌غم‌نخواهد کند؟ قطره ، سیل‌دمان نخواهد شد ؟
آنکه‌فرمان‌بخون مردم‌راند خاکش‌اندردهان نخواهد شد ؟

(صفحه ۲۳)

ازاینکه نیمی ازنیروی فعاله میهنش در چادر محبوس است رنج میبرد و در آثار خود آنانرا اندرز میدهد که از خواب فرون بیدار شوند ودوش‌بدوش مردان در میدان اجتماع بفعالیت بپردازند تا حاکم بر سرنوشت خویش گردند او خطاب بدختران افغان میگوید :

ای شاخهٔ گل!شکسته تا چند ؟ ای سرو روان ! نرسته تا چند ؟
ای مرغ بهشت!خسته تا چند ؟ در کنج قفس نشسته تا چند ؟
بشکن قفس وچمن بیارای
تاچند گره؟ گره گشا شو با ساز زمانه همنوا شو
خود راه شناس و رهنما شو ای راز نهفته بر ملا شو
راز دل روزگار بنمای
دانی که حیات نیست‌جزکار بی کار بقای تست دشوار
دستی که‌چو نخل میدهدبار حیف است بدوش‌دیگری بار
اززحمت دیگران میاسای

(صفحه ۱۹۱)

در آثار استاد خلیلی‌علاوه بر آزادگی و انسان دوستی ، توصیف کاملی از مناظر زیبای افغانستان وجود دارد ، خواننده پس از مطالعه آثارش احساس میکند که با شهرهاومردم افغانستان ،باباغهای پرطراوت ودل انگیز ، بادشتهای سرسبز و کوههای سر بفلك کشیده اش الفتی دیرینه دارد .

گوئی صدای نی چوپانهایش از دل کوهستانهای فرح بخش با تار و پود انسان‌درهم‌آمیخته است . شبهای ماهتابی وسایه روشن جنگلهایش را ازخلال کلمات

میتوان دید ، استادخلیلی تنها یك شاعر کلاسیك مقتدرزمان ما نیست اودرنوجوئی ونوآوری نیز تتبعی کرده است .

وقتی کلنگان سر گشته را بر فرازآسمان کابل می بیند باحیرت می پرسد :

چه میجویند این مرغان شبگرد — از این آوارگی زین پر فشانی ؟
نمی دانم کجا آرام گیرند — کجا ؟ این رهروان آسمانی ؟

کشیده ابر های سهمگین صف — به تیغ کوه ، چون دیوار پولاد
نه بشکافد برش را خنجر برق — نه لرزاند تنش را کوبه باد

مرا از کودکی بس آشنائیست — باین آوارگان آسمان تاز
باین صحرا نوردان سحر خیز — باین سرگشتگان تیز پرواز ..

(صفحه ۱۷۲)

و یا در شعر سرودشب ، ناله باد ولرزش موج‌را به زیبا ترین طرزی توصیف کرده است ازآب خندان آئینه می‌بندد وازشاخ سنبل شانه میسازد تایار روی خودرا ببیند وموی خود را برافشاند .

شب های روشن ، تنها نشینیم — در پهلوی هم در نور مهتاب
تا باد خیزد نالنده از کوه — تا نور افتد لرزنده بر آب

در کوه پیچد ، دلکش صدائی — از دور آید ، گلبانگ نائی
غمهای دل را ، باهم بگوئیم — من با نیازی ، تو با ادائی

از آب خندان . آئینه بندم — تا صبح بینی روی چو ماهت
از شاخ سنبل . شب شانه سازم — تا بر فشانی موی سیاهت

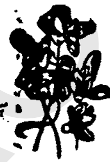
این خلوت عشق،این شام زیبا — این لرزش موج . این‌رقص‌اختر
من دیده‌پرخون ،توگل‌بدامن — من شعر بر لب . تو شور بر سر

(صفحه ۱۷۶)

آثاری که در این زمینه بوجود آورده کاملا تازه است اوزان تازه ، کلمات

رنگین ، استعارات و ترکیبات زیبا و دل انگیز ، دید و بافت تازه ، همه اینها از مشخصات آثاریست که استاد درزمینهٔ تجدد ادبی خلق کرده است آشنائی بادردهای مردم یکی از خصیصه‌های آثار او است وباید هم چنین باشد از مردی که در گیر و دار زندگی وفراز نشیب های آن سر بلند و سرافرازبیرون آمده وتمام سختی‌ها را باپوست و گوشت خود لمس کرده استتوقعی جز این نباید داشت . متاسفانه دراین مقال مجال اینکه آثار وتألیفات استاد آنطور که باید و شاید مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد وجود ندارد من نیزبناچار سخن را در اینجا ختم میکنم و موفقیت روز افزون استاد را درکارهای ادبی واجتماعی آرزومندم .

۴۱/۶/۳۲ تهران ـ نصرت الله نوحیان(نوح سمنانی)



نقش خیال

از مثنوی امواج نیلاب



شعر ذیل را استاد خلیلی بدختر خود «ماری» تقدیم داشته در این شعر گوشه‌ای از زندگی پر فراز و نشیب استاد خلیلی بچشم میخورد، استاد در این اثر وضع مکتب‌خانه‌های قدیم وسرگردانی‌ها، رنجها وستمهائی را که درطول زمان متحمل شده باوضوح تمام نقاشی کرده است این شعر که بزبانی ساده و بی پیرایه سروده شده خلاصه ایست از زندگی استادوزیبا ترین بیوگرافی است که در باره خود بقلم شیوای خود نوشته اند.

دل شب بود و آسمان تیره — عقل آشفته چشم دل خیره

من میان کتابخانه خویش — همچو کرمی نهان بلانهٔ خویش

پردهٔ حافظه چو لوح سیاه — نقش‌ها چیده پیش روی نگاه

نقش ها داغهای دیرینم — درد امروز و رنج پیشینم

نقشها، درسهای نامطلوب — بحث اعلال ضارب و مضروب

جه یه جویح جز کایش (۱) — درسهای طلسم آسایش

بحث بنت مخاض وبنت لبون — طهر اخلال گر میان دوخون (۲)

خندریسم نمود خنده بریش (۳) — جحمرش کردخاطرم‌را ریش

(۱) در دبستانهای قدیم این کلمات را برای دانستن ضرب زبانی بکار می بردند (جه یه) یعنی ج × ه = ی × ه که معادلست به (۳ × ه = ۱۵)

(۲) از مصطلحات عمر شتر ومسایل حیض.

(۳) خندریس بروزن فعللیل وجحمرش بروزن فعللل از اوران کلمات عربیست.

بارها در تنازع فعلان — من فتادم شکسته در میدان
روزها بـا مقدم و تالی — خیره گشتم بسافل وعالی[1]
جورهائی که کرد استادم — بـا فلك برد تا فلك دادم[2]
روزهائی که می‌شد ازپی کار — خارج از درسخانه تـا بـازار
گردنم راهمی نمـود فـرو — خـاك نمناك می نهـاد بـرو
مهر خود می نهاد بر سر آن — تا نگردم به هیچ سو نگران
وای از آن‌دم که‌میشدی‌بیجای — مهـر آن مهربـان روشن رای
بهریك مهرمی گداخت تنم — مهره ها می شکست در بدنم
نزده زید عمرو راچندان — که مرا زد معلمم هر آن

نقش دیگر گذشت از نظرم :

نقش‌خونین‌آن دقیقهٔ شوم — پدرم‌شدقتیل ومن محکوم
دردم کشتن آن مناعت او — آن‌همه غیرت وشجاعت او
اندران لحظهٔ مصیبت بار — آن دل شیروقدرت گفتار
لیك باآن‌همه‌شكوه ووقار — وان‌دلیری میان‌برچه و دار
اضطرابی‌و جستجوئی‌داشت — دل‌پرمهرش‌آرزوئی‌داشت
نگران بـود سوی اولادش — کودکان یتیم نـا شـادش
افقـی دیـد سخـت ظلمـانی — سر بسر نکبت و پـریشانی
دید آنجا سه چار طفل فقیر — بی کس وبی پناه وزار واسیر
ناگهان ایستاد و آهی کرد — جانب آسمان نگاهی کرد
یك نگاه ودران هزار نیاز — بامید خدای بنده نواز
دستگیر فتادگان بکرم — حامی بیکسان ز رنج و الم

نقش دیگر گذشت از نظرم :

نقش آن ذلـت و پریشانی — بی نصیب از حقوق انسـانی

---

(۱) مقدم وتالی . سافل وعالی از مبحث منطق .
(۲) فلك بفتحتین چوبی که پای شاگرد را برآن می بستند .

آن یتیمی و آن مصیبت ها — **درد ها رنجها فلاکت ها**
بیگناهی و گونه گونه سزا — **حبس و نفی و شکنجه و یغما**
پا برهنه شدن سوی مکتب — **یك ورق درس و صد هزار تعب**
اندر آنجا که روستای منست[۱] — روستای من و نیای منست
نیست جائی کز اشك تر نبود — **از من وحال من خبر نبود**
با تأمل چو خارآن چینند — **اثر پای من درآن بینند**
هر نسیمی که می وزد شبگیر — **دارد از سوز آه من تأثیر**
بعد ازآن شد وظیفه ام تعلیم[۲] — شاد بودم درین مقام عظیم
شاد بودم که در جوانی من — وقف علمست زندگانی من
لیك از مکتبم برون کردند — در سیه چال غم زبون کردند
مخبری گفته بود کاین محکوم — **میکند اهل علم را مسموم**
در سخن زهر فتنه آمیزد — **درادب رنگ مفسدت ریزد**
نقش دیگر گذشت از نظرم:
نقش زشتی که من شدم مجبور — تا شدم در وزارتی مأمور
روز ها رفته حاضری دادم — تا سر شام نوکری دادم
کیست مأمور؟ اختیار فروش — بار ادبار را نهاده بدوش
هست لوحی که دیگران در وی — مشق قدرت کنند پی در پی
نقد عمر عزیز داده بباد — که دل دیگری نماید شاد
بندهٔ خواهش کسان بودن — **متحمل چو ناودان بودن**
آب اگر تیره است و گر روشن — **باید از ناودان گذر کردن**
آب اگر نیست نیز ناوه بجاست — ناوه بودن نصیبهٔ ضعفاست
روز و شب عمر را تبه کردم — نامهٔ خویش را سیه کردم
گاه بودم دبیر و گاه رئیس — گاه میرزا و گاه حکم نویس

---

(۱) روستای محمود عراقی که استاد در اوایل زندگانی بآنجا تبعید شده بود .
(۲) اشارتست بآنکه شاعر در اوایل زندگی بوظیفهٔ با افتخار معلمی گماشته شده وازآنجا منفك وبیکی از دوایر محاسباتی مأمور شده بود .

سپری داشتم همیشه بکف — که نسازند حق بنده تلف
سپری از هراس وانده وبیم — پیش هر حادثه شدن تسلیم

نقش دیگر گذشت از نظرم :

نقش جانپرور جوانی ها — عشق بازی و کامرانی ها
دل سپردن بچشم جادوئی — تاب خوردن به سنبل موئی
بنگاهی ز جای بر جستن — بعتابی ز پای بنشستن
رندی و میگساری و مستی — بر حریفان نموده تردستی
گاه با دلبر دلارائی — مشکموی بلند بالائی
گوشهٔ باغ جستجو کردن — در شب ماه گفتگو کردن
شعر خوانی ، لطیفه پردازی — خفیه از دیگران نظر بازی
آتش شوق را عیان کردن — گوهر اشك ارمغان کردن
گاه باسبز خط دیده فریب — بر دل بیقرار داده شکیب
صبحگاهان پی شکار زدن — خنده بر کبك کوهسارزدن

نقش دیگر گذشت از نظرم :

نقش آن لحظه های نورانی — اقتباس از فروغ رحمانی
در بروی جهانیان بستن — بجهان بزرگ پیوستن
با دل خویش گفتگو کردن — رو ، زهرسو، بسوی‌او کردن
خیره گشتن باین شگرف آثار — این جهان بزرگ پر اسرار
خرد آدمی شود حیران — پیش این رازهای بی پایان
عقل‌ما را درین جهان عظیم — نیست راه نجات جز تسلیم
ایخوش آندل که‌خضر راهی‌یافت — فکر آواره‌اش پناهی یافت
ازخطاهای‌خویش کرده‌فرار — بصف اهل دل گرفته قرار
صحبت‌اهل‌دل‌روان افزاست — که‌درون‌پرور و برون‌آراست
راز داران عالم جانند — خاکبوسان کوی جانانند

نقش دیگر گذشت از نظرم :

نقش اشعار و نامهٔ موزون ترجمان من و دل محزون

شعر دلکش لطیفهٔ غیب است ارمغان جهان لاریب است

شعر کز سوز دل بود عاری نیست جز دفتر سیه کاری

شعر گر مدح این و آن باشد مردن دل هلاك جان باشد

شعر آزاد نغمه روحست نالهٔ سینه های مجروحست

ترجمان عواطف بشر است گهر تاج تارك هنر است

ای بسا رازها که مانده نهان نشد از دل برون بسوی زبان

بدهن نا رسیده آب شدند در گداز جگر مذاب شدند

نقش دیگر گذشت از نظرم :

نقش فردا و اضطراب بشر حال ما و جهانیان دگر

رحم روزگار کرده ورم تا چه زاید ز شادمانی وغم ؟

طفل فردا چه میشود بیرون ؟ لب پر خنده یا دل پرخون ؟

با چنین نقشهای شادی کش تلخ وشیرین وفاسد وناخوش

غلط می خوردم ازیمین به یسار خواب ازچشم من نموده فرار

ناگهان سرد گشت اعضایم لرزه افتاد بر سرا پایم

قاصد مرگ آمد از برزن کوفت انگشت خشم بر روزن

خود بخود دربروی اووا شد چهر خونین او هویدا شد

دست مالید بر سر و رویم کرد تفتیش پشت و پهلویم

هرچه پائیدبند من از بند هیچ جای مرا نکرد پسند

آنچه می جست عضو کاری بود جای شادی وسوگواری بود

عاقبت آنچه جست پیدا کرد قصد آزار قلب شیدا کرد

آنقدر بردلم فشار افکند که دلم را از اختیار افکند

عقل از کار رفت وحس افسرد چشم بی نور گشت وحافظه مرد

اختر صبح بر افق تابید بر من وروزگار من خندید

من چو مرده فتاده بـر بستر   نـی ز خود نی ز حال غیر خبر

ناگهان گرم گشت رخسارم   کرد از خواب مرگ بیدارم

قطره‌ای چند بر جبینم ریخت   جنبشی در نهاد من انگیخت

چشم وا کردم و جهان دیدم   روی «ماری» مهربان دیدم

ماری آن دختر نکوی من   سرو قـد فرشته خوی من

اشك می ریخت بر سر و رویم   بوسه می زد بدست و بـازویم

گفتم ای سرو بـوستان پدر   روشنی بخش دیدگان پـدر

زندهٔ ما سزای رحمت نیست   درخور هیچ گونه حرمت نیست

زود آن روزگـار می آیـد   کاین گهر هـا بکار می آیـد

چند روزی تـو انتظار ببر   وان دم این گنج را بکار ببر

روی تابوت من نثارش کن

ارمغان بر سرمزارش کن



اظهار تشکر

علاوه بر نامه شماره ۵۳ که از مشاوریت مطبوعاتی دربار پادشاهی افغانستان و نامه شماره ۱۵۲٦ که از ریاست دفتر مخصوص دربار شاهنشاهی ایران در مورد گردآوری کتاب پیوند دلهاعزوصول بخشیدمطبوعات ایران منجمله روزنامه وزین اطلاعات مورخ ۳٦/٦/۲۱ وروزنامه شریف پارس شیراز درشماره ۲۰۰۱ مورخ سال ۱۳۳٦ نیز انتشار کتاب پیوند دلها را قدم مؤثری برای پیشرفت شعروادبیات وتقدیر از شاعر شهیر هموطنم دانسته واین‌جانب را مورد تفقد ولطف قرار داده اند آرزو داشتم بتوانم نامه های رسیده را که خود مجموعهٔ گرانبهائیست باین کتاب اضافه کنم ولی برای احتراز از طول کلام باعذرخواهی از کلیه جرایدو سروران ارجمندبذکر نام‌عزیز آنان بترتیب‌تاریخ‌صدورجهت‌حسن‌ختام‌بشرح‌ذیل‌اکتفامیکنم.

محمد هاشم امیدوار

تاریخ نامه	شماره نامه	جنابان آقایان
۳۶/۵/۹	۵۷۵۷	دکتر سید فخر الدین شادمان
۳۶/۵/۹	۴۴۷۷	دکتر محمود مهران وزیر فرهنك ایران
۳۶/۵/۹	-	سید محمود فرخ از مشهد
۳۶/۵/۱۲	۶۱۵۳	کوثری مدیر کل فرهنك استان نهم
۳۶/۵/۱۵	-	حاج عبدالحسین منجم باشی ازهرات
۳۶/۵/۱۵	-	میر غلام حیدر از گذرگاه هرات
۳۶/۵/۱۸	-	عبدالکریم محب زاده ازهرات
۳۶/۵/۱۸	-	محمد هاشم میوندوار سفیرکبیر از لندن
۳۶/۵/۱۸	-	میر حبیب الله خان از هرات
۳۶/۵/۱۹	۱۰۰۴	رئیس کتابخانه ملی وزارت فرهنك تهران
۳۶/۵/۱۹	-	دکتر منوچهر اقبال نخست وزیر وقت
۳۶/۵/۱۹	۱۰۰۳	دکتر مهدی بیانی مدیر کل کتابخانه ملی وزارت فرهنك
۳۶/۵/۲۰	-	سروان علی وفائی از تهران

تاریخ نامه	شماره نامه	جنابان آقایان
۳۶/۵/۲۰	۵۳۸۲	حسین علاء وزیر دربار شاهنشاهی ایران
۳۶/۵/۲۱	۲۱۶۰	دکتر اردلان وزیر امور خارجه ایران
۳۶/۵/۲۳	۱۳۸۲	عبدالحسین کاوسی رئیس کتابخانه وزارت امور خارجه
۳۶/۵/۲۴	-	فیض محمد خان ذکریا سفیر کبیر افغانستان در جده
۳۶۰۴/۲۳	۹۱۲	اوگتائی رئیس کتابخانه آستان قدس رضوی
۳۶/۵/۲۵	-	عبد الغفور رنا از هرات
۳۶/۵/۲۵	-	دکتر فاروقی رئیس کتابخانه دانشسرای عالی تهران
۳۶/۵/۲۶	۱۵۲۳	هیراد رئیس دفتر مخصوص دربار شاهنشاهی ایران
۳۶/۵/۲۶	۲۱۶۴	دکتر امیر محمد اسفندیاری کفیل اداره روابط فرهنگی وزارت‌خارجه
۳۶/۵/۲۶	-	همایون صنعتی مؤسسه انتشارات فرانکلین
۳۶/۵/۲۸	-	حبیب یغمائی مدیر مجله یغما
۲۶/۵/۲۹	۹۱۴۳	دکتر صحت معاون وزارت کار ایران
۳۶/۶/۷	۴۰۶۶۴	دکتر جلالی وزیر کشور ایران
۳۶/۶/۱۵	۶۳۷	ابوالفضل حاذقی از سفارت کبرای شاهنشاهی ایران درکابل
۳۶/۶/۱۷	-	عبد الحسین توفیق از هرات
۳۶/۶/۱۹	۴۰	محمد مرید وزیر مخابرات افغانستان
۳۶/۶/۱۹	-	نور محمد کهگدای کفیل سرمنشی حضور شاهانه درکابل
۳۶/۶/۲۰	۹۹۸	تهمورس آدمیت از وزارت امور خارجه
۳۶/۶/۲۳	۶۴۹	مکرم نوزاد سرکنسول ایران در هرات
۳۶/۶/۲۳	-	فخری خانم آرامش از سمنان
۳۶/۶/۲۴	-	الهه خانم حجت
۳۶/۶/۲۶	۱۷۵۵	مدیر روزنامه کیهان
۳۶/۶/۲۷	۶۷	قوامی زاده رئیس کتابخانه اداره فرهنگ استان دهم
۳۶/۷/۳	-	مقتدری از سفارت کبرای شاهنشاهی ایران دردهلی نو
۳۶/۷/۳	۳۱۸	مجید فرهنگ رئیس کتابخانه ملی تبریز
۳۶/۷/۶	۱۴۹۵	علی اصغر حکمت سفیر کبیر ایران در دهلی
۳۶/۷/۷	-	رحیمی مدیر کتابخانهٔ فرهنگ مشهد
۳۶/۷/۱۵	-	عبدالرحمن پژواك سفیرکبیر
۳۶/۷/۱۷	-	شیخ محمد طاهر قندهاری از هرات
۳۶/۷/۱۸	-	غلام صفدر معین وزارت مخابرات افغانستان
۳۶/۷/۱۸	-	سرهنك رضا حجت از تهران

تاریخ نامه	شماره نامه	جنابان آقایان
۳۶/۷/۲۳	۵۲۶۷	اداراه انتشارات ورادیو ایران
۳۶/۷/۲۵	-	غلام سخی حسابی از کابل
۳۶/۷/۲۹	۱۲۷۹	محمد یونس سروری کاردار سفارت افغانستات درتهران
۳۶/۸/۶	-	محمود صدر سفیر کبیر ایران در جده
۳۶/۸/۱۰	۹۰۸	افراسیاب نوائی سرکنسول شاهنشاهی ایران در کویته
۳۶/۸/۱۵	-	عبد الرشید لطیفی از سفارت افغانستان در مصر
۳۶/۸/۱۸	۵۰۶۳	سپهبد باتمانقلیچ سفیر کبیر ایران در بغداد
۳۶/۸/۲۵	۹۳۴	جمشید خبیر رئیس دفتر والاحضرت شاهپور عبد الرضا پهلوی
۳۶/۹/۱۲	۴۰۸	دکتر عبد الظاهر وزیر صحیه افغانستان
۳۶/۹/۲۶	-	فیض محمد عاطفی از هرات
۳۶/۱۱/۹	۵۷۷	دبیر خانه حزب مردم
۳۶/۹/۱۸		عبدالباقی کریمی ازکابل
۳۶/۱۱/۲۵		عبدالباقی مجددی ازهرات
۳۶/۱۲/۱۴	-	دکتر علی احمد پوپل وزیر معارف افغانستان
۳۶/۱۲/۱۶	-	منشی عبدالکریم احراری از هرات
۳۷/۲/۱۴	-	عبد الغفورخان والی هرات
۳۷/۹/۹	۴۹۷۴۷	سرتیب جنتیاز تهران
۳۷/۹/۹		شیخ رضا خان هروی از مشهد
۳۸/۹/۹	-	صالح محمد سمیمی کنسولیار افغانستان در مشهد
۳۸/۸/۲۶	-	محمد عمر نفیس زاده مدیر معارف هرات
۳۸/۸/۲۶	۳۸	رجائی رئیسکتابخانه دانشگاه مشهد
۳۸/۸/۲۶	-	سید کلال از مشهد

فهرست ابیات

صفحه — مثنویات

صفحه — قطعات

دو بیتی ها

صفحه — دوبیتی ها

صفحه



خواهشمند است اغلاط چاپی زیر را قبل از مطالعه در کتاب تصحیح فرمائید

ص	س	غلط	صحیح
۵	۱۱	دوستان‌سیدخلیل	روستای‌سیدخیل
۱۲	۶	متحسس	متجسس
۱۹	۱۶	تمون	شؤن
۲۰	۶	واژنه	وارونه
۲۲	۲	بخداعت	بفریبد
۲۴	۷	مستی	معنی
۲۴	۸	جوهرای	چو خضر اما
۲۵	۲۴	زند	نقد
۲۷	۱۷	دارالهول	وابوالهول
۲۸	۹	چه‌سینه‌که‌ها	چه سینه‌ها
۲۸	۹	مشت که	مشتها که
۲۸	۲۸	این	ای
۲۹	۱۶	مجاز	حجاز
۳۰	۶	بین وتعبیر	بین دو تعبیر
۳۰	۸	گرمی	گرهی
۳۱	۳۳	موج	مرج
۴۱	۲	ستم	سم
۴۷	۲۱	وثاق	رواق
۵۱	۱۲	بی خمانمان	بی‌خانمان
۵۶	۱۸	خان	خون
۵۷	۶	بویاد	بویا
۵۷	۸	این از نغز	این نغز
۶۷	۵	فرصت	فرست
۷۳	۱۲	سحرگان	سحرگاهان
۷۷	۱۱	دورزه	دو روزه
۸۱	۱۳	زجر	زهر
۱۰۱	۱۵	دریال دل	دریای دل
۱۰۳	۱	چوی	چون
۱۲۱	۱۷	اشکریر	اشکریز
۱۲۷	۱۱	نه به سینه	نه برسینه
۱۲۸	۱۲	یاجداران	تاجداران
۱۳۵	۴	ایران محمود	ایوان محمود
۱۴۳	۱۱	فرمرز	فرامرز
۱۴۴	۲۰	قمات	قبای
۱۴۴	۷	واژنش	واژونش
۱۶۰	۲۳	دو دست	دوست
۱۶۴	۱۶	ایراب	ایران
۱۷۲	۱۰	به نیروی	نه نیروی
۱۷۸	۱۵	لیکی	لیکن
۱۸۹	۲	ار	از
۱۹۰	۱۱	آی‌ها	آب ها
۱۹۷	۴	وقت است	وقت آنست
۱۹۹	۱۹	سیمیکون	سیمگون
۲۰۱	۱۰	خاره	خارا
۲۰۹	۹	فضا	فزا
۲۲۷	۲	لمعی	لعلی
۲۲۷	۴	بهار	نثار
۲۴۷	۱۰	حانه	خانه
۲۵۰	۱۴	کتان	کتاب
۲۵۴	۱۴	وحدث	وحدت
۲۵۷	۶	صبح رگریبان	صبح‌گریبان
۲۶۱	۱۲	انده	اندوه
۲۷۴	۷	ایدل از	ازدل
۲۷۶	۶	چر سریانی	چه سربانی
۲۷۷	۲۰	دل مال	دل ها
۲۸۲	۱	زان	زمان
۲۸۶	۹	طواف	چورفت
۲۸۶	۱۰	اشك هرروز شعر باید ساخت	اشك برروزشعر باید ریخت
۲۸۸	۱۰	دوستار	دوستدار
۳۰۰	۱۹	محب زاده	محتسب زاده



امیدوار هراتی منم که در همه عمر — امید من بجهان اتحاد اسلام است

مرام من همه پیوند کردن دلهاست — نه شهرتم هوس است و نه مقصدم نام است

توایکه خاص نگه میکنی به تصویرم — بدانکه زندگیم وقف خدمت عام است

به نزد من بود انسان گرامی و والا — اگر که هست ز چین یا ز مصر یا شام است

سنین عمر مرا کرد تا امید از دهر — که روز زندگی من رسیده بر شام است

اگر بصورت پیرم دلم جوان باشد — هنوز در طلب علم شام تا بام است

منم ز کشور افغان و خاک پاک هرات
که مهد دانش و فضل است و فخر ایام است



یارب بکسانیکه جگر سوخته اند
یکعمر متاع درد اندوخته اند
کن خاک براهِ آن جوانمردانم
کز هرچه بجز تو دیده بردوخته اند



دانش کتابخانه ډهکي نعلبندي قصه خواني بازار پشاور